



P. Cal.

2:14









عمر حسن و محمد حسن و علی بن ابی طالب و زین

العلوی و آل محمد و آل فاطمه و آل عباس و آل



سعدی و شمس الدین و دیگر بزرگان و اعیان و

دربار و میمنه و میسرور و امیر و











فرمان برداری و بندگان و دشمنان ضمیمه واحد عاقل است اراج بخدای عزوجل و تمام کرد و فارسی شش قسم است و در تکلم  
راست و در و نما طلب را و دو غائب ازیر که در کلمات فارسیه فرق در میان نکر و مومنث نیازمند و مافوق و جدا  
جمع شمارند پس آن دو ضمیر که در تکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است و واحد تکلم را فاعل  
میشود چنانچه ندانم از کجا میم نمی که را نم + از پس آواز کی آمد و شد خود را نمی در انهم + و خبر مبتدا میگوید  
بعیت من آن مرغم که گویا و خوشترم + نیز بیال خود آسوده در خوشترم + و معقول شود چنانچه شیخ نظامی  
فرماید بعیت و کرد در بلا میم کنی مبتدا + ششم صبور بی و آنکه بلا + گاه در خیالت کلام را که علامت مفعول است  
باخرش در آن چنانچه بعیت نگاهم را ز غم خویش گردان + بنظر نگاهم ز خود دیگر گردان + و گاه این علامت  
را با و پیوسته مفصل خوانند چنانچه بعیت نگاهم تو بر دست از جاع را + در آن در شهر و صحرایم + و مضایقه  
میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید بعیت فرو ماند و مستم زمی خواستن + و گاه ان گشت با هم خبر خواستن + و چون  
خواهند که مفصل خوانند چون زانکه باخرش میبندند چنانچه من آنم و گاه برای تاکید میم متصل است بعین المثال  
سازند چنانچه بعیت منم که دوست خود فرمایم + و دوست خویشین افغان برادرم + و این را است  
در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علی بن فرید است و آن منم شهم که روز جنگ بی پشت من  
این منم که در میان خاک خون بی منم + و در و هم میم و این ضمیر متصل است و جمع و تکلم را و این اصل همان  
بعیت است که در حال جمع ای همول در او اثر آید و چون خواهند که مفصل خوانند الف کثرت باخرش میبندند  
چنانچه بعیت از غمت زاین آن دریم + و ظاهر فارغ از جوابی آریم + و گاهی بر آنکه این دو کلمه جمع تکلم  
با هم کنند خاقانی گوید بعیت با هم نظر کان غمناک + و این خبر و خبر و نه ناک + و این در کمال دعوی  
استعمال نمایند چنانچه بعیت با هم حساب من و معنی آفرین + و بر لفظ ما زید فلانک با خود آفرین + و حکام  
و واحد تکلم متصل است بعین المثال آنکه گاهی در حالت مفعولیت بکلمه یا یون ایجابی رای آمدند چنانچه میگویند  
معنوی فرماید بعیت چون خدا خواهد که مان یاری کند + میل مادر گریه و زاری کند + و آن ضمیر که مفعول  
راست یکی تانی ساکن است و این ضمیر متصل است و واحد خطاب فاعل نمیشود و هنگام فاعل مفعول میگوید  
بجای این تانی در آن چنانچه بنمای و میرایی و این خبر مبتدا نیز میگوید کسی که آن خبر را میگوید  
چنانچه بر آنکه زودت و برداروت مضامین میشود چنانچه آمدت رفتت و چون خواهند که  
و او معد و علامت صحت باخرش میبندند و تودر تلفظ آید و در خیالت فاعل میشود و شیخ

تو آوردی از لطف جوسریدید بجوهر فروشان تو ادوی کلمید و دگای ای را بشباع ضمیر فخر و دنیا خسته  
 بریت جو کردی تو بر بار امر افزاید بهای هر خس و خاشاک میندازد و در حالت مغولیت گاه کلامی او گاه  
 این علامت است به یونید و اوج و اوله از شسته منفصل از چند چنانچه چو او بگوید که ساز و زمره فرزند سر میگذاردی  
 بجا که نیاز به گاه باو می آید یا خطابه تفصیل اتصال بهند چنانچه شیخ نظامی فرماید بریت پناهی بلندی  
 و پستی قوی در پهنه سینه چنانچه قوی دو و ممان و این نیز منفصل است برای جمیع فاعل و مفعول و اصل همان است  
 که با ترش الف و فون جمع پیوسته اند و مرفوع نیست لفظ شما لیکن این کلمه حاصل است که با ترش الف و فون  
 بالحق آمده اند و چون در کتابت بلند شد به ایا لفتح که معنی خوب و ضایع و لغت تاملی از ایشان مجسم  
 بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس یافت بلفظ شما بالفتح که معنی کرد و صمست و اول و جمع تبدیل و اندام  
 ابدال این دو حرف شین و میم از جهت نفسیه ضمیر است و لفظ تان و احکام تاملی مفرد است و در وقت فاعل  
 یای مجهول دال و خوف بجای تان می آید چنانچه بخوبی دید و بر وید و این سیاه از خبر تان که میگوید چنانچه  
 در مرفوع بدلت خود شما میدید و ای با کس احسان بر می آید و لفظ شما در احکام مانند اصل خود است و این  
 و ضمیمه که مر غائب است یکی شنید که است و این ضمیر متصل است و واحد غایب فاعل میشود و در حکام فاعل است  
 بجای آن آید چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این ال و فاعل مضارع در زبان پیوسته می آید و چون باین  
 دال نام دارند چون گشاد و نهاد و بیا که معرفت زیاد کنند چون کشید و خرید و یاد و مجهول بفرماید چون کشود و  
 بامضی خاصه و اکثر دانه ای بجای این نامی آید چون گفت و صفت و مفعول میگردد و چنانچه در فروع و روش و گاه  
 در بحال که علامت مغولیت است بدو لفظ سازند چنانچه بریت چو بر دم گوهرت را بر صند باز و صند  
 از شوق و آمد با و از به و مضارع الیه میشود چون طاعتش و قوتش و ضمیر متصل که برای واحد غایت کلمه  
 او است این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بریت اگر محو کرد و خطای مراد نه بدید که گشای مراد و گاه حذف کنند  
 و عوض آن یای ساکن ترش آید و وی خوانند و گاهی در حالت مغولیت یا نیز حذف کنند و او مقبول است  
 که علامت مغولیت است اتصال داده و خوانند و در احکام دیگر باشند مساوت دوم فون ال این ضمیر را  
 مرجع غایب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه در و بر زنده و اگر در آخرش اسما و می آید علامت شود چنانچه  
 حاضر آمد و غایب اند و مرفوع نیست لفظ شما لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که بوی الف و فون  
 جمیع الفاق آمده اند و این در احکام شین است که است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بریت چو بر دم خوان





بفرمان بران برشته و او که پدر و فرزند او در بر سر و گاه این دو کلمه را مقدم کردند شیخ نظامی فرمود است  
 در زیر سخن ترا نفهم تا چو زنجیر بیان نیافهم و فردوسی فرماید بیست می لعل سادر بجام بلورید بنو و زنگار و سر  
 افتاد شود و گاه زانده بود چنانچه بخور و برین و گاه یعنی برای شیخ علیه الرحمه فرماید بیست هر که آمد عمارت نو  
 ساخت و رفت منزل بدیگری بر داشت یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد و لعل لفظ اندر در اینجا تمیز است  
 ای در شک و سببش ای کردن و ستودن در اصطلاح کالیت یعنی در تعظیم منعم بحبه العالم بر است بدین بیان  
 یابار کاشین راجع متبارک تعالی است فرماید هم فو است از زانده یعنی فردوسی کرده شد و مصداقش یعنی فردوسی  
 و اینجا یعنی تا نیست لغت بالغت یار و زیست و بالضم چشم روشن شدن چشم بگیری و بالکسر ناله سائیل و عطا  
 و چون لغت ای کی تا نه ای است و شکر بر لغت واجب در بیان و فر لغت و وجوب شکر فرموده و لغت ای که فرموده  
 محمدی است و چون بر می آید مخرج ذات پس در نفس و لغت موجود است و خوبتر یعنی شکر واجب هر کلمه است  
 که برای عموم افراد استعمال کنند و بی شکسته عمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک که پس نفس تحمیل یعنی لطیف  
 که در قالب هر نفسی روح آمده و در دست دارد و او را که در بدن فرموده و در پیشش سر که این نثرانه چشم است و در  
 وانشش قبل زنده و حرارت غریزی را اعتدال بخشد گاه روح حیوانی را که تفرش دل است از راه شکر این دعوت  
 بنجام جزوی این رساند و مدحیات شود و چون می آید از جمیع غولش سخاوت و دریا که موجب کلفت است بر سبک شود  
 مخرج کلمات میگردد و ویای نفسی را که استغناء از کلمه بر لفظی که بای و صحت بدو لاحق باشد بر استغناء از کلمه  
 بود پس نفسی یعنی هر یک نفس است و در مختصر فرود و در جا نگیری آمده است که فرود باول مشتق ثانی و او محبت  
 نام پس بر سبب این فعل منضم برشته و بر بیان کرده و باول کسور چهار معنی دارد اول یعنی انشیت لبون باشد  
 دوم فرماید که سوم یعنی غره چهارم خوب زیرین چهار چوب راست آنرا فرودین نیز نامند و در اینجا معنی انشیت  
 زیر است اما چون انتقال از کلمه لطیف به کسور اول و گاهی مشتق اول می خوانند و گاهی کلمه فرود برای  
 تحسین کلامی تازه و در معنی فعل غار چنانچه فرود و فرود و دید و کلمه می مختصر می است که از کلمات و است بر  
 حسن فریب در اوسل افعال می تازه و تحقیق آنست که هر کلمه هم که از کلمات زاده است از بای که از حرف  
 زاده است و گاهی هم معنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان باضی کنند چنانچه زاده باشد چنانچه فرشت  
 همی گفت و گاه دلالت بر زمان ماضی یا بدینا می آید و میگوید و بخورد و گاه دلالت بر تمم کنند چنانچه فان و پس از  
 میخوردی و بعد از پس و میخورد و این همه دلالتها و حرف است هم را مدخلی نیست و شاید این نیست که با جهند



لیل از قلعه کمی و کم بودن غنی خاک که کافی الصالح و معنی لغی هم آمده است عبادی بالکسب جمع عبد است معنی سب است  
مضان بسوی یای متکلم شکو را بفتح سباسب لغز و فی البیضاء فی الشک و التوفیر علی او او الشکر القلیله و به وجوه  
صرفی از اوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنیه الشکر ورن الشکر علی احوال کلما و عن السدی عن ابن شکر علیه  
الشکر و قبل من بری غیره عن الشکر که کافی الکشاف یعنی در عمل آری یای آل و او و شکر او کاری که سببی  
تعلیم من حقیقی باشد و کم یافته شود و از بعد کان من سبب یا شکر گفته بداند که سبب معرفت نعمت است چه و ای است  
سبب معرفت نعمت و معانی شکر سبب معرفت است اول معنی معرفت نعمت و هم قبول کردن نعمت نعمت باطله و قدره و حاجت  
لکن نعمت است و شکر شکر است نعم سبب است نعمت شکر را سبب در حاجت و در اول شکر شکر است و این شکر است که  
شکر کینه است اما شکر از روی و انصاری و غیر من یک که اندک بود و لغت معتدله که شکر را انسان که در حق تعالی است  
بر آن شکر است اما شکر است که شکر را شکر می شود و نعمت آن زیاد می کند و برای ثواب برستی و شکر را شکر است  
در بر و هم شکر بر شکر است و این شکر را و کس می آید که می آید است عیار محبوب و کم و اندک را کم و کم  
حلال پیشه و بی سبب و این شکر را و کس می آید که می آید است عیار محبوب و کم و اندک را کم و کم  
مکروه و در شکر نیست و در وقتیکه که در بی بوی رسد شکر میگوید بر آن و در شکر است و این شکر است  
باز دارد برای رعایت ادب و اوقات بی علم به علم حقیقی است که ندهد شکر که بخندای خدا را جلای او در شکر  
را بهر حال و در برای و در برای و در برای این شکر که شکر گوید بر زول مکروه برای رعایت ادب شکر بر خود  
زبان شکر و در آنکه که در برای این شکر که شکر گوید بر زول مکروه برای رعایت ادب شکر بر خود  
وقت نزول مکروه و استغفار میشود بخیر و فرج و شکر می کند قال الله تعالی و یطیل من عبادی الشکر  
و بهر سو که بکند و شکر را و از بهر شغل او نعمت بکند هیچ چیز از محبوب و مکروه و در شکر است  
که شاید از آن جناب با مرئی اشاره رسد و بنده بغیر شغل باشد و از سبب غلبه محبت مکروه را هیچ سبب را و بلکه  
مغفارت که کرده و محبوب را نظر شکر میگوید و فافهم نه استفاد من منافع السائرین و شکر چون موجب  
و نقد و در میان آورد و بطریق ادای سبب سعادت و عجز از شکر و در مکروه که انظار العجز فی او اعظمه از شکر  
لا یشعر بعظمه الا شکر بعظمه نقد و اعظمه قطع بده همان که در تقصیر خویش و عذر بد و گناه  
خدا آورد و قلمه بار که چیزی و در احوال شکر باره قصیده یا غزل که مطلع یا مقول نداشته باشد و آن  
و بهر است و اگر آن مقرر نیست همان بالقلم مرکب است از هم و آن گاهی بعضی جزئیاتی را با هم در یک است









نظر گرفتن و متوجه نبودن و همراهی کردن و چون بیان و فوراً از بیان غلبه جای خود محسوس آن نسبت به خود  
 شده بود باز آمدن در میان آن و فوراً پس فرمود فراش با و صبا را گفت تا فراش زمر دی بگستره و فراش مصفا  
 با صفا گفت شبیهی و تشبیهی در نظرش نیست لیکن در فراش نظرش بساط است در با و صبا نظرش نبات که عبادت  
 از بر آوردن دوست با و صفاست با صفاست عام بخاص صبا بفتح و مدخل کردن بچیزی و کودکی و بازی  
 و عاشقی و از اینجا که با و صفاست زمر و راحت افراست و دل بوی میگرداید آنرا با و صبا نام کرده اند و بی  
 اصطلاح الصدفیه الصبا به لغات الروحانیة آئینه من جمیع مشرق الروحانیات و ادعای الباطنیة صبا  
 و با و صفاست و زمر از جهات اربعه چهار نام است یکی با و صبا بفتح که از جانب شرق و در این دو برین نیز نموده  
 چه ملک مشرق را ملک بالا گویند و دوم با و شمال با الفتح که از جانب است راست و در دو قسقه که وی بقبضه باشد  
 این نام با و برین گویند که قطب شمالی باشد است سوم با و با و جنوب با و جنوب با و جنوب با و جنوب با و جنوب  
 خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم با و جنوب با و جنوب با و جنوب با و جنوب با و جنوب با و جنوب  
 و هست با و شمالی این نام با و جنوب نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا از در برش بر آید و بوقت صبح می خورد  
 و گله مار تا نیز و بشکافتنی و از خواص است که نسبت نبا که کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود گفته است که  
 دال بر زمان ماضی است ای با و صبا و از زمان سی و آن گفته تا کماله است که افاده معنی برای آگاهی و برای نهان  
 نیز آمده و شیخ علیه الرحمة فرموده است صاحب غرض تا سخن نماند بی که کار نبی ایشان شوی یعنی از  
 صاحب غرض نماند سخن نشوی و برای غایت سافت و مقداری چیزی از زمان یا زمان و آن گاهی بتدبیر یا  
 چنانچه فرمود عاشق تو در سینه مکان کرد و گریه کس دید و آفاق میکشید و راجه یعنی از ابتدای که عشق  
 تو در سینه جا کرده است و گاهی از تنهایی مولوی گوید بریت پیرس پیران میکشیدش تا صبر بود و گفت ایام آخر  
 بصدد و گاهی دوامی یعنی تا بقادر جهان بود ممکنات پاکت همیشه باقی با و یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن است  
 ذات تو باقی با و و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید بریت میان ادریس شیوه جانش کنم منم را  
 سنگ الش کنم و اگر که برای میان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شد می گویند  
 که فراش زمر دی بگستره و بچین در فقره لاحق که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید بریت بفرموده تا بطریق  
 نوش بپاشند و بر ملاز نش موش بپاشند و نیز فرماید بریت که چون شاه عالم به نامی روم با و بفرموده تا ساز  
 از سنگ موم و و شیخ علیه الرحمة فرموده که عالم این سخن شنید و غلبه بر سر و سواد لباسش بپاشد و از آن بپاشد

ماضی میا و از دهم او فرمایند حکایت یکی از ملوک کنیه کنی آورده بودند در نهایت حسن جمال و جودت  
 و رعایت سستی با وی جمع آید دیدن فرش بالفتح بساط گسترده داشت گسترده شمرده و منضمی که در آن گیاه بسیار بود  
 اکنون در دست تعالی یعنی بساط است حفظ زمره بالفهم یک دفعه دوم و ضم سوم گوهری است بنهر فام و قبل زای تمسیم  
 مفتوح و رای هدیه شده و مفهم اما آنچه از آنجا رسید رسید است موافق قبل است پس فرش زمره بنهر فام که  
 عبارت از نباتات است گسترده و غایت برای آن امر از حدی اندیشه گسترده و باید بهر بهاری را فرموده نباتات  
 نباتات را در حد زمره و در و باید ضافت با ضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش سنت بهاری منسوب به بار که  
 بمعنی فصل بهیست و این مفتوح است و در اصل بهار که نباتات از زای القصدال و از لفظ های که بعضی گل است  
 چنانچه در فرهنگ لغت آمده پس است که فعلی با گل است ای بامدن گل اوج و باید فرموده بهای مختص است و این زمان  
 مانند گفته ای به بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نباتات یعنی موحده جمع نبت بالکسر بمعنی و خرقه و این  
 مضاعفت با ضافت تشبیهی و تشبیه در نباتات لفظی است نبات یعنی نون روئیدگی ممد بالفصح که واره و این  
 مضاعفت با ضافت تشبیهی و تشبیه در خواجگاه بود دست زمره در اصل مرکب است از لفظ زمره بمعنی است و گیاهی  
 لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که نسبت به است گیاهی و از اینجا است که در برابر انجی زمره و بمعنی است  
 گفته است و نیز در تشبیهی است که زمره و زمره مکه که گیاهان در عین آتش پستیدن است بهر زبان را زمره  
 موبدانست که فلکات از سبب گردش گردون گویند بهر حال مرکب است از لفظ گرد یعنی گردش چنانچه در تشبیه  
 پیداست و از لفظ گرد که برای نسبت است چون استردن و فارون آگاه از کثرت است تعالی گردون باری  
 شده است که گنجور و زمره و نیز فلکات که درش مانند آسمان گویند و در همان اجتماع نوروزی قبابی است بر خفته  
 و در آن جمع و خست و جمیع آن بالف و نون که خاصه زمره است خلاف قیاس است و قبل از جبهه روح  
 نباتات است اما این که خویشتن با جماعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که به مردم داده آن خلعت است  
 بمعنی رخت کردن و کفش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدین گونه تشبیه  
 باشد آگاه جامه مطلق جامه پیش استعمال یافته نوروزی منسوب به نور که به معنی غره ماه فرودین است که پدید  
 می آید است در برج حمل این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در نوروز پوشند است بر کبریا و فتح نامی نو قانیه هر چه بر آید  
 و این صفت قیاس قباب است بر عبارت از اوراق و درختان است و بر گرفته یعنی پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم  
 بقایه خلعتی که در نوروز مردم می پوشند و درختان از انبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم



[illegible]

ثم لم یملوا بان معنی شاه عدل است و غالب است که خان مذکور را تشبیه لفظ بر خود داشته باشد که چون  
 او خوردن درین محل معنی معروف نیست اسم فاعل خود را آه است باز خوردن معنی عرفی خوردنی پس  
 از فرمان بردن معنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل پیغامبر از فرمان بردن پیغمبر فتی فرمان برداریم  
 باز فرمان بردن آن فرمان بردار یعنی خود را آنچه گفته شد بوضع معیوس است تقریباً محسب است بلکه فرمان بردار  
 فرمان بردار شدن است اما برداشتن معنی پذیرفتن است و لفظ فرمان بردار لفظ بر خود را قیاس کردن  
 و بی ندارد بجهت آنکه لفظ بر خود را بر خلاف قیاس آمده است بر خلاف قیاس حکم کردن مطلق تقریباً  
 اتمی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار اشتقاق از فرمان بردن که معنی اطاعت کردنت حکم را بر  
 رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر معنی اول فرمان بردار بضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعده  
 کلمه حدیث را بلفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داد و اسم فاعل سازند چنانچه لفظ تنگ که مرکب است لفظ  
 ستم که حدیث است از لفظ کار بجان فارسی که کی از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ ما و کار و گاهی فعل  
 ماضی را که فعل ماضی است معنی فعل لغوی آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه  
 لفظ فرید که مرکب است از لفظ فرید که در اصل فعل ماضی است و اکنون معنی حدیث است از لفظ که برای فاعلیت  
 است و همچنین لفظ فروخت که پس فرمان بردار معنی اطاعت کننده مرکب است از لفظ فرمان بردار که فعل ماضی  
 و اکنون معنی حدیث است و از لفظ که برای فاعلیت است همچنین لفظ بر خود را که مرکب است از لفظ بر خود  
 که در اصل فعل ماضی است و اکنون معنی حدیث است از لفظ که برای فاعلیت است و این را خلاف قیاس  
 گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار بفتح موحده غایب عامیه است و اسم فاعل معنی ثانی فرمان بردار بفتح موحده  
 می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب صیغه امر مرکب همون می آید چنانچه لفظ دلم که اسم فاعل است  
 و هم صیغه امر و همچنین لفظ جانگدای پس فرمان بردار معنی حکم ایشان رسانست از اینجا است لفظ بیدار و بیدار  
 و نامه بردار است که اسم فاعل معنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار شده و پیش ازین مصدر میامد  
 و مؤید نیست که درین بیت بنامی نفی را بلفظ فرمان بردی آورده است چه مصدر فرمان بردار شدن بودی صیغه  
 نفی را بلفظ فرمان برداری است اتفاق فرمودی شرط بفتح معروف و نشان انصاف باشد و ادا و اذن  
 راستی کردن و مسلم شدن نیز یکی حق باشد پس شرط انصاف معنی نشان است که کلماتی علامت حق گزار است  
 فرمان تبری ای اطاعت امر الهی بخنی و در غیر است از غیر و کلمات باز آمد و بیان و نور است از ذکر نصیحت







نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغام بر که پیش از او باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد  
و قبل نبی آنست که در خواب و الهام او را تمهین احکام شود و رسول آنست که او را فرشته و ظاهر احکام را  
که می آید که مستقیم یعنی جوامع و غیری که ذاتی الصراح و هو صدق اللیقم قسم از قسم است با صریح  
یعنی خبر و لیاقل به قسم الوجه یا آنکه قسم یعنی قسم الشیء فی فعل یعنی فاعل ای به وقاسم العلوم که آثار  
علیه الصلوة والسلام من پر و اندر به غیر الفقه فی الدین فاما انا قاسم و لا یعطی غیره علم ریاست یعنی  
بزرگی ای غلام القدر زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم صاحب هم بزرگ نبود و سیم از سیم است با صریح  
نشان امانت نشان یعنی خال خواهد بود و نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بود و سیم خود خود و شرح عارفی  
سیم بای سوره یعنی کثیر سیم است چون ملاحظه معانی حاصله بر چهار کلمه کرده شود هر یک یعنی خود و  
و غرض وضع می آید و اینجا است که گفته اند که این چهار لغت یعنی خود و دست سیم است چه غم دیوار  
است را باشد چون تو پشت تیبان + چه باک از موج بحر آنرا که دارد و نوح کشت تیبان + دیوار معرفت  
و در اصل که نیست از لفظ دیو که مال واد است یعنی مرتبه از مراتب تعریف و از لفظ آنکه کلمه فاعلیت است  
چنانچه مذکور شد و ای حسی که خداوند دوست و این مضافت با مضافت تشبیهی تشبیه مناسبت  
لفظ تشبیهی است که در هر دو که بر دعوت دی بفرم معوض شود پشت تیبان استحکام کننده و اصل که نیست  
از لفظ تشبیهی یعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه است از کلمات محافظت ضمیر که مایه است باشد و خود است  
پشت تیبان آن نوع علیت است که نام پیغمبر آن کسین موشل آن در پس آن بر وزن ملائیل بن قنیلان بن اوش  
پشت تیبان آدم علیه السلام که گویان بغایت جسم و عریض و قیق الساعین عظیم العینین طویل القامت  
قماش خنده داشت و بشده و غضب صحن بود و قالب بزرگوارش صمیمیت القدس فو است مدت خوش  
نمید چاه سال بود و عمر شریفش که از چهار صد سال و او ابوالبشر نامی خوانند چنانچه آیه کریمه و جلدنا  
زیم الباقین و الالبان نلار و دیکی از معجزه اش آن بود که بعد از آمدن از شتی شجرا ز عمرش گرد  
نی الحال آنرا باشند و سوره الا کشیدند و میوه ها آمد و کذا فی الاشیات الفنون کشتیبان ملایح و این  
است از لفظ تشبیهی که با کلمه معرفت و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در سیم  
در باب کاف تازی آورده است که تشبیه سفینه که به کسکاف مشهور است لیکن از بعضی اشعار شیخ نظام  
و یک ظاهر شود به تافیه میشتی کرده است و ظاهر آنکه سیم و لواءه قافیه خوانده می شد و تافیه و در سیم

که سکنندری آورده است که گشتی بفتح معروف آنکه باب رود که خطاست مخفی نماید که بجهت معرفت سمیع است  
 که سست بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن یکی گشتی است  
 اما تحقیق آنست که در اصل هر گشت از لفظ کشت با بفتح معنی کشیدن و از آنجا آمده است که با بفتح کلمات لاتین  
 چون گوش و گوشت و بالشت و بالشت دوش و دوش و از برای نسبت ای چیز یا به نسبت بکشت نیست  
 و سفینه از جهت و از جای بجای بردن کشتی خوانند و کاف آنجا نسبت کشت بای کسو خوانند و ازین  
 باب است کشتاور که هر گشت از لفظ باز آمده و از لفظ و زبانی کشتند و پس مضارع را از جهت آب  
 کشیدن و از جای بجای آوردن کشتاور گویند و زبانی ساعت را از جهت کتاب است و در کشت نیز کشتاور خوانند  
 ناصح هر گویند کشت با بفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده در رعایت را نامند و از این باب است که  
 زراعت گاه را کشت دارد و کشتند گویند و گاهی کاف کشت را به شباع حرکت کاف کاشت میگویند  
 و قصد کشتی بفتح علی السلام سید علی است که چون بفتح علی السلام از دست کفار بجان آمد و از  
 گردیدن آنان نامیدند مناجات کرد که یارب لاتدر علی الارض من الکافرن دیار الله تبارک تعالی دعا  
 اوستجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بساز بفتح علی السلام بعلیه حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را پیش ماه طیار  
 کرد چون علامت و وعید عذاب که عبارت از آمدن آب از تنور خانه نمایان شد بفتح علی السلام با قوم خود  
 آهنگ کشتی فرمود یگان یگان جفت از هر جنس و حیوان و طیور را بخود برداشت و آنگاه باران سخت  
 از آسمان نازل شد که هر ده شانزده روز بارید و زمین چشمهای خود جمله پر گشتند تا آب از مشرق بمنبر  
 رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه بالا  
 شد و قصد و بساتین ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تند می میج و زیر و زبر گردید و سوالان  
 آن کشتی از سلامت خویش نامیدند حضرت بفتح علی السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس اسم الله  
 مجربیا و مریهانا ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق  
 ایمن شدند چون کشتی پیشش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین احکمشد که آبهای خود را  
 بگیرد چون فرو شد و کشتی بمکه جودی باز خورد و بفتح و هم با قوم خود از کشتی سلامت بیرون آمد و همین روز  
 بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف برآمد و سبزه ها و میوه درختان از سر نو  
 شدند و بساتین آنها نصارت گرفت بفتح علی السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جمله آدمیان با وی

هست تا آن بود که هر روز بر این گنبد نشاند و در روزهای و تاسل افتادند و الاجمال این تفصیل قصص الانبیا  
 شعب علی بن ابی طالب که کشف البی کماله چو صفت چو خصاله چو صلوات علیه و آله و علی بن  
 ماضی معلوم است از بلاغت معنی رسیدن علی جمیع علیا که تائید اعلی است معنی بلند و بزرگوار  
 بزرگی کشف فعل ماضی است از کشف معنی روشن کردن و علی بالضم تار یک سخت جمال خوب روی حسنت  
 بالضم سین از حسن است معنی نکویی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع معنی فراهم آوردن خصال بالکسر  
 حسن خصلت است معنی عادت و خوبی صلوات امر است از صلوات اول بل است و خیال و پس وان گذانی  
 الصحاح و آل نبی زود امام عظم رفیع بنو هاشم است فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و نزد شیخ  
 ابن عبد الله البرکة در کتاب تهذیب گفته است ذریت است و از ولع مطهر است علی الله علیه و سلم و فقار  
 امام نووی معنی اتباع است گذانی الشیخ المحسن المحضین حاصل آنکه رسید به آن سر و سر و علم و علم  
 ظاهر و باطن را بزرگی ذات خود نه با مداد معانی و روشن کرده است تار یکی سخت واقع را بنور خوبی خود  
 و نه با ستاره و نور دیگری و یک است تمام عادت های او و در سینه بروی و بر آل وی اللهم صل علی  
 سیدنا محمد صلوة امیت الداهل و علی آله و صحابه و بارک و سلم و این یک شصت مرتبه در دنیا و آخرت  
 علی بن حمیر مجرب و بر لبی اعاده و چون در بصره بیان جابر نیست که تحمل که بر مذہب کوفیان جا ز باشد و ظاهر نیست که  
 از جهت ضرورت شغل نیست که هر گاه از بندگان گنہگار بر ایشان روزگار کاف بیان تراست بندگان جمع  
 بر ایشان مکر است از لفظ پریش که بر آله اش است معنی هر رسیدن و آواره شدن و از نظر آن که یکی از  
 کلمات فاعلیه است اینجا و پدید آمدن رسیدن روزگار ای عمر و گنہگار بر ایشان روزگار از آن گذشت از بندگان  
 گنہ گاه تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد و مدد بکام خویش چنانچه آرزو دارد و ترسد دست انابت با سید جاب  
 بر بکاه حق صل و علی بر دارد و دست مضاف است باضاف لامی ای دوستی که برای انابت بر دار و زیارت  
 از گنہ گاه سوی تبارک و تعالی امید مضاف است مثل اصناف دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن  
 ای قبولیت انابت و در گاه و بخت کاف فارسی استمانه در ملوک و سلاطین که بعرفتم از حضرت فخر  
 گذافی الماشل اما هنگام مضافش بخدای معنی بزرگی و کبر بانی است که لازم است تا به نشاء انست حق  
 باطل و نیز او دست راست و چپ گذافی المصلح و در شرح خود نه نام معنی سوار و سوار و سوار  
 از پادشاهی آورده علامه فعل ماضی است از علو معنی برتری این و تعالی در روی نظر محبت کند از این نام

خدا را احوالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون در احوال عالم و عالمان بر طالع و عاشر  
 و سابع و رابع است که او شان را او تا و رابع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند بینر که گفته است  
 احوال عالم ازین اسم موسمی است که مذکور شد فی الرشدی الما زین قهر لایزمی لیکه اینر نام او تا و رابع باشند نام  
 چه وقتیکه الف بر طالع و یابر عاشر و رابع و دال بر رابع و ال باشد و لا ستاین لفظا بر فعلی تعالی از  
 کجای تائید تبارین تثنیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیا را ازین اسم موسمی است پس تحقیق آن مینماید که  
 اینر کسب هر چه در فتح زای جمعه ماله را از دست ببرد و معنی مطلق و بی قید الف اول را لا که در دند و الف ثانی را از  
 جهت نقل و اختصار بر وجه مستند و رفع لا علامتش گذشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن بازش بخدا یا بر احوال  
 کند یا بقتضی و نزاری بخوانند شین رابع بخداست فاعل بخواند نگار است اعراض با کسر و گردانند که  
 عاطفت نکردن تقضی و نزاری کردن پس لفظ نزاری تفسیر تقضی است معقول خداوند مرجع ضمیر است اگر کوئی  
 که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چه اول مرتبه او را اجابت میکند حاجت او را گویم که جواب او بر سر  
 وجه است اول بر آنکه تقضی و نزاری او بر کمال سدد و ممانعت چون اعراض خداوند زیاده و بنیاد را گناه محبت  
 نماید سوم آنکه و عاقل یا کند که مد عارفی العبادت اشارت بر آنست که مذکور شد بعضی شش حق سبحانه تعالی  
 ملائک است تحقیق من عبدی و لم یس لی غیری فقه غفرت له سبحانه معقول مطلق است قائم مقام فعل و ضمیر فعل است  
 سبحانه سبحانه یعنی یاک یا یوسیکنم او را یاک یا و گردنی ملائک می یای نسبت است و ملائک جمع ملک عللا لاسل  
 کا لشمال جمع شامل و التائینا جمع و هو قلوب مالک من الملوکیه وی الرساله لانهم و ساطعه ایناس  
 فم رسول الله و کالرسل السیم و متکلف عقلانی حقیقه تم بعد اتفاقهم علی انما ذوات موجوده قائمه بانفسها  
 نهیب اکثر السید الیهنا اجسام طیفه قادر علی اشکل باشکال مختلفه مکملین بان الرسل کا فوا بر و هم کذلک و قوا  
 طائفه من انعماری و هی النفوس الفاضله بنیه الفارقه الابدان و زعم الحكماء انها جبریه و نه فاعله النفوس  
 الناطقه فی الحقیقه منقسمه الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفه الحق و الله عز و جل الاشغال غیره کما و صفهم کم  
 تر نایه فقال تعالی سبحون لللیل و النهار لا یفرون و هم العلویون و الملائکه المقربون و قسم یدرون  
 الامر من السماء و الارض علی سبق الضعفا و جری به العلم الاتی الایح و ان التمام امرهم و فعلیون و مرون  
 و هو الذبارة امر و منهم سائیه و منهم ارضیه علی تفعیل شمله فی کتاب الطوابع که مذکور شد البیضا و یه  
 برای تحقیق است که استقامت فعلی ماضی است از استیاء یعنی التباصل نفس از خوف اله است و اینجا

را در اثر توبه است که عبارتند از آنکه هر کس که در روزی حیاتی غیر از این ایام از گناهان بزرگ و کثرت گناهان  
 است لیس فعل نفی است فقد نای لغیر است و توبه برای تحقیق غفران فعل ماضی است از غفران و غفرت بنی  
 گناه پشیدن و پشیدن حاصل آنکه ای غرض گمان من هر آنکه چنانچه شوم از بنده خدا و از خود نیست مرا  
 خدای عزیز من پس تحقیق شدیم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از سبک و عاف و آری بنده  
 شرم میبارم حاصل عبارت عریض است و دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را  
 برآوردم ای انابتش را پذیرفتم که از سبک و عافیت است و دعوت برآوردم حاجت است میسر است  
 بین لطف خداوند گناه پشیدن و توبه است و او شرمسار به توبه است بر حدیث شرمسار یعنی شرم و گناه  
 شرم و او حاصل کسب از لذت شرم و سار که معنی شرم است و اینجا عبارت است از شرم یعنی عفو کننده و بنی  
 چه عفو گناه و غیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن شاهد است قوله تعالی وانی الغفار من توبه من عمل  
 صالحات ثم اتى الله فی قوله تعالی و من لم یب فادک هم الغافلون قوله تعالی یا ایها التوبه علی الذین یعلمون  
 بجهنم انهم یخونون من قریب فادک یوب الله علیه و کان الله علیما حکیما و معالمت او جل شأنه ان شاء  
 الله است چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الهی و الهی را قبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعد توبه الی الله و حال  
 محروم و مجبور است پس اینجا براری تعالی از گناه بنده بلکه و عاف و آری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ  
 علیه الرحمة می آید و استیجاب و تقسیم کی بقصاص نفس از خون ملاست و دیگر از کمال رحمت چنانچه مسائل از روی  
 که توبه پس اگر محروم و مفتی باشد بعد الحاح و آری عام بر سب گردان کریم را استیجاب و گیر و بجا آن سال  
 بر و از و پس عاف و آری که اگر الماکرمین و ارحم الراحمین است چگونه از و او بنده بعد الحاح تمام محروم بر آید  
 و سرافراز شود پس استیجاب چنانچه ثانی است و اول فافهم و تفسیر حق بر بخوری آرد که در خبر است که الله تعالی  
 فرماید انصفی عبیدی بدعوی فافهمی ان از و بعضی و لایستیجی نمی و در خبر است که فر و از قیامت که  
 بنده را چون از بل هر اذ بگذرد و نامه بدست دوی نهد هر بر آن نهاده چون همان نامه بایکند و روی نشسته  
 می بیند بعدی فعلت و فاعلت و لفظ استیجاب انظر علیک فادک بنی غفرت ملک ای بنده است  
 کردی آنچه کردی و مرا شرم کردم است که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا بام زیدم و گناهان غفور کردم چنانچه  
 معاف و آری قدس سره میگوید بعد از آنکه این شنید سبحان من زیر سب البسیستی هو پاک من غفور و باری  
 که گناه بنده میکند و او شرم میبارد و استیجاب پس این بسبب این علیه الرحمة هر مضمون این ملاک است چنانچه

از گیت قدس سره چون شیخ علیه الرحمۃ در لطف کرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان میرسانم  
 پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را در نظر گرفته فرموده عاقلان تعبیر  
 جلالش تقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک و اصفهان جلالتش تحسینوسبکه ماعرفناک  
 حق معرفتک عاقلان جمیع ماعبدناک یعنی تقصیر نموده و اگر چه چیزی گرفته و در سجد بزی عبادت نشینده و انجا یعنی  
 طائفان است ای محمد ان کتبہ الجلال هو احتجاب الحق تعالی عنہا نصرتہ ان تعریفہ بقیقہ و ہوتیہ کما یعرف ہوتیہ  
 فان ذلک سبحانہ لا یسر با احد علی ما ہی علیہ الا ہو و لما کان فی الجلال و لغوبۃ معنی الاحتجاب و العزۃ انہ یعلو  
 من بالخصۃ اللہیۃ و الخضع و اللہ مناکذا فی الاصلطلاحات و لهذا شیخ علیہ الرحمۃ فرمود تقصیر عبادت  
 معترف الخ تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعترافست بمعنی او را گردان که ماعبدناک الخ  
 بیان اعترافست مانافیہ عبدنا فعل و فاعل است از عبادت کاف مفعولست حق مفعول مطلق الخ مطلق است  
 از جملہ نوع و این مضافست لعبادت و این یک حاصل آنکه کسی که محرم جلال الهی اندوختگی در عبادت آن  
 جل جلالہ کوتاهی نکرده اند تقصیر عبادت خود را عترف نموده میگویند کہ پرستش نکرده ایم از انرا در پرستیدن  
 تو ای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از یکس بر نمی آید و اصفهان جمیع و اصف بمعنی ستاینده جلالت  
 بحسب حاد علامہ نشان روی و صورت او کہ فارسیان آنرا چہ گویند جلالت جلال الجلال ہو جلالتیہ لذلک  
 و لہ نوید لغوبۃ مناد ہو طورہ فی الکمل و لهذا الجلال جلال ہو محتجابہ بنیادہ الا کوان و کل جلال جلال و از انرا کمال  
 جمال و لما کان فی الجلال و لغوبۃ معنی مال بود و الشور کریمہ الی لطف و الرحمۃ و العطف من بالخصۃ اللہیۃ و لذلک  
 مناکذا فی الاصلطلاحات تحسین گشتہ شدن تحسینوسب بمعنی حیران است کہ عرفناک الی آخرہ مقولہ قول  
 میزدست یعنی گویند کہ ماعرفناک الخ مانافیہ عرفناک فعل و فاعل است از عرفان بمعنی شناختن کہ مفعول  
 است حق مفعول مطلق است از برای ہمین نوع و این مضافست بہ معرفت و این مضافست بیک معرفت  
 مراد عرفان است حاصل آنکہ کسی کہ ستاینده گان جلال الهی اند و ادراک کما حقہ حیران میگردد و بدینکہ  
 کہ نشاختہ ایم ترا حق شناختن تو چہ وضع بود کمال بعد مرک شدن ہو خصوصت و احصای الطاف  
 و انعام آن توان محال است رباعی اگر کسی وصف تو من پرستد و بیدل از بی نشان چو بیدار بود و صف  
 ای صفت طاعت مصرع تمام مقولہ فعل مخدوست یعنی گویم بیدل شخص صفیارت از ادراک کما ہو و در صف  
 نہ از حد مراد کمال مطلق بی نشان آنکہ از ذات اولثان نمیتواند ادراک کثرت ظهور و از صفات

که اش بر زبان خوانند آورد و از عدم احصای آن حاصل آنکه بند بی قدر است و خداوند بی نشان و پند  
 که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوقند بر بنیاد کشتگان آوارده عاشقان  
 جمیع عاشقان از معشوق مست مبنی فرط محبت و شفیقگی کشتگان جمیع کشته و این عبارت از حیران و بنیاد شوق  
 تبارک و تعالی کشتگان معشوق اعیان حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از تنجیه مقوله قولست حاصل  
 عارفان که محرم جلوه ذات اند و شمسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بنیاد و مرام و صفاتش نهند  
 و بیان او فاشتریب نمائند و دایره غیر سر و فرمایند بیت تا و صفاتش پرده نشینند و تره کوری آن چشم که  
 بینند و تره این نقایست و ثبوت حیرت و بنیاد و جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته نقل کردن  
 سخن از جای حکایت یکی از صاحب بدل سبب محیب مراقبه فرموده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده  
 صاحب بدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشا می ذات و بدنیای تجلیات صفاتست حبیب بالفیض بمعنی گریبان  
 مضافت با مضافت لایعنی یعنی که برای مراقبه سروری بر بند مراقبه پاسبانی دل از خطو را مساود و اوست  
 مقصود بدل و در اصطلاح مشتاق معنی مراقبه است که المراقبه یا زمره العلم بان الله مطلقا علی عینی مراقبه است  
 که مرام و الشوق خدای تعالی بر روی می بند و معنی لغت المراقبه با یکدیگر چشم داشتن مفاعله برای مشارکت است  
 تا آنکه مراقبه سرور را نگویند و بشنید که ذاتی جامع العلوم فرزند است بحر مضافت با مضافت تشبیهی و تزیین  
 استغراق است مکاشفه اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق البسیا گویند مرا لک  
 از و را می پرده رفیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوجه امتشاد به ساحتش آن  
 حقایق مقهور بی صفت لیکن با خص و صیت و تمیز و فوق آن معانه است و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت  
 و تمیز بلکه بظهور عین معین است که ذاتی الا اصطلاحات الکبیر و الکثیر استعمال کشف و یکلام قوم در صفات آید  
 مشاهده و ذات مستغرق بضمیر و فتح رای جمله فر گرفته و بنیاد کشته چون از آن حالت باز آید از حالت ای  
 حالت استغراق و بنیاد و در مکاشفه باز آید با با قدر رسیدگی از صاحب بطریق انبساط گفتن صاحب جمیع  
 صاحب یعنی بایر و نه نشین و در حالت خطایست که تحقیق که ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا الیکم علی  
 افعال فاعلا جمیع صاحب بالکسر تخفیف صاحب کثیر و اشجار و صاحب را بسکون هم جمیع کثیر انهارا انبساط  
 گستاخی و در اصل معنی گستاخ شدن و پس گردیدن از خوشحالی است از آن بوستان که تودوی  
 بودی ما را چه گفته که است آوردی بوستان یعنی ستانده بودی خوش و این صفت جامعی است که در



آب استاده باشد و باغ را از جبهه تا کنه استانده بوی خوش است بوستان و در جهانگیری و در بهنگامی و دیگر لفظ  
 ستان را از کلمات انبوی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تمثیلش فرموده اند همانا بجز بهر  
 نرسیده اند آن بوستان را ای مکتشف و مشاهد و وجه تعمیر آن بوستان برای راحت روح است و  
 فرصت جان بخشین است باعث تحقیق لفظ بوستان چه انتظار روح بوی خوش است رای را با تعلیل  
 برای تحفه هدیه و پیشکش که است بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل است مخدوف است ای بکر است یعنی برای  
 که ام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر او شتم که چون بد زنت گل برسم و انسی بر کنم و هدیه صحایب بزم  
 خاطر از خطور است بمعنی گذشتن اندیشه بدل و دل را از اسباب که اندیشه و خورد میگذرانند و خاطر گویند و در  
 ای غلی ذات تبارک و تعالی و تغیر ذات بد زنت گل از جبهه مناسب بوستان است گل عبارت از اسرار است  
 و ضمائر است که با کمال و در مشاهد و تجلی ذات منکشف گردد و دامن دل و تعبیر دل بدین برای مناسب  
 گل است و یاد اسن برای عظمت است ای دامن بزرگ و بزرگ و دل از اسرار و ضمائر عبارت از لفظ  
 و یاد است رای اصحاب را تعلیل است چون برسیدم بوی گل چنان مست گردیدم از بزم از دست گرفت  
 برسیدم یعنی بد زنت گل برسیدم بوی گل لذت دریافت است از دست بخود و در آن جهان دل از دست رفتن دل  
 عبارت از کمال بخود نیست **سبیت** گفت که گنجی بنام از باغ به گل دیدم و مست گشتم از بوی به گل دیدم و مست  
 بوی مضمون است گل بچشم ای سری و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای براسر از کاشف و ضمائر اطلاع  
 یافتم مست شد مست شدم پس مست میم و مست شد لقمه نیمه میم دیدم مخدوف است و همچنین بیت را در ریشی  
 شاهد حذف میم آورده است و در منتخب گل دیدم و مست گشتم از بوی آورده است ظاهر بر شهرت الکفانو و  
 باشد بوی ای بیک بوی و اندک لذت که بقیه رسیده و صراخ مشهور ازین نکته خالی نیست بهای مرغ تر  
 عشق ز پر وانه بیاموزد کان سوخته را جان شده آواز نماید به انتقال است از لزوم بخودی بمکاشفه  
 سوی تنبیه به عیان مشاهده که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در پیش اسرار دهن و آورده و مینو زاری  
 از آن نیافته مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصول و حصول است و موجب حصول بر پا  
 ای سوخته جمع مکاشفه و بخود بزم مشاهده و مصلح ثانی علت عشق آموزی است آن سوخته ای پرور  
 رای سوخته را علامت اضافه جالست شد بمعنی رفت آوازی اظهار از و بیان اسرار حاصل آنجی  
 ای مدعی زبان دراز تر از عشق حقیقی است که بدان واصل شوی فیه مکاشفه که از اظهار اسرار زبان

بر شقی و از بیان از غاموش مانی و اگر حقیقی قوای است و از سوخته انش محبت و بسایر که حاصل شود  
 غاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر شقی برگ ظاهر و پویست و کشف دای و ظهور بر شقی از وی بر نیاید  
 این مدعیان بر طلبش بنیاد نهاده اند که خبرش از خبرش باز نیاید به بیان مضمون بهیت سابق است این مدعیان  
 اشاره قال البنی صلی الله علیه و سلم عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان با اشاره به مدعیان زمانه خود که  
 کاشف اسرار و مظهر از ظهورند طلبای عشق حقیقی مشین را جمع بحق تعالی بخیرای نارسا مصلحتی ثانی علیت نارسا  
 خبرش بکاشفه حاصل گردید خبرش باز نیاید یعنی بهوش بیان و قوت اظهار را از او بار دیگر نیاید پس مشین  
 خبرش مفعول نیامده است نه ضاف این خبری بر تر از خیال و قیاس و گمان و فهم و ذمه هر چه گفته اند شنیدیم  
 خوانده ایم اعتدال است در تصور بیان صفات آنی بر سبیل خطاب ای حرف نماندای که خدای تعالی  
 است محمد و نست بر تالی آخره صفت منادی است و مقصود بالندایت لاحق است خیال تو است این  
 قوای خمس مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا احساس خمس ظاهر گویند و پنج است  
 یکی باجه و آن قوتی است در تقاطع جمعی که میلان و عصب و اعصاب و از مقدم دماغ بعین می آید ادراک  
 مریات میکنند دوم شامه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد و در عصبه که شبلیه است حکمتی الهی  
 که از مقدم دماغ رسیده است ادراک را میخشد شمول میکند بشوم ذائقه و آن قوتی است که بواسطه عصبی که  
 در زبان مفروش است ادراک طعوم میکند چهارم سامیه و آن قوتی است در عصبه که در و صلیخ مفروش است  
 بواسطه وصول به ادراک اصوات کند پنجم لاسه و آن قوتی است در لقا و شت ظایر اعصاب که در جمیع  
 بدن منتش است ادراک لموسات میکنند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا احساس باطنی گویند نیز پنج است  
 یکی حس مشترک و آن قوتی است که هر چه بواسطه ظاهر مدرکه میشود مودنی بدو میگردد و از این جهت او را  
 حس مشترک گویند و محل او مقدم طین دماغ است دوم خیال و آنرا از زانه حس مشترک گویند زیرا که هر چه در باب  
 بدو سپارد و محل او مغزین باطن است سوم تمییز و آنرا استصفا گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور مجرب خیال  
 موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکر گویند و اگر تابع و مهمت تمییز نامند و محل او باطن اوسط است  
 چهارم متبویه و آن قوتی است که ادراک معانی جزئی کند که بحسوسات متعلق است چون صداقت و عدل  
 و محل او هم باطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتی است که معانی متبویه را تو تکبره و ادراک کرده باشد  
 نگه دارد و آنرا استدراک نه گویند باعتبار آنکه چینیهای فراموش یاد آورده و غریزی خیال این حال

بنظر آورده است نظم که تجویف دارد و باغ باشد که حساس باطن و حسدت بهر مقدم که تجویف اول بدان  
 بود تا بهر شکر را سطر که موزون شود مثل خیال که نماید بر و از تصور اثر به پس اندر خستین اوسط بود و به  
 از حیوان و فکر از بشرد اجزا اوسط و جای و بهر حفظ به نباشد از تجویف آخر در به قیاس عقل و وای بود <sup>مطلوع</sup>  
 منطقیین از آنست که القیاس قول مؤلف من القضا یا یلزمه لذاته قول آخر گمان ضد یقین و بهر عطف است  
 بر قیاس گفته ای هر چه از معرفت تبارک و تعالی علمی متقدّمین فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال ایشان است  
 و غیره شنیدیم خواننده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم به مجلس تمام گشت و به پایان رسید

ما همچنان در اولی وصف تو مانده ایم به مجلس بفتح لام مصد میست از جلوس یعنی نشستن با در دنیا  
 که عبارت از حیات است و به پایان رسید عمر عطف تفسیر نیست بمعیت لفظ محبت بزرگی و بیان وصف است  
 همچنان ای همچو روز اول و صفیکه ره ز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات که در بیان اوصاف  
 تو سر کرده بودیم اولاً صفتی را پیش کردیم تمام عمر ما صفت بیانش گردید و آن وصف با تمام رسید الحق تعج  
 وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیہ الرحمۃ در خطبه از الغام آغاز کرده و در اصل بعضی  
 نعم آخر الامر شرح آنرا متجاوز از بیان دیده با عترت قصور برداشت پیشتر در انکشافش دست نمیداشت  
 و پیدا است که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از  
 بیان کمالات صفات است چگونه نیستی گردد سبحان و تعالی و عا یصفون ذکر می بادشاه اسلام  
 مظفر الدین و الدینیا ابو بکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه سخن است که برای تقریر بیان  
 آیند و علم العقل و آینه بر سهستان نویسد ذکر باید کردن محمد جمع محبت یعنی ستایش بادشاه بای فارس  
 مرکب است از لفظ و بمعنی پائیدگی و داندگی و از لفظ شاه که بمعنی باصل و خداوند و هر چه از افراد نوعی  
 خود ممتاز باشد یا بصورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاه تیره و شاه امیر و دوشا و بیت پس لفظ  
 پادشاه اصل و خداوند پائیدگی و داندگی خلق است با و باد و عروس ملک یا آنکه در پائیدگی و داندگی نیست  
 با شمای از نگاه بانان دیگر سه بلند باشند و قیل پادشاهی است و پاد که بمعنی گاه و خور و چو بدستی است  
 بر تقدیر معیش و خداوند گله ای رعایا خواهد بود انتی لیکن لفظ پاد همان لفظ پاد است که بهای نسبت ترکیب  
 یافته پس گله را از ان پاره گویند منسوب است به داندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره  
 محافظت نمایند و چو بدستی را از ان گویند که برای نگهبانی خود دوست دارد و اسلام تسلیم و انقیاد است پادشاه

کذا فی القدر اکبر مظفر فیزی داده شده و این نیست که واقع است بر ایمان و اسلام و شریعت همه کذا فی القدر  
 پس مظفر الدین که لقب باو شاه است عبارت اذکامل الدین است و دنیا این جهان پس مظفر الدین بنی  
 غالب در دنیا ابو بکر کنیت باو شاه است و ذکر جمیل سعدی که در افتاد عوام افتاده بخش که در بیضا زمین  
 رفته تمهید بر باو شاه بزرگتر نفسی خویش جمیل یعنی نیکو صفت و ذکر است سعدی منسوب بعد ابو بکر باو شاه  
 چون حضرت شیخ علیہ الرمز او را مدح ساخت و خود را منسوب او است لفظ سعدی تخلص فرمود و لقب  
 حضرت شیخ علیہ الرحمۃ مصلح الدین ابن عبداللہ است و حضرت مولانا عبدالرحمن جامی علیہ الرحمۃ و الغفران  
 در لغات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین سبط ابن عبداللہ حنفی قدس اللہ  
 تعالی سرود وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهر تمام دشته و از ادب نصیب کمال سفر بسیار کرده است  
 و اقامت گشته و بارها به سیر حج پیاده رفته و به تجمعات سوغات آمدت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشایخ کبار  
 بسیاری را در یافت به صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیہ الرحمۃ رسیده با وی در یک گشتی سفر کرده که گفته می‌شود  
 و بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقانی میکرد و آب می‌برد و تا بحضرت علیہ الرحمۃ رسیده ویران زلال انزال و  
 افندال خود بسیار گردانیده و وقتی وی را یکی از اکابر سادات و اشرف فی الجمله گفتند واقع شأن شریف  
 حضرت رسالت را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد شیخ آمد و عذر نهایی نمود  
 و استعفا روی کرد و یکی از مشایخ منکر وی پوششی در واقع چنان دید که در بای آسمان کشا و نه شده با کباب  
 با بقیه ای نو نازال شد پذیر سینه که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که منی گفته که قبول حضرت  
 حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت نیست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشتیار بهر ورق و تر  
 است معرفت کردگار از غریز چون از این واقعه برآمدیم و شب بدروز حضرت شیخ سعدی رفت که وی را  
 بشارت دید که چراغی فروخته و با خود فرم می‌کند چون گوش کشیدیمین بیت میخواند و در شب جمعه ما شوال  
 ششمه احد و تسعین و ستایه از دنیا رفته استی افواه جمع فوہ یعنی دهن عوام بالفتح عین و ت و ندیمیم جمع عالمیم  
 مشد و یعنی جماعتی که ضد مجمع خاصه افتاده و بضم مزه است و همچنین که وقت اشتباه افتاد و او فکند و خوانند  
 شیخ علیہ الرحمۃ فرماید بیت او فتادست در جهان بسیار بهی تمیز از جمند و عاقل خوار به اخیر سرود  
 فرماید بیت زیور افسر بنگاه او فکند به قرع خورشید باه او فکند به اما برای خفت بخت میخوانند  
 او از اینجا بفتح ق تاسی آتش که در اصل تاست که به گام شمع آتش خوانند و صاحب گفتن با صمیم فتح نیست

زیر که اکابر شاعران عاجله سخنوران آتش را با آتش دوش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمه الله فرمود  
 بیت جوان دولت و نیز گردن کش است که در ششم خوانده چون آتش است و هم او فزاید بیت  
 همانا که برید نشان آتش است و آتش دراز و دریدن خوش است و خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت  
 تعویذ و مانعش سامی دوش و دو افکن و صد زبان آتش و وصیت غنش که در بیاض مرین و بیت  
 بالکسر آواز و بیاض جای فراخ ای سیدان و نصب الجیب حدیث که پنجمین کبر خوار در حاشیه آورده است  
 که نصب الجیب کجاست تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه نصب لشکر که اندک شیرینی دارد اما مخمورین است که  
 این مرکب عربی الا سلوب واقع شده که از عالم نصب لشکر و نصب الزریه و غیره نیست و در کتب لغت چیزی  
 که مناسب شام باشد دیده نشده و چون جیب کبر معنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب یعنی حسن خواب  
 اگر بای زاننده را ساقط کرده نصب الجیب را از عالم اضافه بکنیم اما ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب بای  
 بیان اعتبار کند صورت بیای شود و الله سبحانه اعلم انتی وجه تحقیق کسر و جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل  
 جیب معنی خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگر چه در قالب بیان افکنده است و فصل آمده می افتد  
 و لغوی نماید اما تحقیق آنست که نصب الجیب نوعی از نی است که بمفرده و کاک میان باشد و خود بخود بر  
 جو بیار با میر وید و در قامت و مضامین و بند و کره و برگ یا نیشکر مشابیه تمام دارد و اضافه نصب الجیب  
 لفظی است از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است نصب بالتحریک کلک و ماشور و هر چیزی که مانند  
 وی میان کاک واک باشد و مختلف اللغات است که جیب بالغن سینه و دل و گربان پیر این پس نصب  
 بطنه یعنی جیب یعنی سینه یعنی آنچه کاک واک سینه و می میان باشد و چون آن فی کاک واک سینه و عالی بود  
 بدین نام می گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر و آتش شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة  
 نون و می را ترشیده و بر جا آورده است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از سلاطین خود بارت رسید  
 بود و چون نیشکر نیشکر داشت و یکس را بروی دست تصرف نمیداد و شکر بنظر آورده برین تقدیر نصب الجیب  
 لغت تحقیق نوعی از غنر مناسب است چنانچه در غنر و سرید قنیه و کتف پیدا است و وجه تسمیه او تحقیق نمیشود  
 بعینه سینه باقی کلام متحمل است که آن نوع غنر معلوماتی نداشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقه الحال  
 و رقه منشآت که چون کاغذ نرمی بر بند رقه بالفهم پاره کاغذ که برای چیزی نویسد منشآت بضم میم  
 اسم منقول از انشا ابی از خود چیزی گفتی صفت رقه نوشته شده و شین در هر دو فقره راجع به شیخ سعدی است

کاغذ برات و شک و دهنده نوی که در چند مشهور است حاصل آنکه رتبه نوشتن او را که مثل کاغذ برات با احترام  
 و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او محل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی  
 در علم بلاغت نیز زبانی و رسیدن به تریه کمال و زیاده و کلام محل بیعت یا گردن و اینجای معنی حکم که نیست بلکه  
 خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی اضرب است و کاف بیان جهان با بیعت معروف و برهنده  
 کذافی الرشدیدی و در اصل مرکب است از پنج معنی جمیع و آنکه برای فاعلیت است پس جهان بمعنی  
 خداوند جمیع و صاحب حدود است و قطب دایره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام  
 چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الری می آید الی فی الطباق الکامل  
 و در علیه الطباق الاعلی و قطب الفلک که کوکب بین الجدی و الفرقیدین ویدور علیه الفلک و قطب القوم  
 سید هم الذی ویدور علیه هم دایره معنی خط که در شب به است مضاف به شب زمان مراد ف جهان  
 قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه است  
 یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر اهل ایمان ناصر باری و اهل ای صاحب  
 و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذافی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مؤمنان است زیرا که  
 سلطان ایشان است شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که ببرد او دیگران بادشاه  
 شوند و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیاهان خدیو و کشور خوار چون حاصل آن  
 سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق غوغو اهل القول بعضی  
 از علماء کفر است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند آن روایت  
 بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که خدام ذوی الاحترام حضرت  
 اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب شهنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه  
 میر شهنوی معنوی جایابی بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحہ رحمة دو جا قلم را خضت تحریر  
 فرموده اند به بیت ناسم قد آمدندان و کوهی به پیش آن زرگز شاهنشاه بشیر که سوی شاهنشاه  
 بردش خوش نیاز به تابشوزد بر سر شمع طارند شاهان کذافی الرشدیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة  
 که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شرطی چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدی همدانی  
 امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی آسپه بنسر و مولوی و غنیمت هم رحم الله تعالی علیهم

در کتاب مصنفات خود آورده است نزد بهمان بویست شاهنشاهی که گویند فقر عبید اللہی و پس تحقیق  
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غنیه خدا معنی مشابه است و معنی ترکیبی از آن متروک است  
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در جین طلاق و بر خدای تعالی معنی ترکیبی بهر گرفته است  
و مؤید آن معنی است که شیخ علیہ الرحمۃ شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی  
نموده ای تعظیم از آن لفظ خوشتر و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اما یک عظم آنا یک به معنی فتح اله و  
با دهنده ادب موز و این مرکب است از آنکه در ترکیب معنی پذیرست که فی عجائب البلدان و یک که  
در ترکیب اینج با یکلاف هر دو تازی یعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الا بر ایمی و در رشیدی است  
که این مرکب است چه اما پدر و یک امیری که بجای پذیرست و تالیق نیز گویند لیکن در کافیه کاف تازی  
استعمال کرده اند انتی ازین عبارت می آید که یک یک از بکان فارسی بخاطر آورده است و با دهنده شیر از آنکه  
بسیب آن گویند که سعد زنگی آنا یک سلطان بنجر بوشی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را با دهنده  
واوہ است بعد وفات سلطان بنجر ایشان بنجر پیش خطاب آنا یک مستقیم شده و برادر از دکان بنجر را  
با دهنده میگفتند که فی ابراهیم شاهی و در رشیدی عظم بزرگتر حاصل آنکه ابو یکر نائب آنا یک است با دهنده  
بزرگتر است از با دهنده و حاصل آنا یک بوده اند و با بکان فارس و دهنه بوده اند و مدت سلطنت ایشان  
صد و بیست سال بود اول آنا یک مظفر الدین بن مقرین مود و دهنده سال کاهانی کرد و دوم آنا یک بن مود و  
چهارده سال حکومت کرد و سوم آنا یک حکم بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود چهارم آنا یک قطب الدین  
ظفر بن مود و دهنده سال سلطنت نمود پنجم آنا یک مظفر الدین ابوشجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال  
نوزده سال شجاعی معاصر او بوده و در شجاع با و شجاع ششم آنا یک ابو یکر بن سعد زنگی دهنده سی و پنج سال  
با دهنده ابو بوشیخ سعدی علیہ الرحمۃ گلستان بنام او کرد و ششم آنا یک محمد بن سعد و دهنده سال حکومت کرد  
هشتم آنا یک محمد شاه هشت و ده با و سلطنت برداشت نهم آنا یک کوچک شاه دهنده آتش خا تو ن کذا فی رشحات الفتوح  
اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که آنا یک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهرت که  
تا بکان پیش از سعدی چهار بیست اند فافهم مظفر الدین والد دنیا ابو یکر بن سعد زنگی ظل اللہ تعالی  
فی الارض و رب الارضین راضی عنہ ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل معنی النعمه و المحفظه و الامتیه  
و معجزة الحقیقی خان السلطان میباشد الحق بدانکه فردی از افراد عالم کلیات و چه بر نیات ظل واته آتی است

ظل ناقص چه در هر یک از یک صفت ظاهر گشت و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چه در انسان ذات با جمیع  
 صفات ظهور نمود و چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آینه زدند و همان عضو در وی عکس نظر کرد پس  
 این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص خوانند و اگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود را کرد و مقابل خود نمودند  
 ذات مع جمیع صفات در آن ظهور تو را کرد و پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام  
 قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او را فطریت و چون در زائل شد به منزله گردید و تحت سلطه  
 با خلاق الله گشت با فعل خلیفه ظل الله گردید و بن خلفت کبری مشرف شد و بادشاهی که منسوب است به  
 فطری و دوی ظهور کمال نمود ظل الله است فاضل ناقص و الله است لای فطری کمال و دوی ظهور یافته ظل الله  
 و خلیفه الله است بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یادی الیه کل مظلوم و همه چه در ظل  
 و نصب و احیاء و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صادر و بر میاید و دست  
 بادشاه بمنزله استین دست اوست جل شانہ چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمہ در وصف ولی و بادشاه که  
 زرگر بر آری کنیز که بکشند فرموده اسباب آنکه از حق یابد او حق جواب دهد چه فرماید بود و عین محاسب  
 آنکه او جان بکشد اگر بکشد راوست نه تاب است او را و دست خداست بهر که نبودی کارش الماده که او  
 سگی بودی را زنده زنده بپاک بود و از شهوت و حرص و هوا و دنیا که بود اولیک نیک بد نهاد اگر خضر و کبر استی  
 شکست به صد دست شکر شکست خضر است بهر که بدی خون مسلمان کاظم و کافرم گردی من نام او بدی بزر  
 عرش از رخ شتی بهر که گران گردد رخ شتی بهر که شاه خاص خاصه الله بود و بهر شاه بود و شاه بس آگاه بود  
 و الله اعلم الارضین و ضمیر عابد بالله تعالی رب الارضین تبارک و تعالی ارض خوشنود و غنای بود و کبر و شرف  
 چنین آورد که رب ارض غنای ارض غنای کن ارض غنای ارض ارض ارض غنای اول من الثانی و من  
 الاموال ای ارضی و میری قبل الرضا عن بعد و کذا لا تعمر من الله تعالی اراده اللطایب یعنی غنایت نظر کرد  
 جبر خداوند جهان است عین چشم غنایت توجه و مهربانی و عین غنایت شکی که باوی همزمانی بر کسی نگاه مند نمایند  
 و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ باری بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نمود  
 ارادت بالکسر خواش صادق است ای خواش سخن من بر سگی نموده و بفقار و فقر لاجرم کافه نام از  
 خاص و عام محبت او گردانیده اند لاجرم لغتجین یعنی لای و لامحالی یعنی احوال کافه بکشید فاهم جمیع نام فیه خلق  
 از خاص و عام لغتجین محبت بالغ و دوستی گردانیده که کسکاف فارسی ناکل و متوجه بسجدهای من اند که



الناس على دين ملوک و ملوک توجیه نام از حقه میل باد شاه ناس از میان دین یکیش ای امین ملوک جمع ملک بصبیح  
 و کسر لام باد شاه به را که از برین مسکین نظر است به آثار از آفتاب مشهور است به الفات از غیب بختاب  
 از آنکه مخفی از آن گاه است مسکین نادار و عاجز آثار بالمعنی جمع اثر تحتین بمعنی بی و نشان و از جای امنی چنانکه  
 شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهور تر بطریق مبالغه و کثرة شهرت است چنانچه مشهور است که این ظاهر من  
 اشتمل است به اگر چه عیب بارین بنده درست به هر عیب که سلطان به پند و نهرست به اگر چه در کتب  
 بمعنی اگر چه یعنی چنانچه من تمام عیبهای من است لیکن هر عیب که از باد شاه پسند کند بدین بهتر مروج است  
 که عیب بطبعی نباشد ایات کلی خوشبوی در حمام روزی به رسید از دست مجبوی بدستم به پیش آید آنکه  
 بنظر باد شاه و توجیه آن بسجوری است تا ریافتد ام و ضا و نگر دیده ام در نفس من بهتری نیست کلی خوشبوی بکبر کان  
 فارسی کلی سرشوی که آنرا گل پر و زده حمام میشدیم گر ما به محبوب دوستی کرده شده به بد و گفته مشکلی یا عیبی  
 که از بوی دل آویز خوشتر به بد و ای یان کلی خوشبوی مشکب بالضم خوشبویست معروف که از صندلی  
 و گل و کتاب و مشک سازند بعضی گفته خوشبویست باز غفران آید مشک و یا عیبی برای خطاست  
 و لا ویزا چو بل آید و چو پید کند انی الرشیدی مستم ای بسیار خوشتر به بگفتاس کلی ناچیز بودم به و لیکن بی تاگل  
 شستم به الف بگفت برای تحسین لفظ است گل اول بکبر کان فارسی و ثانی بضم کان فارسی و جمال هم نشین در  
 من اثر کرده و اگر من همان خاکم که شستم به جمال بالفتح خوب شدن و خوبی صورت و سیرت که انی الرشیدی بی جمال ای  
 خوشبوی هم نشین ای گل اثر کرد ای سیرت که شستم ای در واقع شستم اللهم متع المسلمین بطول حیات اللهم واصل بالهدی  
 است یا زار ابریم شده و قلب خنده با فرزند پویند اللهم شد و در جامع المسائل است که یا الاله انقلب  
 بمریم الشیخ و مثل اللهم اصلها الله و الکافیه قالو اصلها انما بالخیر من ام ای تصدیق فی هذا الافعال الالهیه  
 بعده بیان لاسن المقدس مثل اللهم اغفر لی پس انبی فعل شتم امر است از متع بمعنی بهره مند ساختن مسکین جمع  
 مسلم ای اسلام پذیر و طول دزاری ختمیه حیات عابد بابو بکرت و همچنین شمار دیگر یعنی بار خدا یا بهره مند گردان  
 مسلمانان را به نازی حیات ابو بکر هر چه باد شاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند  
 خواهند گردید و ضاعت ثواب جمیل و حسنات و حسنات بکسر عین امر است از ضاعت بمعنی چه چند  
 ساختن ثواب بالفتح شملت بادش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی  
 و چونان ساز برای نیکوئی او بداند و و چونان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت و حسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که دو چندان سازد آخرت پادشاه کار نیک و دو چندان سازد دنیا  
 نیکوکاری او ای توفیق حسن او را بسیار ده که حسنات مضاف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ  
 بقایا بالای حیات بتوسط او و عاطفه و لفظ جمیده بالای حسنة از تحریفات عوام ظاهر میشود و استی آری  
 تحریف در لفظ بقایا واضح است چه فائده ایراد آن در لفظ و نه در معنی می نماید ما در لفظ جمیده تحریف نیست چه  
 فقره ثانیه بی لفظ جمیده از فقره سابقه و لاحقۀ کوتاه می شود معنی مذکور بر نمی آید و ارفع در تبارک و تعالی و ولایت  
 ارفع یکسره و فتح فا را مرست از رفع یک کون بمعنی برداشتن اما با اتصال عاطفه نه و وصل نمیخورد و  
 بمعنی مرتبه و قدر او را جامع ولی و همچنین ولایت بر وزن قضات و مراد از او را سعادت و بکبر است و جمعیت  
 لفظ بر ای عظیم الشان اوست و از ولایت امر احکام اوست یعنی بلند سازد و در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان  
 و امیران و حاکمان پس ولی برادر اول از ولایت است بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که  
 بقای ولی نالوالی البدر و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و تفسیر است که سعد و سعید  
 ابوبکر است و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اصناف اولیا و تفسیر نیز مضاف خواهد بود  
 ای او را بر ملک او و بر او ثانی از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و تفسیر است که امر احکام  
 یا دیگر پادشاه اند و مقرر علی اعدایه و ثناته و مرست از تفسیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است  
 اعدای جمع عد و لفتح بمعنی دشمن شش و شش و بر وزن ولایت جمع شامت و این شتق است از شامت بمعنی خوش  
 شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی نیست که همسر باشند و از شامت بدخواهانی است که مغلوب و کمزور  
 باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کمزور اند باینکه فی القرآن من آیات است  
 بکسر تفسیری تمی مجبول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و نه و هو فی اللغت مصدر بمعنی  
 الجمع و لضم لقیال قرأت اشی قرآنا ای جمعه جمعا و بمعنی القراه لقیال قرأت الکتاب قرره و قرانا قرآن  
 بالجمع السور و بعضها و لند اسمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و يجوز ان يكون القرآن بمعنی القمه و لاندیه و  
 و تلی فیکون لفت بمعنی اسم المفعول و المراد به هنا کلام الله تعالی الذی هو صفة و لا المنظوم العربی  
 و قبل هو المنظوم بمعنی جمیعاً کذا فی اشعرقه الاکبر من آیات بیان است و ضمیر آیات راجع بقرآن است  
 بمعنی سبک چینی که خوانده می شود و در آن از آیات اللهم امن بیده و اخذ بیده من امر  
 از امن بمعنی نگهبانی کردن بید بفتحات شهر و اینجا از تسلیم اوست از فقره و لند است و از سبب

عظمت بادشاه ای بادشاه آن قدر عظیم الشانست که کلیم پارس پیش او بمنزله شهرت و تمجید بلند گنج  
 بابو بکرت و همچنین ضمیمه و دلده حفظ بمعنی نگارداشتن لفظ سعد الدنیاب و امیر سعد و واید الهولی ابوتیه  
 لفظ لفظ لا تم ناکید است و قدر حرف تحقیق سعد کسر عین ماضی باز سعادت بمعنی نیک بخت شدن برای  
 بسعادت او پس ضمیر راجع بابو بکرت و همچنین ضمیر دیگر و ایهام سعد لیسر ابو بکرت دایم ماضی است  
 از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی است و در حاشیه میر علیه الرحمه  
 و بعضی شرح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعد تیه نموده اند باید فهمید و تشبیه یاری  
 مفترق باشد است از تائید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و از آنکه دهنده و آفراننده شده کذا فی  
 الصراح و بی بمعنی تبارک و تعالی است الوعیه فتح نمره و کسر و اوجع لوا است بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری  
 کردن حاصل آنکه هر آینه تحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه با نیک بختی و نیکو  
 یزیر و قوی گرداند و از خدای تعالی باینیر یاری کردن خود پس اضافه الوعیه انظر از قبیل کعبه الکات  
 کذا لک فی سائر لینه هو قوامه چون نبات الارض من کرم البدر کذا لک کاف حرف تشبیه است و ذلک هم  
 اشارت است برای بعد و افتد این اسم از جمله بلندی مکان است پیش از فتح فوقانیه ضارعت از انقباض  
 بالیدن لینه بکسر لام و سکون تخمانیه و فتح قون و تار و در لینه درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است و  
 و بعضی شرح بمعنی فرآورده است و در صرح که همین با کسر می ضد خشونت لینه مصدر رنده فاکهین و لیسر باین  
 و تشبیه رینه رنده و تیره و حرف کسر عین و سکون لام بمعنی پنج درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است و شرح  
 نری ما اینجا اگر از لینه که مصدر است بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق بن درخت است و انب  
 میگردد و ضمیر عرق را راجع بلینه است و مصرع ثانی تمثیل اول است حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بندر یعنی  
 موحده و ذال محمده تم بمعنی در اخلاق گرامی و شامل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که  
 ابو بکر بن دوست چنانچه نیکوی سبزه زمین از خوبی تخم دوست ایزد تعالی خطه پاک شیر از راه هیبت  
 حاکمان عادل و محبت عالمان عامل نماز زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد خطه پاک و شرف  
 طای منقوذه زمین که محبت بنا کردن گرداگرد خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی شرح آورده است  
 که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف بصفه صفات  
 است بشیر از و پاک آن جهت ساکنان پاکست بشیر از پاکسر نام شهری است از زمین پارس که آب روان

کرده عمر و ولایت با و شاه است و قیل غار و سیلیمان علیه السلام حفاظت کنس لایحه شهنش قرار داده اند  
 با و ثابت کرده و تقدیریم بهیت حاکمان بر بهیت عالمان از انجست است که بهیت حکام موثر تر است در  
 حصول امن کذا فی الشرح عربی قطعه تعلیم پارس را غم از آسیب دیر نیست تا بر سرش نه بر جوای می خد  
 تعلیم بکسر اول هفتم حصه بی سکون که از پارس کشور گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که  
 مسی بناد فارس بن پهلویون سام است کذا فی المشرقی و در بعضی تحتانی مجهول فرو گفتن که تازی ضد  
 و بهندی و هم که گویند و آفت و کلفت آسیب دیر است آفت و کلفت زمانه سین شهر شراج بیارست  
 لایحه خدای تعالی با و شاه و امرو که کشان ندهد و بسط خاک به مانند آستان درت مامن رضا و نشان  
 دادن اسلام کردن بسط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده  
 زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف مخد فست ای آستانه مانند آستان درت و این موصوف  
 مضافت بکنس با و شاهان نه طلق تا ناقص لازم نیاید چون اول لفظی مثل بشود و ثانیاً ثبوت مثل  
 بامن رضا میگردد و چون لفظ نشان بی مضافت و بی لفظ از ته تعالی نپذیرد و لفظ از اول آستانه  
 باید گفت ای آستان با و شاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه و امسن است چنانچه لفظ مامن است  
 مامن جای امن و مامن رضا مقدم بر و شهنش مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عامی  
 مواخذه نیست و این صفت و راست بسط و تخیل ای در تو که مثل مامن رضا است و امان یعنی امر و  
 در بسط زمین از آستانه با و شاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام کند چندین آستانه است  
 که در امن مانند مامن رضا است رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی رضی الناس عنه  
 کنانی الشرح العربی به برست پاس خاطر وی پرگان و شکر به بر او بر خدای جهان آفرین چرا به برست ای  
 بر تو لازم است پاس خاطر ای دلیری را سبب چاره سازی چنانچه از لفظ چا پرگان می آید شکر به برای شکر و حمد  
 چون تو با و شاه بر مای پرگان لازم است بر خدای ای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است  
 یارب زباده و نمته گلمد را خاک پارس به چند آنکه خاک را بود و با و لایحه با و شهنش بهیت مضافت بهیت  
 شورش و فساد چنانکه الخ تا قیامت بقا نبوت و قیام ای آستانه بیان سبب الیف کتاب گستانست بلکه تا  
 و لفت سزاوارسی و اودن در پیز بهم و در مطلق موفیقین مجید که در سلسلست که پیشتر آستانه با و شهنش اینجاست  
 ضیاء است که شیخ علیه الرحمه بعضی از ائمه ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیرال خود انداخته

و رنگ مضامینش در غم و غم زخمی تعبیر العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نوبت ناظر  
 و قسحت حاضران کتاب گستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف پیشتر فرماید و غرض نقشی است که نماید و اندک  
 شئی و ایام گذشت تا مل میگردم و بر عکس شده تا سفت میخورم تا مل فکر کردن ایام و اصل جمع یوم است یعنی  
 روز و در ستمال یعنی زمانه است که ششده روزها و شبها باشد چون روزگار زلف بختین ملاک شدن ای بر با  
 رفتن تا سفت در رخ خوردن و اندوکیدن شدن و سنگ لایحه دل را با لباس آب دیده می سفتم و این بیست و یکمین  
 حال خود میگفتم و در شیدی لایحه کلمه است که فائده انبوی و بسیاری و در چون سنگ لایحه و دیو لایحه و ستمال  
 این کلمه بغیر این سه محل نظر نیامده و دو کلمه اول و شعرب یار دیده شد اما در و لایحه بغیر از جامه مناسب نامه حای  
 ندیده شده لیکن این سه خبر و آتش لایحه نیز در شعر خود نظم کرده است و در مفردات این کتاب آورده است لایحه یعنی  
 جای باشد و این لفظی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مهب و جای انبوی خبری اگر چه  
 غیر از این سه جای یافته نشده سنگ لایحه و دیو لایحه و در و لایحه و دو کلمه اول و نظم یار بسیار آمده و در و لایحه  
 در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لایحه نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار  
 موضع جامی هیت و ترس است پس ظاهر شد که معنی جامی مطلق نیامده است و اما تحقیق آنست که لایحه در اصل  
 لایحه است که بتای زانده لخت خوانند یعنی یار و چیری و خلج ازین مرکب یعنی یار و یار و ضعف لایحه را که بنهند  
 شود و استحکام در اعضا نماند خلج گویند ازین مرکب و ازینجا لایحه که تصغیر است یعنی یار و آتش و بعضی  
 از یار و آتش شعلا را ده کرده اند و بعضی از خلج و آتش زانده است چون الف ساز و گار که در اصل سر و  
 گریست پس جامی را که در وی چیری انبوه باشد لفظ لایحه را بنام آن خبر ترکیب داده صفت کنند لایحه حای  
 که در وی از دو جام سنگ افتاده است تا زانده لایحه گویند لایحه زانده رنگ هم آمده است که جامه لایحه سنگ  
 گردیده و همچنین دیو لایحه و در و لایحه و آتش لایحه پس سنگ لایحه بهای زانده است بهت مضامین مشابه  
 و تشبیه در ستمی است دل را ای دل هر که بر گریه من دیده و میگرد و لباس نام گویم پس نفیس که فرمایند زانده است  
 از فواید قیمتی گوهر دار که کافی بعضی الشرح اما اینجا معنی آتش است که از فواید گوهر سازد و بدان گوهر و سنگ اسواخ  
 گفته این مشابه است مضامین تشبیه و تشبیه در ستم است اما سفت در اینجا عبارت از اثر بسیار است و پدید آ  
 که گریه یار در او و بسا اثر نیز میباشد ستم ای ستم را میگردم و ستم خوی هر دم از عمر میروم  
 چون که میگردم نماند بسی و ستم خوی در اصطلاح شعر ازظمی را گویند که هر بیش و وفا فیه داشته باشند هر دم از

ای در هر دو زون نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد که سیکل نامی را حظه عمر گویند نامی ای عمر بیشتر  
گذشت یعنی اگر چه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاق نیافتیم اما چون ملاحظه نمودیم دیدیم  
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که در او از ده هزار انقباض در شب از هر آدمی می رود و گذشتن بعضی شرح بود ای که  
پنجاه رفت در خوابی و مگر این پنج روز در یابی و ای حریف نماند و منادی که ذات شیخ علیه الرحمه است میگوید  
پنجاه ای پنجاه تا مل ایام گذشته میگردم و در عمر تلف شده تا سفت میخورم می آید که پنجاه رفت از نصف  
مناد است پنجاه ای پنجاه سال تخصیص پنجاه سال مقرر است که عمر شیخ علیه الرحمه در آن زمان پنجاه سال  
گذشت تا یار او کثرت دوست در خوابی ای غافل و مقصود بالذات میخواست ای خیر و غفلت بگذران این پنج روز  
بمعنی بقیه عمر طرف در یابی و مفعول در یابی که سامان آخرت است میخواست چنانچه از نسبت لاحق میست  
و در این پنج روز تعیین است بلکه قلمت عمر او است حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و تو هنوز  
در خواب غفلت افتاده بر غیر و غفلت بگذران شاید که بقیه عمر خود سامان آخرت در یابی و کشاده پیشانی نماید  
بشتابی بدجلت آنکس که رفت و کار شناخت و کوس رحلت زنده بار شناخت و جمل ای شرمند و در غفلت و نادان  
و سامان در آن آخرت رفت ای مرد کارای کسب مان آخرت شناخت رحلت با کسب و شحال در جمل کوچ  
گذشتی بعضی شرح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنده فاعل زنده و کلام موت بار نشان آخرت شناخت  
ای تیار نگزیده و ماده شناخت یعنی شرمند و در غفلت و نادان سامان آخرت آنکس است که در دنیا کسب مان آخرت  
نگزیده و در کلام موت و از اینجهان برود و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نگزیده و رفت پس هر دو معرعه هم معنی است  
خواب نوشین با در جمل و باز در پیاده از سبیل انبیان همچو غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملالت  
با یاد صبح و در صبح مرکب اضافیست از بام که معنی صبح است و داده که معنی زنده گانیست چنانچه در فرهنگ نورالدین  
است آنگاه از کثرت استمال کسر که علامت اضافت است از بیان برود یک کلیات فتنه تا آنکه معنی ترکیبی هم  
متروک شده و بسا است که صبح را برای تفضل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیوزی گویند و با در جمل صبح که  
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیا است که کوچگاه موجود است پیاده که یک دل صافی ندارد چه صاحب دلسوا  
دل است و او را غفلت نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت دنیا بی صفه از راه  
سایه است باز در دو بره عقاب عتاب آواره سازد و هر که از عمارت خوشت به رفت و منزل بدیگری برود  
بیان یوفانی دنیا ای موجودات عمارت آبادانی گذشتی البره عمارت آبادانی منزلت نیا که محض وجود توانسته باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه آن بد بیکاری برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرده ولان و اگر بخت بچنان بود  
 و چون عمارت بسزیر کسی به آن و اگر ای موجودات دیگر بپوش بختن ای خیال کردن چنان ای مانند آن مرد و  
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را زیر عمارت گویند بسزیر برای وفا نکرد چه در سید نیست که  
 بدون بعضی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید اینست و عاقله وین عمارت نیز مشتق از این  
 مضمونست و آنچه در حاشیه نیز علیه الرحمه است که بسزیر و ذو معنی واقع شده یعنی با خبر رسیده تمام ساخت  
 و دیگری تواند افزود باینکه خود برده شده نیز و مخالفت مقام است پس چون وفا کردن بحرف تعذیر است باید  
 باز اول لفظ کسی مخدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا و در پیوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با  
 با بچنان گرفت چه یا را باید ارد دوست دارد دوستی را شاید این غدار به یار همان منزل دنیا و تقییر او  
 بسیار از جهت محبوبیت است سر مجاز را باید از پیوسته است مداری محبوب خود و ساز و با وی پیوسته شانی  
 علت صراع اول است ای دوستی را یعنی برای است غدار پیوسته و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا  
 باید است این محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا پیوسته و  
 با خیرت وفا نخواهد که چنین نمود بر چیزی که بتو وفا کند و در آخرت همراه تو باشد پس فرموده نیکو در چون  
 می باید در دوختن آنکس که گوی نیکو برده نیکو بدو که چندین برای تعظیم است ای هر یک باید برای  
 مرد نیست غنک به متین است و بعضی خوشا که بعضی طوبی گویند نیز ای که گدانی اگر کشیدی و دنیا یعنی ثبات  
 گوی بر دن سبقت کردن گوی سبقت بدون سبقت و نیکو کردن یعنی چون همه دوست پس خوش آن کسی است  
 سبقت و نیکو کرده پس بزرگ عیشی بگور خویش فرست که کس نیارد پس تو پیش فرست بزرگ بالغه سامان  
 و سر انجام گدانی اگر کشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد نیست گدانی اگر کشیدی عیش سامان  
 زندگانی ابد که عبارت از این است و ای عیش برای غنم است بگور خویش فرست ای و زندگانی در بن جمع  
 کن کس نیارد از پس ای از پس دن تو یعنی هیچکس از پس تو بزرگ عیش تو نخواهد و در تو را پیش از مردن خود سامان  
 خود ساز چون موجب است از سامان آخرت و عمارت عمرت و حال آنکه عمر اوهای نیست و هر دم در نگیست  
 پس فرموده عمر بر نیست و عمارت نمونند اندکی ماند خواهد غره هنوز به عمر زمان مقدس نیست بر نیست ای  
 مانند بر نیست و عمارت ای و گورش آفتاب یعنی که شستن روز و شب نمونند گدازنده چه در ما هنوز بر نیست و گداز  
 ای باید با که در طلوع و میان روز و ماهه مسی و غنم سر طری و روز و فاصه است کی نیستان الفتح و کون

خ

خ

تختانی و سینه همایندت ماندن آفتاب در برج حمل و از او در هندی ماه بسیار که گویند و قوم ابا الفیج همزه ویای  
تختانی و ویای هم که کذافی الشجره انصاف و در بعضی شهر و یک بنهر آورده است و آن مدت ماندن آفتاب  
در برج ثور و در هندی ماه جمادیه خوانند و سوم خیزان الفیج حایمه و کسریای مجمه و سکون تختانی و ویای همایندت  
ماندن آفتاب است و در برج جوزا در هندی ماه نامند و این سه ماه بهار است و در شرح انصاف آواز را ماه  
ارل بهار شمرده و جزیر اول تالبتان چهارم تموز الفیج و قوقانی و و افارسی و ویای مجمه مدت ماندن آفتاب  
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند و پنجم آب به بنهره موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در  
هندي ماه بدر خوانند و ششم ایلول الفیج بنهره و سکون تختانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله  
و در هندی ماه اشوا نامند و این سه ماه تابستان است و در شرح انصاف ایلول را اول ماه خزان نوشته است  
و ششم تشرین یک ایلول قوقانی و سکون شین مجره و کسریای همایندت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی  
ماه کاکه نامند و ششم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه مگر گویند و پنجم کانون  
اول کاف همایندت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه یوده خوانند و این سه ماه بهار است و  
در شرح انصاف و دو کانون از زمستان شمرده است و پنجم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی  
ماه مانگه خوانند و پنجم سباط و پنجمین همایندت و قبل شین مجمه و موحده و طار مطبقه مدت ماندن آفتاب  
در برج دلو و در هندی ماه بهار گویند و و از دهم آذر به بنهره و ذوال مجمه و قبل زای مجمه و الف و الف و الف  
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه جیتر خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمای  
مباحب انصاف نظر آورده است و تشرین و دو کانون و پس انگاه به سباط آذر نیسان و  
در است و جزیران و تموز و آب و ایلول به نگندار شش که از من ماه نگار است و اما اگر ترتیب  
نظر ساختی خستت از میان بر خاستی ظاهر رعایت ترتیب نه فرمود و هست و اگر ملاحظه ترتیب  
تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود و اسمای چون نیسان و بهار است و جزیران به تموز و آب  
است و مگر به دو تشرین و دو کانون و سباط است و دو کانون از من و آذر به بنهره و اندکی مانده همین  
به برن پیشگیر از ایاقه است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خواهد بود  
و بالفیج و التشدید را می مملو و فرو رفته ای مغرور را می عمر یعنی غافل از نیکی اند و ضعیف و غلب و  
و از می عمر به ای تهی است رفته و باز از بهر ترسنت به بنیاد می و ستاره بیان خجالت بی عمل که ناشی است



از خواهر غره هنوز بنیاد نودن برای تنه است ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که بجای خریدن جناس صواب  
 است بنقد عمل تربیت ای ترجم از خجالت تو بر نیآوری دستار علت ترس است دستار بنامه که برسد بنده  
 و دستار بر نیارد دل مراد است سر بر نگردنست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفتی ترسم از  
 خجالت تو زیرا که در نجابتی عمل خجل خواهد ماند و نمیدانست خجل آنکس که زلفت و کار شناخت و در شایسته میرسد  
 است به تربیت از نیآوری دستار یعنی ترسم که دستار با خود باز نیآوری یعنی که دستار هم از داده سر بر  
 بخانه بیانی که چون نقدی تمام شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن طلب ثانی  
 انتی معلوم نمیکرد که از دستار فروختن و نقد از صرف طلب نمودن چه از داده فروخته اند و از خانه طلب  
 چه کنایت داشته اند و بعضی شتر مرغ صفای ثانی را مثلاً میگوید از جمله نوشته آورده است که طلب است و ای سبزه  
 چیزی که ترا بخانه آید که آنجا نتوانی مباد که در مانی نهی برین تقدیر موضوع به پیوسته که فعل باز نیآوری  
 چه مکر کرد اما اگر این توجیه بر بنیادی که معنی مسووم حاصل گردان باشد خوبه که در شوق و جوی و این  
 میوه را باز نیندازان مناسبی نیست چه جای که میوه را فرو کند و خسته و باغ را از دست آن از دست تو نری  
 از حضرت اورنگ سبزه دین و دنیا و عالمگیر آخرت و اولی علیه السلام تعالی این فصل سبزه که بنیادی  
 است تا بفهم بازار قیامت دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفته و سفته را بی خریدن ماکولات بازار  
 می بر نداری دستار خوان را بر کرده نیآوری یعنی بهر خواهی یافت نهی این توجیه وجهیه است اگر دستار خوان  
 بمعنی بهر مند یا نهی دستار خوان بمعنی بی بهر در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند که در  
 هر که فروغ خود بخورد و خود به وقت غرنش خوشه بایچید به تمه بیان خجالت فروغ بمعنی کاسته عبارت از  
 غرست بخورد ای ضالع که خود به غم شست زار جو کذا فی ابراهیمی و در شمال است که دعوت گیاره جو که باز نداد  
 باشد و در شیدی است علف بنه جو که با سپان و بهند و خود به وزن و درین نیز گویند و جیده و او و عرب نشست  
 و این عبارت از عمر بنی عمل است چه خوشه زراعت عمر عمل است وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب  
 گاه قیامت شین رابع بهر که خوشه بایچید ای در یوزه عمل باید کرد و بدایست که خوشه چین بعد از آنکه خن  
 زراعت خود بخورد خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود را داده و قیامت او اگر ای عمل باید کرد و خجالت باید  
 مایه عیش آدمی شکست با تا بتدریج میرود چه غم است بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه حاصل نموده  
 هر چیزی و بعضی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

با عیش ای مهمل و با دوزخ گمانی تا شرطی چه نعمت جز اندیج کاری وجود چه بود رنگ کردن کدانی بعضی اشباح و هیجا  
 عبارت اعتدال است یعنی اصل زندگانی آدمی شکست ناموقی با عدل میروای نه قبض گردد و با سال هیچ نعم نیست  
 چنانچه میفرماید که بر بند چنانکه کشاید که اول از عمر بگذرد شاید به بند دای قبض گردد فاعل بند شکست و دل  
 بر کنند و بر گردن معنی نا امید شدن است پس بر کنند بفتح کاف نازی و ضم آن هر دو جائز است و ورکشاید  
 چنانچه نتوان است که گویشو از حیات و نیا دوست به کشاید ای جاری گردد با فاعل کشاید شکست گویشو  
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکست دست شناسیدن با لاجرم معرفت و کامل به بند بر جای  
 و نیا دل به عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی است پای عمر کامل صفت عارف ای کامل و دان شناسائی  
 دل نهادن و اعتماد کردن به طبع مخالف و کسرش به پیچ و زری بود به هم خوش به بیان دیگر است از نیست نیاید  
 عمر چای طبع غنا را به حی انش و با دو آب و خاک و عبارت از تاثیرات است که اثرات و برودت و رطوبت  
 پیوسته است چه بدن انسان ذات غنا مرکب نشده است مخالف صفت کاشفه چای طبع و کسرش عطف تعیری  
 مخالف چای طبع مبداء و طبعی از پیچ و زری است اندک با هم خوش بودن معنی موفقت است یعنی بدن انسان که  
 از طبع هر یک است و قدرت آتی از سایر با یکدیگر گرفته افقت و افقت این اتفاق و اعتدال با این اندک است که اگر کسی  
 نیا این چهار شند غلبه با این شیرین آید از قباله کی ای یک طبع از این چهار ای از چای طبع شند غلبه ای است  
 و از در اعتدال چون رفت شیرین به صفت جانست قالب افق لام کالبه کفش و خشست در و زقره و جزو  
 بکسر لام نیا در است که کدانی از منتخب درین بیت بر عایت توجیه که حرکت ماقبل روی است بکسر نیا در و میروا در  
 قالب نیا در است به پیچ و زری کوش جان بشود در چندین است مرد باش بر و با بشود و غلبه است و نیا در نیا در  
 این ایهات می آید عموما بعام کوش دل ای زنده دل راه راه سلوک الی الله تعالی بنیر است چنانچه مذکور شد مرد باش  
 ای این بیت باش و کسب اعمال صالح و سامان از سر است مباحش بر وای همین راه که نمودن شند و نه و بعد  
 تا نیا در صلاتان دیدم تا نیا در فکر کردن نه منی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای میوه خود که در شمر غایت نیم  
 و این جمله بیان آن دیدم است شمس آرامگاه انسان و مرغان کدانی از رشیدی و در شا هنما است  
 بالکسر ایای فارسی تشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و از نشستن به گویند غزلت  
 باضم میگویند نشستن و شمس غزلت باضاف لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و در این صحبت فرام  
 چیدم صحبت با هم نشستن فرامنده است و درین چندین یعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و احتلاط آن ترک گیر

و قمار گفتار پریشان بشویم و قمار بفتح مجرور حساب و مجرور شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامست  
 گفتار بفتح لالت پریشان بمعنی پیوده صفت گفتنی است بشویم ای توبه یک کلمه و من بعد پریشان گوئیم بمعنی یکسر هم  
 ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم کلمه به با کسی که باشد زبانش اندر کلام و علت سابق زبان بریده  
 بمعنی جوهر بیت ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان  
 بریده است صم بضم الضم و التثنید جمع صم بفتح یعنی کرو کران گوش کذا فی بعض شرح و این صفت دوم است  
 یکم بضم و سکون کاف جمع آنکم است بمعنی لنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع  
 بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کرو لنگ و اختیار کن تا آنکه مضمون او زبان بریده پیدا شود و تقریب لفظ هم است نباید  
 انجای پیوده گوئی باشد و هر چه زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی  
 و میرینه که در گجاده غم آیسین بود و این جمله صفت کی است که باوه بفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این شصت و  
 هشت مضامین شصت و هفت بفتح و تشدید جیم اند و نه آیسین بایر و همد کذا فی بعض شرح و در کشف بمعنی هم خود  
 نیز آورده است ای یار که در اندوه شریک بود و در حیرت جیم جیم بضم معروف و این شصت و هشت مضامین شصت و  
 هفت بمعنی غم است و معنی غم حلیم شین ای شریک در بود و جیم قدیم از در اندر هم بفتح آیسین قدیم ای دیرینه  
 یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاط و طراعت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض شرح و علامت  
 بایکدگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ غایت پیشخ ناوی بازی میگردان  
 ایراد و اغت بجا می لعب اشعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میگردان که دو کس با هم میازند و غرض  
 او شرکت شیخ علیه الرضه است در بازی و وید نیست لفظ جواب و بساط امر اغت بکسر و بساطا بکسر و  
 ای فرش و این شصت و هشت مضامین شصت و نهم بایکدگر غبت کردن جوهرش تلفظ می در لعب و شریک  
 نشدم و سر از انوی تعبیر بزرگترم تعبیرش نمودن و بندگی کردن و از انوی تعبیر که برای عبادت  
 کرده شود ای چنان بقیه نماندم رنجیده که در گفت رنجیده حالت است از خافش که در ربا عی کنونت  
 که اسکان گفتار است و بگوای برادر با طفت و خوشی بود که فراد چه یک اهل در رسد و بکلمه ضرورت که در کشته  
 اسکان قدرت و توانائی فردائی مرگ یک معروف شصت و نهم مضامین شصت و نهم مرگ و در شرح غی  
 از یک اهل عزرائیل مراد و شصت و هشت ای تقاضای ضرورت بیاری زبان و کشیدن خاموش ماندن بیت  
 ثانی علت بیت اول است یعنی آنکه توانائی گفتار در خوشی و غمی باسن گفتگو بکن نیز که فرد چون اهل ر



بیت الحرام به بد فون شرب علیه السلام به بتکبیر مردان شمشیر زن به که مرد و غار اشما نیر زن به بطا  
 پیران آریست به بصدری جوانان نوحاسته به که مار درین ورطه یک نفس به زننگ دو گفتن لغیر کورس  
 که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم است و منیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه  
 سخن گفته شود بعبادت مالوت و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و باز نشستی آنکه آن وقت  
 سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة لیکن در آید بعبادت الخ صفت سخن است عادت ای وضع و آئین مالوت  
 از لغت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید بوضع  
 که خو گرفته شده است میان شیخ و من و آئینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آید و در کوفت  
 دوستان چهل است و کفارت باین سهل علت سخن گفتن چهل نادانی خلاف دانانی و در هفت کذا فی الطرح  
 و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق و دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت تکیست  
 آزاد و کفارت باین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالغت و تشدید بخیر شکست روز و دیار کند  
 و بهند کذا فی بعض شعر و کفارت سوگند بچار نوع است یکی طعام دادن به مسکین بایک مسکین ده  
 روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما و دوم پوشیدن و نه رویش بقدری که سار  
 عورت گردد و سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نهم دام  
 شافی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صدواب است و نقض عهد و اولا الباب طفت  
 برآوردن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب بیک نقض یعنی  
 خدا و چنانکه سنن عهد و پیمان الو با لضم یعنی صاحب و خداوند الباب لغت جمع لب است بضم و تشدید  
 یعنی عقل و خرد و اولا الباب یعنی خداوند عقل است که ذوالفقار علی و زنیام و زبان سعدی و زکام  
 بیان خلاف و نقض ذوالفقار یعنی قاضی شمشیر خاص بن نمیر که روز بدر کشته شده و بقصد مبارکی آنحضرت  
 علیه السلام علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذا فی  
 حاشیه نیام خلاف شمشیر کذا فی بعض شعر و زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست  
 قطعه زبان در دهان خردمند صیبت به کلیه در کج صاحب هنر به تخریص سخن کردن است صیبت  
 سوال است شگوفه رست مصلحتی جواب است بهتر بضم کرم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن شگوفه  
 مانند یافتن و وضعت و غیره که این معرفت است کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب



از وی گزید و نیز بنامند مقابلہ شیخ علیہ الرحمۃ با وی چگونہ تصور کرده و فلکد بسج و در آن چنانچہ میفرمایند چنانچہ صورت  
سخن گفتیم و فتح کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا بفتح خوشی و بسج و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در  
فصل بیعی که آثار صولت برد آورید و بود فصلی یکی از چهارم و دوم سال بیع بهار و یا بهیمنی در صوفیه است که آثار الخ  
صفت آثار جمیع اثر بیعی نشان حصولت بفتح جمله و غلبه کذا فی الشرح و بر بفتح سر و آثار حصولت بر بیعی بار  
بر فرو بستن بخ و وزیدن باد و سر و سوختن و لطف اشجار و غیره آورید ای آرام گرفته بود و وقت بسته و پوان و  
در سر بره آوان بفتح مہنگام و وقت کذا فی بعض الشرح و در حاشیہ میر علیہ الرحمۃ است که آوان بفتح مہر و  
جمع آوان است بہرہ مفتوحہ یعنی وقت آوان جمیعیت آن غیر مناسب بلفظ جمیعیت آثار معلوم نمیشود و  
در روز مہر مہنگام عیش و غیرہ بلفظ مفرد آوازند ہنگام بلفظ جمع دولت بفتح گردش نی و لفظ لبسوی کسی اقبال نا  
علیم الدلہ کذا فی الصرح و اینجا بمعنی نایست پس آثار مظهر علیہ بود و بالضم نوبت و غنیمت علیہ و جنگ و بعضی  
گفته کہ دولت بالضم در مال و امر آخرت و بفتح و جنگ و کار دنیا و بعضی بعکس گفته کہ کذا فی منتخب پس مہنگام  
اگر نیست بالضم بمعنی نوبت بود و بوجہی دارد و در منتخب کلمہ اول اردی بہشت ماہ جلالی پہل گویند  
بر منابر قضبان و اول بمعنی ابتداء رضات و کسر کہ علامت اخلافت است بدان ضم ضمہ اردی درع یافته ا  
و اردی بہشت نام ماہ است از نامهای ششمی بداند و در مطلع فرس و وارزده ششمی و وارزده نامت کی فرورد  
الفتح فو و او سکون ہر دو را ملتین بابت ماندن آفتاب برج حمل و بخلاف ارد و فرمیز آمدہ مصری گویند  
بہشت ہمیشہ تا کہ بہان اسبہ و پر کرس و جوان و تازہ و ہنگام فرورین دارد و در ہندی ماہ بیاسکند  
گویند و دوم اردی بہشت ماہ اضم ہمہ سکون رای حملہ و تحتانی مجول و کسر موحہ مدت ماندن آفتاب  
برج ثور و ہندی ماہ جیدہ خوانند و سوم فر واد ماہ اضم خاں مجملہ و سکون رای حملہ و ہر دو اہل ملتین مدت ماندن  
آفتاب در برج جوزا و در ہندی ماہ از نامہ و این ماہ بر برج است چہارم تیر ماہ کسر فوقانی و سکون تحتانی  
و رای حملہ مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در ہندی ماہ سالون گویند و ہر دو اہل اضم ہمہ و سکون ای حملہ  
و ہر دو اہل ملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در ہندی ماہ برد خوانند ششم شہر ثور را بفتح ششمین مجملہ  
سکون ہار و کسر رای حملہ و تحتانی مجول و فتح و او و رای حملہ مدت ماندن آفتاب در برج سنبلہ و در ہندی  
ماہ اسد مانند و این ماہ صیف است ہفتم ہر ماہ بفتح ہمہ سکون و رای حملہ مدت ماندن آفتاب در برج میزان  
و در ہندی ماہ کاتک گویند ہفتم آبان ماہ ہر ہر موحہ مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در ہندی مگر و

[illegible]





دی بهر شش علامت ماه بطلان فضا لغز بلبل متعلق نمیدرم فاعلامت با قبول مقول این طالع شب است  
 با یکی از دوستان ان لفظ بیت لغز شب یعنی در شب مضاعف شب مخدوم است ای در اقبال شبین دارد  
 نشانه آنکه گوی زنگ جزو دل برود و شب نماید و غمان آواز کنند با یکی از دوستان و دست غیر معین است  
 نه آن دو بیت فضا که بقل خاموشی شیخ علیه الرحمة که دیده آفاقا با همدگر موافقت کرد آن بوی شب  
 کلری را اندر شد و اینجاست ثانی مقصود است یعنی تند برینا بود و موجب در آنجا شب افتاد و بیت الفضا مضاعف  
 مییست از بوی شب یعنی شب گذراندن در بای موضع خوش و خرم و در آنجا دلش در بزم این صفت است  
 خود بضم فاء و فتح را بریده و طراوت سکدانی از رشیدی دلکش آنچه دل را بخورد و گشت لبی خوش آید و در بزم  
 با بنو که گوی که خرد مینا به خاکش ریخته آمو گوئی یعنی آموختنی کنی و در صفت آن گوی خرد و خرم یعنی که چنان  
 بی و او و جود است چنانچه در محاشیه میر علیه الرحمة است لیکن در رشیدی گفته که الحال با و شوهر شده است  
 نروده باضم خاء و جیم بکوان را در محله فتح و اول در زیره هر نهی که گزانی نور الدین مینا بکسر هم و سکدانی این  
 انگیزه الوان شیشه با قوت و زور در طلا و نقد و بکار دانه و اینجامر و الوان انگیزه است چه اوراق مزین و جوان  
 اوراق سبز گلها برین آفتاب پس از آنجورده مینا بخیل فرموده و نیز قول است با و در سایه درختانش که گستره  
 فرش بود که آن با و مید انست غنیمت خاکش حاجت موضع است و ریخته شده و عقد ثریا از کاش او بخیه عقد با کسر  
 رشته مر و اید با و ثریا نمیشد از منازل قمر با فارسی برین و برین گویند و آن شش ستاره نمایان است  
 یکی ناکه بر آن آسمان در برین کند و در اصل تصدیق تروی است مونس ثری از ثری با ثروت و بی بی مال  
 و عدد و آنجا که منزل برین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب جمعیت وانه انگور خوشه تاک  
 عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد شبیهی است ابیات روضه مار و نه با سلسال با و دو حبه سح و طیر با  
 موزون با و روضه با سح موزون و برین که در وی شگوفه و نه با باشند آب نهر فتح با و سکون آن جوئی و ضمیر با  
 راجع بر روضه است سلسال الفتح هر دو سین آب شیرین خوشگوار و حبه بالغ و دخت بزرگ و اینجا صفت دخت  
 مراد است چنانچه در بیت لاحق لاحق وضع است حج بسین همه آواز که ترو قمری و امثال آن طریبا بالغ  
 مرغان و مرغ و مفر و آمده موزون سنجیده یعنی موضع غرض داری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود  
 و رودی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر هر اوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند  
 و در روضه زمینی که در وی میوه باشند و مقرر است که در باغ جای گلها و میوه باشد و میوه با میوه با میوه با میوه با





درین گلستان همیشه خوش باشد و گل ای گل بوستان که درین روز پر کرده بود و شش ای شش روز بفرموده  
ای زود زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفته ام در آن گل بخت بود  
در این بخت حالی بای میوه صوفیه یعنی وقتی در آن گل ای دهن که از گل بر کرده بود و غالی ساخت و این  
از قبیل نهر جبارست او بخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة و عده تصنیف کتاب گلستان فرموده  
که کتاب گلستان تصنیف نوانم ساخت فلما رفیق دست در دهن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت

الکرم اذ او عذفا و اخالف جفا فاضله و در هزاره اتفاق بیاصل افتاد فصلی بای وحدت سسته و دو ستر  
بخت حرف آن یک فصلی چنانکه گویند یک روز هزاره زای آن روز که از باغ نایاب میوه بیاصل سفیدی در حد و دو نام  
شکله از دل در حرف یعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و هشتمات نویسند که از فی المدا و اینجا یعنی او خیر است  
اتفاق بیاصل ای اتفاق استوید در بیاصل افتاد یعنی چند در بیاصل مسوده کردم که اگر از یک باب کرده آید  
می تواند کرد و باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاصل یعنی در اتفاق بخت  
در بیاصل اوراق افتاد و تندی و حسن معاشرت و ادب محاورت و لباسی که تنگمان از یکجا آید و ترمه سلاز را ساخت  
افزونید صفت ادای تفریه و ادب تحریر آن انصاح معاشرت با یکدیگر خوش منشی کردن که از فی بعض الشرح ادب  
جمع یعنی شایستگی محاوره و معاشرت با یکدیگر با سخن دادن که از فی الصلح لباس بالکسر لیسیم و جامه و ترمه  
که از فی الصلح و اینجا عبارت از کیفیت و اینست تنگمان جمع تکلم ای کلام کننده و حسن معاشرت و ترمه  
جمع مزل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس با ادب محاورت یعنی ادای تفریه و ادب تحریر آن انصاح  
و حسن خوش منشی و شایستگی بای با سخن دادن کیفیت بود که مریخو را خوش منشی بکار آید و نامه نویسندگان  
محاوره و بلاغت زیاده کند و می تواند یعنی است که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه غفلت های شانی  
در سلاک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشنید نظرات آینه خفته فی الجمله هنوز از گل بوستان یعنی هنوز  
بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجمله ای تلخیص کلام محل سخن که کتاب الح مجید روز بسره انجام رسیده و تمام آنکه شود  
بحقیقت که بسند آید و بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال است بشنای شنوده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل  
چیزی بارگاه برای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و عبا ی بار دادن پادشاه که از فی  
الابرار یعنی جهان پناه قاپ که یکب باغبانی است ای پناه جهان و بارگاه شاهزاده الزم ای پیش شاهزاده سیه  
که در گار که وصف و در گار سیه که در گار ای ساطیل الله و تحقیق آن بوق گذشت کرد که مالک کاف اول و اول موقوف

روست و توان خداوند تعالی جل و جلال و کفایتی الابرار یعنی لیکن فتح کاف اولی است زیرا که در کلمات صافی  
 سید سارند بی انقلاب در کات چنانچه برورد کار و غیره زمان کف ایان و غیره بانه نمی نمودن و اندرون  
 و تنب بجا می و غیره نوشته است اما بدانند که خوانند تعریف از غیر و بر غیر زمان بل زمان کف بالفتح کاف  
 بجای این است و اینجا یعنی مجروحی است الودید ان السواد لظفر علی الاعدا و میوایه بضم میم و تشدید می  
 و از مشق قوت و او شده و از آسمان و فتح و او شده و بر دشمنان عضد الدوله القاهره سلج که الباهره  
 و فتح یعنی و ضم ضا و حجه باز و قاهر یعنی غالب قهر صفت دولت سلج با کسر حاء غلبت بر سایر و می  
 و برین است و برین روشن شمر است یعنی شانه زده بازوی قوت و برنده باوشاخی غالب شول و شانه  
 و برین روشن است جمال الانام فخر الاسلام سعد بن ابی طالب الا عظم جمال الانام ای خوبی خلق با بر عادل نسبت  
 است و از عدالت آن بطلاحت باشد و فخر الاسلام ای سلام بدان فخر بکنند که مر و روشن ساخت و روشن کرد  
 ابابک الا عظم عقیب ابو کبریت و بعد ازین مدح ابابک الا عظم است شند شاه معظی با و شاه بزرگ ابابک و  
 الامم و علی الملک العرب و جمع ملک خداوند تعالی با کسر حاء جمع رقبه کفایت یعنی گردان و بضم فاء و فتح هاء است یعنی  
 و گرد و یعنی خداوند گرد و نهاده و بهای جهان است ای حکم و بر همه گرد و نهاده است مولی بالفتح از او گذشته و  
 از او کرده شده و نهاده و برین هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا یعنی یار و دوست ای همه باوشا  
 و عجم ایاری و نهاده است و هر دو ای التجاری از او که یعنی خداوند که لا فاء از او گذشته است و تصور از او ای است  
 یعنی از عیب مالت و احسان و کثرت چشم نهاده و از او جمع با کسر تاء این وصف و غیر آن بحال ظهور یافته و چون  
 عبارت از وی سار عظم سلطان البر و جبر و فتح و تشدید ازین خشک کنانی الابرار یعنی مجروحی است و سلطان  
 از ای حاکم و خشکی و در بار و شاه سلیمان و در شک که نهاده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام  
 مظفر الدین و الدنیا ابو کبر بن سعد بن علی او ام القیام و القیام لقب او ام القیام و سعادت او ام القیام و دار و  
 خداوند تعالی و آید و در دولت بسوی سعد و ابو کبر و ضاعت جلاله و چند گردانند بزرگی آنان و جلال الملک  
 غیر ماله و گردانند بسوی هر یک با کسر تاء آن بکر شمه لطف خداوندی و طالع فراید عطف است بسبب پیوسته  
 از شمه بکر چشم و بر زکدانی مخرج لجران و در ابراهیمی یعنی ناز نوشته است و در بعضی فخر نیک یعنی از نوشته  
 چشم بکر بستر آورده است و اینجا یعنی اخیر است از تائید چنانچه امان پیدا است و این مضامین با حقا  
 ای باطن خداوندی ای لطیف که شویست بخداوند ای ملک عالمی و برین اشارت به بلند نظر و محقق

مطالعه و واقع شدن فاعل فرمایید مشاهده است ابیات که التفات خود را بر این بنا کرده و نگاشته اند  
نقش از روی است و التفات گذشته به کمر بستن خود و ندی صفت التفات و لطیفه که در لفظ خداوندی  
ذکر یافته است بر پنجایم نیست و شین راجع به بادشاهزاده است بیا ریدای مطالعه فرمایید این است  
التفات به دشمنان موجب آرایش است و باعث قبول کارخانه که روی القوی است حیوان غیره کار و  
آن بکنی است که در پس تصویر عجیب نگارند و نقش غریب به بند نقش بقرینه نگار غایب یعنی نقش  
است از روی صفت نقش است از رنگ بفتح بخره و سکون را و فوج زار فاسی نام و نقاش از این نظر  
نقش و تخته کتابی که به عجیب و اشکال غریبه در آن نقش کرده است و نیز سرانده باشد و نقاش  
و از روی صفت نقش است ای نقش غریبه چه نقشی که منسوب به زنگ باشد عجیب غریبه و از روی  
که روی ملال و نگاشته در این سخن که گشتان نه بجای و نقشی است به روی ملال و نگاشته در این سخن  
از این متعلق و نگاشته است این سخن ای کتاب گشتان که گشتان الخ علت و نگاشته گشتان ای کتاب  
عالمی الخوصص که در بابچه باویش به نام سعد ابو کبر سعد بن زکی است به علی الخوصص که در بابچه باویش  
باید چنانچه لفظ علی هموم که در اصل علی صمد است ای و ان بنی عدم ملال غیر اطلاق علی الخوصص میاید  
بذل کتاب ثباته مستقیمه ان الی بابچه اسم و ما که و ما کان من الملک الی الی و ما کلبس و ما به ما یلش  
الخ علت عدم ملال است خوصص به بابچه اسم و ما که و ما کان من الملک الی الی و ما کلبس و ما به ما یلش  
فرموده است و انما خبا طبع نازک شاهان و فخر الانسان تحمل مطالعه تمام کتاب دارد التفات از ملال مطالعه  
و بابچه بلفظ مصغری است و در اصل لغت فرس معنی جامه نیک است از ویای خسروانی شکل که پوشش و  
خاصه بادشاهان علم بودی و از این بابچه اسم و ما که و ما کان من الملک الی الی و ما کلبس و ما به ما یلش  
که بابچه بکار بر زنده و ان کی از انما است باویش است او اوجه و سریر و کلید و چنانچه سامانی گفته و بعضی  
گفته اند که و بابچه قطع و وی دیبا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز و بابچه خواند اعتبار آنکه شورش است  
کتاب بر آنست چنانچه هم سامانی گفته و اعتبار شاست آن به قطع روی کار و بابچه توان گفت که زانی  
الرشید و در حاشیه میر علیه الرحمة است که و بابچه بجم نیست معنی صفحه و چون خطبه کتاب بمنزله روی  
کتاب است از این و بابچه گویند آنچه در عوام بجم فارسی و یا رجب است شهرت گفته غلط محض است  
و تحقیق آنست که و بابچه بکار مجبور و جم فارسی در اصل لفظه است و و بابچه سکون تختانی و جیم میاید





جلوه آنست که ای آنوقت محلی بحاجت و تشدید لام کسور زیور پوشنده زیور مضان باضافت تشبیه  
 تشبیه در آرایش است نظیر سیر سلطنت تشبیه بر مملکت طریقت پیمان سر میخت سلطنت باو حکما  
 مشیر باضم اشارت کننده و فر مانده به بود مملکت است که هت الفقرا ملاذ لعن بارم فی الفضل  
 محب الاثقیاء و فقر ارجع فقید ای بی مایه و بی سامان ملاذ پناه گاه و غراب جمع غریبای مسافر و سگیز  
 مری بی پرونده فقنا جمع فضل ای بسیار دان محب دوستدار اقیانیا جمع قتی ای پرهیزگار فقنا  
 ال پارس یمن الملوك ملک النواص باربک فخر الدوله و الدین افغن رزبرگی و نازیدن آل با پس  
 اهل فارس بیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم و یک بازو از یمن الملوك ای دست راست بادشاهان  
 است ای بادشاهان کار باوجود وزیر سر بکنند ملک النواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است  
 ای سر گروه خاصان است باربک آنکه خلق با نجات مراد خود بار باشد و این مکرست از بار یعنی راه و انبک  
 که در ترکی فتح معنی امیر و صاحب است کذا فی المدار و بید است که مدار عالم وزیر بادشاهان است الاسلام  
 عمده الملوك و النواص الی بکر ابی الغه غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد  
 و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین باوجود وی قوت باشد عمده باضم آنچه بوسی عتقاد کرده شود و چون  
 جمیع خاقان که نام بادشاه ترکت است و نام بادشاه چین و قفنیه معنی بادشاه چین و عمر قندهار بادشاه  
 که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا معنی بادشاه طلق است و ایراد جمع بسبب رعایت  
 فقره است اطلاق اند عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعت اجره اطلاق فعل ماضی است اطلاق  
 بعضی و از کردن اندفاع فعل است عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی است  
 از بلاغ معنی بزرگ داشتن و فاعل آن اند است قدر معنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است معنی  
 کشودان فاعل آن اند است و صدر معنی سینه مفعول و ضاعت فعل ماضی و فاعل آن اند است  
 اجر یعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول است که موصف اکابر اتفاق است و مجموع مکارم اخلاق صفت  
 وزیر است موصف تر اتفاق بالمد جمع افق بضم تین معنی کرانه پس اتفاق معنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع  
 بعضی مجموع فیضی ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت است بضم الراء یعنی بزرگی کذا فی الصراح  
 انما فی جمع مخلوق بسکون لام ضمها السجده بضم تین سکون لام معنی کذا فی الصراح معنی هر که در سایه عنایت  
 اوست که آنست که شایسته شایسته است و صفت وزیر است سایه ضافت باضافت تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

سائیسست گشتن شای بدی غنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت نیکی دشمن آن غنایت  
 نه دوست ای دوست مدار و پشت یعنی هر که در غنایت وزیر است آنقدر در خلق عزیز دوست شود که اگر بد  
 ببیند دشمن می باوی و دوست داشته شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید باشد  
 ز بهر بد کند نکو باشد بهر کی از سار بندگان و عوامی خدمتکاران خدای که معین است که اگر از او ای  
 نبی تواند و تکامل او از هر آئینه در معرض خطاب آید و کل غناب بیان شفقت وزیر است بر رویان  
 عدم غناب آن با ایشان و اظهار دعا گوئی خویش سارای همه بقال سائر الناس ای جمیع کذا فی الصرح  
 و اشی جمیع حاشیه که آنجا به وجه آن و شمر خود و مردم نامعتبر و فرمایند کذا فی کاشف و اینجا به معنی عوم  
 است و در شرح عربی آورده که آنجا شین یعنی از هر طرف و از هر کسی علی علی کل و احد من جمیع السعادات و الخدم من خدمت  
 همه دلی و یا غرضی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالقبح پاره و یا ای آن غنایت است  
 و تمامونستی کردن کمال کمالی کردن و میتوان که تمامون بندگان منسوب کنند و تکامل سجد بندگان  
 و همچنین خطاب باول جمله بندگان و غناب شانی هر آینه ناچار و بیشک و البته تا در اصل هر کسبت از نظر  
 بهر آئین محل بالفتح جامی عرض و اینجا یعنی مکان است خطاب بالکسر با کسی سخن رو بر و گفتن و اینجا بعضی  
 چون و چیز وزیر است و در منتخب بعد از خطاب لفظ با و شاید است همانا پاس قول خود کرده اند این معنی را  
 نیز مدح با و شاه فرموده اند غناب بالکسر ملامت کردن و شمر گرفتن مگر این طالع در ایشان که نگرفت  
 بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر بندگان فرض است و از سار بندگان تصور نمود  
 معینه غناب و خطاب شود و برای طالع در ایشان غناب خطاب نشود اگر تصور در ردع کنند طالع در ایشان  
 فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان نعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ  
 و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد نعمان و تکرار آن اند و واجب معنی لازم و منزه است و همچنین فرض که  
 بعضی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب است جمیل نیکی و شکر را راجع بوزیر بندگان  
 با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوازی چنین خدمتی در غایت  
 اولی تر است از حضور که او تصنیع نزدیک و آن از تکلف و در این کلام علاوه است چنین خدمتی از کمال و  
 و دعای غیر غنایت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بلفظ تکرار که تفصیل است مگر بلفظ  
 بقصر و طالع در این حضور و دعای ذکر جمیل و دعای غیر تفصیل روشن نیکی نمودن آن س

و کز جمیل و دعای غیر و غنیت تکلف خود در ریخ انداختن و بر روزگاری کردن ایمیات پشت و توانی فلک  
 راست شد از خرمی به تا چو گو فرزند زاده و در ایام راه پشت مضامین است باضافت ای اسوی و توانی شکسته  
 پشت اسم مفعول است مضامین بقاعل خود تقدیر و در مضامین باضافت تشبیه ای الخ پشت و توانی  
 فلک ای شخصی که فلک پیش شکسته است و بار غم و تامل است راست مستوی القامه از بغی اارست  
 تشبیه را را ایام را معنی برای است و تواند که مادر را مضامین بخواند و رای بنی در گویای مادر ترقی در ایام را  
 زاده است و در عاشریه آورده است که پشت و توانی مضامین باشد و مضامین باضافت مضامین بود باضافت  
 لامی و سستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه و وجهی قد چه اول و توانی او را از جو نظامی  
 مقرر کرده و ظلم گفته آید و پدید است که فلک است که یکس منظر و مقرر است و بر تقدیر یکس نظامی که پشت  
 بشکند ترس و وجود و وزیر از ظلم باز ماند که امتر کرده شود و حکمت محض است اگر لطیف بنی امتر من بنی خاص کند  
 بنده صلیت عام را به محض است جز از قدم اگر لطیف جوان الخ شرط با یکس و انش و حقیقت هر چه بنی  
 که زانی الصلح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص علم یکس باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگارده خالص  
 محض خالص خاص کنای محض ساز و همه بنده برای وجه پشت عالم یعنی شامل صفت مضامین است  
 مضامین که شامل بر خود و بزرگ است و هر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نموده صلیت عام را با مضامین  
 لامی گفته آید خواص خاص میشود و خرج خواص منجر زیادت صلیت یکس و در و در حاشیه معنی لام عامیه خلی گفته است  
 همانا که غور نظر نموده است و در عام المعنی برای است و دولت جاوید یافت هر که با نام زیست و حکومتش خلی  
 زنده کند نام را به جاوید یعنی همیشه صفت دولت جاوید عبارت از زیست است و بی چنانچه از زنده  
 کند می آید صراحتی غلت دولت جاوید یافت است عقب یکس و دوم شین ارج هر که و عقبش ای پس که بنی  
 آن نیکو نام را نام اعلام است مفعول است و وصف ترا کند و نکند بل فصل و حاجت شایسته است و در و در لام  
 جز اگر کند و نکند و خدمت ای حاجت نیست و صراحتی تمثیل جز علیه است شایسته زن شایسته و آراسته و حاجت  
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه و در لام آنکه دل بیدان و آرا میزید و وانجا عبارت از خوی وی است اگر تقصیر سخن  
 است و متوجّب نوشته است شاید که هوکاتب شده خدمت ای بسلام و مجاهدن اختیار بر گزیدن و اتفاق کرد  
 تقصیری و تقاعد که در و در طلب خدمت بارگاه خداوندی میر و بنا بر پشت تقاعد سخن است و کمالی کردن و  
 همیشه بیک کاری بودن و در و در طلب خدمت ای همیشه بسلام و مجاهدن نیاری بنای آن تقصیر تقاعد بر

رفت ای مرد منزل دنیا چه دکان بگریزی برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کردی و آن ذکر محبت همچنان بود  
 وین عمارت بسزنی کسی بدان دگرای موجودات دیگر نهوس بختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مردون  
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسزنی و فایده که در دست نیست کس  
 بدون بعضی و فایده کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید یعنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضایان  
 مفهم نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسزنی و در بعضی واقعه شده یعنی با خبر رسید و تمام ساخت  
 دیگری تواند افزود و یا بسزنی خود در دهشت نیز و مخالفت مقام است پس چون این کجوف تعلیست باید  
 بار اول فقط کسی خدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت دنیا و پرست و دنیا با کسی و فایده که و با  
 با همچنان خرفت و یا زانیا یاد دوست دارد و دوستی را نشاید این غدار به یار همان منزل دنیا و تغییر او  
 بیا از بهت محبوب است دوست هم چنان را بیا یاد بریو فاست در لای محبوب خود و ساز و با وی پیوند مصراع  
 علت مصراع اول است لای دوستی را یعنی برای ست غدار میو فایان غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا  
 نیا یاد است این محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون میان فرمود که دنیا میو فاست و چو  
 تا آخرت و فایده خواهد که تنبیه خود بر چیزی که بود فایده که در آخرت همراه تو باشد پس فرمود و نیک در چون  
 می باید و در خفا آنکس که گوی نیکی برده نیک بدو که چندین برای تعمیر است ای هر یک باید مردای  
 مرد نیست تنگ صفتین و بعضی خوشاکه بعضی طوبی گویند نیز می آید که انی اکثر شیدی و اینجا یعنی شایست  
 گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بدون سبقت و نیک کردن یعنی چون همه فرست پس خوش آن کسی است  
 سبقت و نیک کرده پس بزرگ عیشی بگو خوش فرست و کس نیاید پس فرست بزرگ بالغه سامان  
 و سر انجام که انی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشند نیست کذا فی ابراهیم شای بزرگ عیش سامان  
 زندگانی ابد که عبارت از نیک است و بای عیش برای عظمت است بگو خوش فرست ای و زندگانی در بن جمع  
 کن کس نیارد از پس ای از پس من و نفعی هیچکس از پس تو بزرگ عیش کو نخواهد بود و تو از پیش از مردن خود سامان  
 خود ساز چون موجب است از سامان آخرت و تمام عمر است و حال آنکه عمر اوفای نیست و هر دم در نیک است  
 پس فرمود و عمر برست و فایده که اندکی ماند خواهد نه و نه عمر زمان مقدور نیست برست ای  
 مانند برست آفتاب ای و گرورش آفتاب یعنی که شستن روز و شب تیزی که زنده چه در ماه و نورین و گویا  
 می آید با نیک و اصطلاح و میان دو از ده ماه شمسی با فاصه طری دو از ده ماه است کی نیستان الفتح و نون و کون

تحتانی و مین همای مدت ماندن آفتاب در برج حمل و از درمندی ماه بسیا کند گویند دوم ابراهیم بن هر و میای  
تحتانی و میای همای مدت ماندن آفتاب در برج قوس و درمندی ماه بسیا کند گویند سوم ابراهیم بن هر و میای  
دربج ثور و درمندی ماه بسیا کند گویند چهارم ابراهیم بن هر و میای  
ماندن آفتاب است در برج جوزا و درمندی ماه بسیا کند گویند پنجم ابراهیم بن هر و میای  
اول بهار شمرده و طریز اول تابستان چهارم تموز یعنی فوقانی و دو فارسی و میای همای مدت ماندن آفتاب  
دربج سرطان و درمندی ماه بسیا کند گویند ششم ابراهیم بن هر و میای  
دربی ماه بدر خوانند ششم ایلول یعنی همای مدت ماندن آفتاب در برج سنبله  
و درمندی ماه اشوا نمند و این سه ماه تابستان است و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است  
هفتم تشرین یکم اول فوقانی و سکون شین عجمه و کسری همای مدت ماندن آفتاب در برج میزان و درمندی  
ماه کاکانک مانند ششم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و درمندی ماه مهر گویند هفتم کانون  
اول کاف همای مدت ماندن آفتاب در برج قوس و درمندی ماه پوره خوانند و این سه ماه خنجره است و  
در شرح نصاب و دو کانون از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و درمندی  
ماه مانگه خوانند یازدهم سباط یعنی همای مدت ماندن آفتاب در برج حوت و درمندی ماه بهمن خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی است  
دربج و لوه و درمندی ماه بهار گویند دوازدهم آذر بهمن و درمندی ماه بهمن خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی است  
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و درمندی ماه بهمن خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی است  
صاحب نصاب نظر کرده است و این است و دو کانون و این اسمی است  
ایا راست به خنجران و تموز و آب و ایلول به نهمدارش که از زمین باید کار است و اما اگر ترتیب  
بنظر ساختنی است از میان بر خاستی ظاهر رعایت ترتیب نه فرموده است و اگر ملاحظه ترتیب  
به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود و این است و این اسمی است  
ایلول است و دیگر و دو تشرین و دو کانون و سباط است و اگر از زمین واری از بره اندکی مانده همین  
آن برون پیشتر گذار یا قه است و اندکی مانده است ای عمر پیشتر رفته است و قدری باقی مانده خداوند  
نموده بالفتح و التشدید رای همای مدت ماندن آفتاب در برج جدی و درمندی ماه بهمن خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی است  
در از می عمر اسی تمی است رفته و از باران و ترنم به بنیادی بیان نجالت بی عمل کشانی است

از خواجہ غفرانوز متذکرہ نمودن برای تمیز است ای بی عمل صانع بازار قیامت گاه که جای نمودن جناس صواب  
 است بقدر عمل تربیت است ای تو هم از خجالت تو بر نیاموری دستار علت ترس است به ستار بنامه که بس بزرگ  
 دوست تار بنیاوردن مراد است سر بگردانست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفتی ترس از  
 خجالت تو زیرا که در نیجایی عمل خجل خود ماند و نمیکشید خجل آنکس که زودت نکند ساخت و در حاشیه میگوید که  
 است به تربیت باز نیاموری دستار ای یعنی تیرم که دستار با خود باز نیاموری یعنی که دستار هم باز ندهد و تربیت  
 بخاندانی که چون نقدی بختل شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صورت این طلب نانی  
 انستی معلوم نمیکرد که از دستار فروختن و نقد از ضرورت طلب نمودن چه اراده فرمود و اندر از خانه و طلب  
 چه کنایت داشته اند و بعضی شریع صریح ثانی را مثلاً میگوید ای چهره نوشته آورده است که طلب است و ای به ستار  
 چیزی که آنگاه بکار آید که آنجا نتوانی مباد که در مانی نهی برین تقدیر موضوع و پیوسته که نهال باز نیاموری  
 چه بگوید اما اگر این تو بهیچ پنجه بر نیاموری که معنی میوه حاصل کردی و با شمشیر که در شوقی و این  
 میوه را باز از چندان مناسبی نیست چه جای که میوه را زود کند و نه خسته و باغ را زود است از آنکه تو غریزی  
 از حضرت اورنگ نازیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و ادبی علیه السلام تعالی بفرمان نقل میکند که بناموری  
 دستار بضم با و فارسی است و دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بازار  
 می برند ای دستار خوان را بر کرده نیاموری یعنی بهره نخواهی یافت آنی این نوعیه و حیثیت است اگر دستار خوان  
 معنی بهره مند یا شاهی دستار خوان یعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند  
 هر که فروغ خود بخورد و خود به وقت غرضش خوشه بایچید به تمهید بیان خجالت فروغ معنی کاسته عبارت از  
 عمر است بخورد ای صانع که در خود بکشت زار چون گدائی ابراهیمی و در شامل است که در عرف گیاه جو که بار بار و  
 باشد و در رشیدی است علت سبب جو که با سپان دهند و خود بوزن و دینیز گویند و حید و او معرب نسبت  
 و این عبارت از عمر بی عمل است چه خوشه زراعت عمر عمل است وقت خرمن این هنگام خرمن اندوزی ثواب  
 گاه قیامت شین راجع بهر که خوشه بایچید ای در یوزه عمل باید کرد و چوبی است که خوشه چین بعد از سبب خفتن  
 زراعت خود خود خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده و قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید  
 مایه عیش آدمی شکست به بتدبیر میوه چه غم است به بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه و اصل نموده  
 هر چیزی و معنی مقدار نیز آمده و قدیری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند که دانی الرشیدی

مایه عیش ای مهمل و باو ده زندگانی تا بشرط طبع چه نعم است جز آنکه هیچ کاری در جود و بدنگ کردن کدانی بعضی شایع و نجی  
 عبارت اعتدال است یعنی مهمل زندگانی آدمی شکم است تا وقتی با اعتدال می رود ای قبض گردد و با سهیل هیچ نعم نیست  
 چنانچه می نماید که بر بند و چنانکه کشاید که در دل از عمر بگذرد شاید به بند و ای قبض گردد و فاعل بند و شکم است و در دل  
 بر کندن و بر کردن یعنی نا امید شدن است پس بر کندن بفتح کاف نازی و ضم آن هر دو جا درست و در کاید  
 چنانچه نتوان است که گوشت و از خیانت و نیا دوست که کشاید ای جاری گردد و با فاعل کشاید شکم است گوشت و گوشت  
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکم است دست شستن نا امید شدن به اجر مرم و عارف و کامل به بند و جرات  
 و نیا دل به عارف شناسای عاقبت و کار و شناسای است بای عمر کامل صفت عارفی کامل و دان شناسای  
 دل نهادن و اعتماد کردن به طایفه مخالف و کوشش به پیروزی و نیا هم خوش به میان و دیگر است است بنیادی  
 عمر جابر طبع غنا را به دمی آتش و با و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که ترات و برودت و طوبی  
 پیوسته است به زبان انسان ذات غنا سر کب نشده است فحالف صفت کاشفه چار طبع و کوشش و طبع تغییر  
 فحالف چار طبع مبداء طبعی از پیروزی است اندک با هم خوش بودن یعنی نفیست است یعنی بدن انسان که  
 از طبع و نفیست و قدرت آسمانی ایشان را بیکدیگر که با نفیست و او است این اتفاق و اعتدال با این اندک است که هر یک  
 زمین چار شد فحالف بنای شیرین را یاد از قابله کی ای یک طبع ازین چهار ای از چار طبع شد فحالف چار طبع  
 و از در جود اعتدال از پیرون رفت شیرین صفت جانست قالب بفتح لام کالب کفش و فحش و زرو و فحله و جزو  
 بکسر لام از در جود است که ازانی منتحب درین بیت بر عایت توجه که حرکت ماقبل روی است بکسر لام از در جود و میرا و نه  
 قالب بنی است به بند و شکم و گوش جان بشنود و در چنین است مرد باش و بر و بشنود و شکم است و به و جابجا بنی  
 این ایات می آید عموماً بعام گوش دل ای زنده دل آگاه سلوک الی الله تعالی چنین است چنانچه مذکور شد مرد و بان  
 ای پس است به باش و در کسب اعمال و سامان آن است به باش بروای همین راه که نمودن شد مرد و نه و بعد  
 تا بل یعنی مصلحت آن و در مائل فکر کردن یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای میوه خود که در شمع غارت نیم  
 و این جمله بیان آن و دیدم است شمس آرام گاه انسان و مرغان کدانی از رشیدی و در شاهنامه است که  
 بالکسر میای فارسی تشیان و مرغان و جانی شستن که همیشه آنجا باشند و از انشیرین به گویند غزلت  
 با هم کیسوشدن و شمس غزلت باضافه لامی گوشه که برای کیسوشدن از خلق باشد و در آن صحبت فراهم  
 چیدم صحبت با هم شستن و فراموش است و در آن چیدن یعنی ترک کردن یعنی با صحبت مردم و احاطه آن که کمر

و قمار از گفتار پریشان بشویم و قمار بفتح مجهول حساب و مجموع شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نام است  
 گفتار و قمار را پریشان یعنی پیچیده و صفت لغتنی است بشویم ای توبه پاک نعم و این بعد از پریشان نگوییم بعد بکسر میم  
 ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجه نشسته صم بکم به اگر کسی زبان را بشاند برانگیزد و علت سابق زبان بریده  
 بمعنی جوهر سیاه است و صم بکم به بکنجه نشسته یعنی گوش کذا فی بعض شرح و این صفت دوم است  
 بکم بضم صم بالضم و الکنجه بفتح صم بالفتح یعنی کروگران گوش کذا فی بعض شرح و این صفت دوم است  
 بکم بضم و سکون کاف جمع الکنجه بمعنی لنگ و این صفت سوم است بعد از این دو صفت بلفظ جمع  
 بر سهیل مبالغه است یعنی بسیار کرو لنگ و اضحی بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده و بکنجه نشسته بمعنی لنگ باشد  
 انخی ای پیچیده گوئی باشد و هر چه زبان آید گوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزنی  
 و برینه که در کجا هم نمی رسد بود این صفت کی است کجا و بفتح کاف و صم هر دو تازی معروف و این شبیه  
 است مضامین شبیه غم بفتح و تشدید میم اند و انیس یا و صم کذا فی بعض شرح و در کشف بمعنی هم نم  
 نیز آورده است ای یا که داند و شریک بود و حجره هم عیسی حجره بالضم معروف و این شبیه است مضامین شبیه  
 هم بمعنی غم است و عینی غم عیسی این ای شریک در بود و بر هم قدم از در آمد و صم بفتح آئین قدیم ای درین  
 یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاء طوطا عبت کرد و نشاء طوطا و کذا فی بعض الشرح و عبت  
 بامیکه گریزی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ غمبت به شیخ باوی بازی نیک و اما  
 ای واد باغت بجای لعب شعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میگرد که دو کس با هم میانند و هر غرض  
 او شرکت شیخ علیه الرحمة است در بازی و توبه نیست لفظ جواب و بساط امر غبت بکسر و بساط بکسر است  
 ای فرش و این شبیه است مضامین شبیه باکید گر غبت کردن و جوش گفتاری در لعب و شریک  
 نشدم و سر از ناو می تعبیر بزرگتر تعبیر پیش نمودن و بندگی کردن و ناو می تعبیر که برای عبادت ت  
 کرده شود ای همچنان تعبیر نماندم بخیله فکر کرد و گفت بخیله حال است از غافل آنکه کرد و با عی کنوت  
 که اسکان گفتار است بگوئی برادر باطع و خوشی بگو فراد چه یک اهل در رسد بکمال ضرورت که هم در  
 اسکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ یک معروف شبیه است مضامین شبیه اهل مرگ و شرح عجبی  
 از یک اهل غرایس مراد همیشه حکمای تقاضای ضرورت بجا رگی زبان در کشیدن خاموش ماندن است  
 ثانی علت بیت اول است یعنی آنکه توانائی گفتار داری و خوشی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اهل مرگ



سورت خاموش خواهد ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فایده ندارد بلکه آنجا ضرورت است که بر آن فکرو  
آرد و همگی از متعلقان تش حسب این و آنچه مطلع گردانید از متعلقان بیان کیست متعلقان توابع و محو  
شش پیش شش رابع بر حسب قیوم حسب الفتح و ما بین مهماتین موافق واقع و در حالت حالت اضایه می خنیا  
کردن صحت و دولت بر مطلع هر دو عمل است اطلاع با لکسر و تشدید و اطلاع معنی واقع است که فلان  
غرم کرده است و نیست خرم آید و در بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن می گفته شود که زانی الصراح و نجبا  
کنایه از شیخ علیه الرحمة است الغرم الغرمیه و الغرم و الغرمان بر کاری نهادن و لیاقل غمت علیکم معنی قسمت علیکم  
که زانی الصراح و در تفسیر حدادی آورده است که قسم و انعم و خلف ایمان که غنای خفیه و صاحبیه التوری و الاورعی  
رضی الله عنهم و قال ما یک رتبه الله علیه ان ابی الیهین یؤمن و قال الشافعی رضی الله عنه قسم لم یؤمن ثم  
بالیهین انتی پس غرم کرده یعنی قسم خورده است نه دوست شیخ علیه الرحمة کنایه از سهل گفته است بالکسر  
والتشدید یا آهنگ کردن که زانی الصراح غرم نم کردن کسی بر کاری چنانچه از آن بزرگوار دوست غرم الخ  
ای آهنگ کم و دل کرده که از آن بزرگوار پس آن جمله یک جمله اول است و در بعضی نسخ لفظ آورده و نیار و  
که بقیه عمر متکلف کشیدن و خاموشی گردیدن جواب قسم است لقیه متکلف باز دارند خود را و بعد و این جا  
عبادت از گوشه گذشتن است توفیر اگر توانی هر نه پیش گیر و راه بجانب پیش هر نه پیش گرفتن یعنی بدین  
که زانی الصراح می بجانب کنار گرفتن و یکسو شدن که زانی بعضی الشرح یعنی توفیر اگر توانی از اینجا بدین  
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بخت عظیم و محبت قدیم الف الف گفتا برای تحسین لفظ است یا بقره قسم است عظیم  
تبارک و تعالی و در حاشیه میر علیه الرحمة است یعنی بغیر خدای عظیم سجده خدونه و موصوف برای رعایت  
و درم واقع شد فامتی اگر لفظ عظیم که نایست از نامه های تبارک و تعالی استی اراده کرده شود حدیث با ایصال حد  
نیفتد و وجه اختیار این نام هر ساری فقره است صحبت قدیم بدگر است و اختیار این قسم اگر چه بی استسباب  
بزرگی صحبت قدیم است نزدیک آن دوست و بتبذیر و دل شایع علیه الرحمة را بر توت آن چه در عدم کم بدوست  
قدیم موجب نزدیکی است و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که درم طلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب  
عظمت است بقسم بعد اسم الله لا می سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم و همچنین شخص و غیر از آنکه نزد  
خدای تعالی غریب نیست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرد چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تفسیر کرده  
حرم که بتنه الله تعالی شرفا و عظیما فرموده امیات خدای بارت خدا و درت و باوصاف و منیت و بیکی حاج

بیت الحرام به بدخون شیر علی السلام به بنکبیر مردان شمشیر زن به که مرد و غار شمشیر زن به بطل

چیران آریسته به بصدر جوانان نوحا سته به که مار دیرین و رطله یک نفس به نزننگ و گفتن لغز با ورس

که دم بر نیارم و قدم بر نیارم جواب قسم است و دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه

سخن گفته شود بعد از آن طریقی معروف است ثنائست از زبان خاموشی و باز نشستی آنکه آن وقت

سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة سخن در آید بعد از آن الح صفت سخن است عادت ای وضع و این مالوت

از لغت بفهم گفتن آیین طریقی معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آیین وضعی

که خورفته شده است میان شیخ و سن و یا مینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آرزو کرده اند

دوستان جبل است و کفارت برین سبیل علت سخن گفتن جبل نادانی خلایق دانای و دوستی که ذاتی الصراح

و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق و دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است

آزاد او کفارت برین خاصیت نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید یا نچه نرسکت روز و یا سوس

و نه که ذاتی بعضی شروح و کفارت سوگند چهار نوع است یکی طعام دادن به مسکین یا یک سبک کردن

روزه مقدار نصف صاع از نذرم یا مقدار صاع از جو و خرما و دوم پوشیدن دهنه درویش بقدری که سار

عمورت گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی و شستن و نزد ام

شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلایق رای صواب است و نقض عهد و الوالالباب طاعت

برآوردن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلایق خدا ثواب نیک نقض بعضی

خدا و جمله ستم عهد و پیمان الوابضم یعنی صاحب و خداوند الاباب بفتح جمع اب است بضم و تشدید عهد

معنی عقل و خرد و الوالالباب معنی خداوند عقل است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیان خلایق و نقض ذوالفقار بفتح فاء شمشیر خاص بن نمیر که در بدر کشته شده بقبضه مبارک آنحضرت

صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته بکذا فی

حاشیه نیام خلایق شمشیر که ذاتی بعضی شروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پید است

قطعه زبان در دهان خردمند صیبت به کلید در گنج صاحب هنر به تحریر صحن کردن است صیبت

سوال است شکوفه رست مصلحتی ثانی جواب است هنر بضم کیم و فتح دوم کب علوی چنانچه خوانده اند و شستن

مانند یاقوت و دوختن و غیره که این معرفت است که ذاتی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب هنر

صاحب علم و انچه صاحب عبارات از حقایق و معارف است یعنی زبان خرموند و کلامی ای گستاخنده و حقایق  
 معارف اهل علم است چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز و زبان عالم و جاهل و وجود  
 نفسار محال است چه در بدنه باشد چه در اندکی و گوهر فروش است یا شیشه گریه تمثیل است یا بیتی  
 می در دوکان مصرع ثانی بیان چه در اندک است که گوهر فروش از ان ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه  
 ای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعضی اشعار بجای شیشه گریه یا بقرینه است و بیلور کسب باری  
 بخاری و یا می تازی دار و فروش که فرط اظهار دارد و در فروش کشیده بگویم ای دار و فروش که کذا فی الشیخی  
 و در دوکان بابلور راست نمی آید چه او را فرط بر دوشش و در فروش گوهر گشته است حاصل آنکه زبان  
 ششمانده خرموند است و اگر چه پیش خرموند خاموشی او است بوقت تعلیمات آن بکده سخن گوشتی  
 تحریر و دیگر است و بوقت تعلیم طوطی پندیده و فرنگ و درش کذا فی المنتخب بوقت تعلیمات ای هنگام  
 اظهار می رود و دیگر در سخن گوشتی ای گفتار آنی و در بقرینه عقل است و در فروش است و بوقت گفتن  
 گفتن بوقت خاموشی و چیز می و در حالت طیره بالکسر خفت و بسبب کذا فی المنتخب و در فروش است  
 خاموش ماندن بوقت اول متعلق به سخن است و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است  
 یا اول بر سبب عقل است که خاموشی بوقت گفتن و گفتار گوشتی کردن و در وقت خاموشی و در کشت آورده است که طیره  
 بلفظ ظاهر همه یک چون یا چشم و غنچه باشد از عقل عبارت از عقل سامع بود و اگر چه بی خجالت و بی عفت و عقل  
 مراد عقل گوینده باشد فی الجمله زبان از کمال است و در کشیدن فتوت نپذیرد شتم فی الجمله ای الخاصه فی الجمله  
 پس این لفظ بمعنی حاصل کمال است و کمال یکدیگر سخن کردن و باز کشیدن خاموش ماندن فتوت بضممتین  
 و کشیده و او جوهر می و اما در اینجا بقرینه مر و مت بمعنی اول است و در وی از محاورت او گردانیدن مر و مت  
 محاورت بمعنی کمال است و گردانیدن اعراض کردن مر و مت بضممتین مر و مت و در وی کردن کذا فی الکشف که  
 یا بر موافق بود و ارادت صادق داشت علت کمال است و محاورت موافق هم رنگ و هم آئین ضد مخالفت  
 ارادت صادق ای خویش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گردن یا بسنج کردن شیخ علیه الرحمه است  
 چون جنگ وری با کسی در تنگنه که از وی گزیرت بود یا گزیرت علت دیگر است جنگ وری این است که  
 با کسی تعلی میستیزای کسی مر و مت است که از وی گزیرت از صلحان و تنگنه است از تنگنه بدین گزیرت یا رشت  
 کردن آن گزیرت ای گزیرت بسلامت چون یا خوش شیخ علیه الرحمه مقابل کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ



نهم فرامه به تیره و ضمیمه الی مجرای امداد است مانند آفتاب در برج قوس و در هندی ماه یوزد نامت ایستاده  
خوب است و نهم دی ماه الفتح دال ایستاده مانند آفتاب در برج جدی و هندی ماه ناگه گویند یا نهم  
همین نام الفتح موصوفه و سکون ای و فتح نیم است مانند آفتاب در برج و لو و هندی ماه ویاگو نخوانند و انهم  
اسفند از ماد که سیزده و سکون وین و فتح فای بجای فای فارسی نیز آمده و سکون نون و دال را هم در ضمیمه  
قال مجری است مانند آفتاب در برج ثور و هندی ماه جمادی است و در شرح آفتاب صبیان الفظه را گفته  
است آنرا در تیری اسفند از در وین و از نه بلفظ التشریح کرده است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
جلال الدین بلوچی و از هندی ماه است و تارینجی می باشد و بیست و یک تیره در تیره است و این  
سینه رومی نیز گویند و سیزده و سکون وین و فتح فای بجای فای فارسی نیز آمده و سکون نون و دال را هم در ضمیمه  
و توجه نمائید که در طبقه شمس و سیم و الفتح و سکون وین و از نه بلفظ التشریح کرده است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
جهان بسیار جزیر فضل باقیست که از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
در ماههای قمری تقاضاست بسیار در زمانه شده و در سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
آشسته سلطان مذکور فرایق او است و این معلوم میسایان کامل است و از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
و روز اول از سیم که نخست و تیره حمل مانند نور و زلالی بقبستان باور شده و سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
جهان آماریه و باقیست وزیر او بود و سلطان ابو سعید ابو النجی و آماریه ای مقدس شد و سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
دلت مانند بیست و شش سال بود و در سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
نسبت به جوس باور شده و وقت دیدا شده و این سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
نهم تیره که از سیم سال افزون آید اعتبار کرده و تقدیرین در شمار نیارده و از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
فصول یعنی از اینگاهها و کیس و گریه و آمدن آریح قایمی بطرح ساخته اند و سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
جلالی معمول بود و در فصول آن از اوقات خود خوانند و از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
بالفتح جمع منبذ الکسر جای بلند که از سیم و سکر و جبران سازند و از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
الرشیدی و این شبیه است و از این شبیه و سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ  
حاشیة بر این است که تقاضاست که خود خوانند و از این است که تقاضاست که خود بدایت و تازه شده و از این است که  
تقصباتی از این شبیه و از این شبیه و سیمای خطا که احکام است و این تیره در شمس است و این را بی سال تاریخ

و کسر جمع قطب و شش قیاس فارسیان است که از نظر سفر و فارسی یا عربی را که فی الواقع است با جمع سلامت است  
 بر سبیل شدت و وجه قیاس فارسیان است که از نظر سفر و فارسی یا عربی را که فی الواقع است با جمع سلامت است  
 چون مردمان و دلاوران و زاهدان و علمان و در غیر آن شایع چون چنان که جمع چشم است و در میان جمع است  
 شیخ علیه الرحمة فرموده ضم جمع بر تان خود بنزد بر رزقت دهه اگر غیر از این است اما فی الواقع جمع و کسر  
 روزها و شبها و در غیر آن شایع گویند چون زنده و مرد و جانها و غیره که کثیر است از کثرتی حوصله از زربهای  
 مرد و دل زمانه که جوای می باشد و مرد و زنده را در دست بر کل سرخ از غم افتاده الی الی همچو عربی بغداد است  
 غضبان بگل سرخ گل کلاب از غم بیان الی الی شبنم الی الی افتخار الی جمع الی الی باضم و آنم و باید که کثرتی از صراح  
 آوازی بفتحین نوی عذر بافتح عین مملو و الی معجزه خساره کثرتی الی الی و اشغال و در حقیقت که کثرت  
 بالکسر خساره خطایش از هر دو جانب پس برین تقدیر که کثرت از دو خساره است که محل خطایش است شایع  
 شایع شده است بر عاشقان و در فرنگ آورده است که شایع گاه و دو دست و با حسب جمال و در جوان و ظاهر  
 و در مطالع صوفیه تعجبی گویند که در صفتی بر دل سالک فرو آید و ظاهر کرد و غضبان لغت و سکون و چشمه شایع  
 این شایع است از غضب تین ششم گرفتن کثرتی الی الی جمع است نیز از خبر بر زبان بیرون بیاید که کثرتی  
 نیز این سبب و اوراق شجره در میان جمع و کثرت سبیل شده و بعضی از کثرت روح نامیده و گویند و چون کثرت  
 قرار داده و پیر این سبب که از اولاد است برای اوقات کرده اگر دردی را بحرف نوی الروح جمع سازند شایع و با  
 نیک سخنمان بهمان که اکثر با ایشان در و غیب و سبب باشد و بعضی شری و در اول قطعه سابق آورده مطلع  
 ساخته و نزل و قطع قرار داده و بعضی خط است و نشاء غلط است که درین فرمود و مصلحت و قافیه الف و نون  
 آورد و در و بیت و یک از بیت بلند از مطلع و قرار داده و ظاهر از علم قوانی و در و نون و اوقف بنو و از این  
 استماع فرمود و نیز از این قوانی الف و نون جمع را وصول گفته اند پس در فرمود که در حرف تانوی است الف  
 و نون جمع و وصل است و در و بیت حرف تانوی است و الف و نون جمع و وصل و چون این هر سه است  
 غزل شد و اتحاد حرف رویه که در قافیه و حسب است مختلف گردید و این از غیب و خوش است و در و نون  
 بجز این فرمود و نیز در بعضی از این مفعول سبب مفعول منحنان مفاعیل و بحر قطعه مذکور و شرح  
 شش مفعول و نیز در بعضی از این مفعول سبب مفعول منحنان مفاعیل و بحر قطعه مذکور و شرح

وی همیشه تا احوال ماه بطلان قمری بقیه سال قمری میبرد و فاعلامت بقیل معتدل بان قمری است و بطلان  
 با یکی از دو ستان القدر است افتاد بر یکا یعنی در شب نصف شب معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 نشاء کج گوی را رنگ جز و گل برود و شب نهاد و در غمان آواز کنند با یکی از دو ستان و بستی غیر معتدل است  
 نه آن دو ستان معنی که بقیه سال قمری باشد یعنی در شب نصف شب معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 شکاری را در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 میسی است از بستی یعنی شب که از بیدار شدن و بستی معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 خرم خرم خرم و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 بانوه تو گوی که خرم و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 بی و او و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 نروده با بقیه سال قمری معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 آگینه الوانی شب و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 اوراق سبزه گلاب بر زمین افتاد و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 فرش بوقلمون با موی است و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 رشته مهر و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 یکی ناکه بان امتحان و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 و عدد و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 عقد ثریا خیال آورد و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 موزون و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 راجع و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 مراد است چنانچه در بیت لاحق لاحق و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 مرغان و مرغ و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 و رودی بزرگ بود که از مرغان و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد  
 و در شب و در احوال معنی است ای و اقبال شب پس دارد







و بر یک کتاب همیشه خوش باشد و کل ای گل بوستان که در آن زویر کرده بودش ای شمشیر و در قفسه بنویسم  
 ای زود زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفته ام در آن گل بوستان و  
 در آن بوستان عالی بای میوه و معنی و قفسه و آن گل ای دامن که از گل بر کرده بود و عالی ساخت و این  
 از قبیل نثر جبارست او بخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة و عده تصنیف کتاب گلستان فرموده  
 که کتاب گلستان تصنیف تو انور ساخت فلذا رفیق دست در دست شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت  
 الکریم از او عذر و اذاعت و جفا فیصله و در زمانه اتفاق باض اوقات فصلی بای وحدت مست و دو دو و  
 بخود حرف آن کیست فیصلی چنانچه گویند یک روز هر دو زای آن روز که از این باب آید می رسیدی و در هر دو  
 شک از دل و در عرف معنی کتابیکه روی بنویسهای مختلف و مشتقات نویسد کذا فی المدا و اینجا یعنی انیسر است  
 اتفاق باض ای اتفاق تسوید در باض اوقات یعنی چند در باض مسوده کرده که اگر از یک باب کرده اند  
 میتواند و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در باض یعنی دو اتفاق یعنی  
 در باض اول و اتفاق دوم در حسن معاشرت و ادب محاورت و لباسی که تمکیم از یکجا آید و در سلاطین  
 افزاید صفت ادای تقریر و ادب تحریر آن اصالح معاشرت با یکدیگر خوش نشی کردن کذا فی بعض الشرح و ادب  
 جمع معنی شایستگی محاوره و با هم آهنگین با یکدیگر پاسخ دادن کذا فی الصلح لباس بالکسر بسیم و جامه و پوشش  
 کذا فی الصلح و اینجا عبارت از کیفیت دانستن تمکیم از یکجا کلام گفته و حسن معاشرت و تمکیم از یکجا  
 جمع مثل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس با ادب محاورت یعنی ادای تقریر و ادب تحریر آن اصالح  
 در حسن خوش نشی و شایستگی بای پاسخ دادن کیفیت بود که سخنوران خوش نشی یکجا آید و نامه نویسندگان  
 محاوره با ملافت زیاده کند و میوه یعنی مست که شیخ علیه الرحمة و خاتمه فرموده است که چه موعظت بای شانی  
 در سلاک عبارت کشیده است و در ادوی تلخ نصیحت را بشمار افشاید آینه فی الجملة و از گل بوستان تصنیف  
 بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجملة ای ملخص کلام محمل سخن که کتاب الحیچند روز بسر انجام رسیده و تمام آنکه شود  
 جمعی است که پند آید و بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال است به بنای شهرزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل  
 چیزی بارگاه باری موقوف و کاف غاری نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن پادشاه کذا فی  
 الا بر این جهان پناه قیام ترکیب اخلاقی است ای پناه جهان و بارگاه شاهزاده و این در پیش شاهزاده سیه  
 کردگار که در بارگاه سیه کردگار ساطیل الله و تحقیق آن سخن گذشت کردگار مالک کاف اول و اول موقوف

آنکه در دست و توان خداوند تعالی حبل و جلال و کدانی الهی بنیک منتهی کات اولی است زیرا که در ملبات اضی  
مصدر سازند بی انخاب حرکات چنانچه هر روز در کار و غیره زمان که کف امان ذخیر انهم کنی نهادن و اندرون  
و قفس بجای ذخیره نوشته است اما سانه که خدا تعریف از غیر و غیره زمان ابل زمان که کف بالفتح غلظ  
که جای این است و اینجا معنی مجرب و جای است التوید السامان نظیر علی الاعداء مویده بضم میسم و تشدید یای  
و دوازده قوت داده شده اما آسمان رفع داده شده و بر دشمنان عضد الدوله القاهرة سراج الاله الباهره  
عضد الفتح نین و ضمضه جزمه باز و قاهر یعنی غالب قهر و صفت دولت سراج بالکسر حرف کسرت نین بایه یعنی  
روشن است ملت دین روشن شریعت است یعنی شاهزاده با زوی قوت و مهند باوشانی غالب و روشن کننده  
دین روشن است جمال الانام فخر الاسلام عد بن انابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل و نجیب  
است و از عدالت این بعمل است باشد و فخر الاسلام ای سلام بدان فخر میکنند که مر روشن ساخت من کرد  
انابک الاعظم لقب ابو بکر است و بعد ازین مع انابک الاعظم است ستمند شاه معظم ای بادشاه بزرگ ملک زمان  
الاعظم معنی ملوک العرب و عجم ملک خداوند و نقاب بالکسر جمع رقبه لیسحات یعنی گردان ام بضم همزه و فتح همت یعنی  
گروه یعنی خداوند که گروهها و گروههای جهان است ای حکم او بر همه گروهها نافذ است معنی بالفتح آزاد کننده و  
آزاد کرده شده و سوز و آزار و پس هر دو یار و دوست و همسایه هم عهد و اینجا معنی یار و دوست ای همه بادشاهان  
عرب و عجم را یاری دهند و هم دوستی و هم یاری التجاری آزاد و اگر معنی خداوند که لازم آزاد کننده است قصد از انوالی است  
یعنی از عیب کمال و احسان و کثرت چشم نه از خداوند و جمیع باکست این اوصاف و غیره ان کمال ظهور یافته ملوک عجم  
عبارت از وی سائر عجم سلطان البر و بحر و بقیه و تشدید ازین خشک کدانی الهی بحر دریای السلطان  
الای حاکم و خشکی و دریا و ارض ملک سلیمان و در شک گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام  
مظفر الدین و الدین ابو بکر بن سعد زکی او ام القاد قباله اقبال توجه غیر و سعادت او ام الخ یامیده وارو  
خداوند تعالی و آید و دولت بسوی سعد و ابو بکر و ضاعف جلاله و چند گردان بزرگی آنان جلال الملک  
غیر آنها و گردان بسوی هر یک باکست اما ان بکثره لطف خداوندی و طالع فرمایده عطف است بسبب تائید  
اثر شده و یک چشم و ابر و کدانی شرح الحمران و در ابراهیمی معنی نانوخته است و در بعضی فرهنگ معنی از گوشه  
چشم که بر پیشانی آورده است و اینجا معنی اخیر است لاف است چنانچه احق پیداست و این تضاد است  
ای باطن خداوندی ای لطیف که شایسته بخواند ای اذلت خالی و درین اشارت به بلندی نظیر

مطالعه و قیاس شدن فاعل فرمایید تا مشاهده است ابیات که التفات خواننده را بر آنجا معنی  
نقش اثر می است و التفات بر جنبه چشم گیر است و خود مدعی صفت التفات است و البته که در تلفظ خود مدعی  
ذکر یافته است و برینجا هم نیست و شین را چه باید و مشاهده است بیایید ای مطالعه فرمایید است و التفات  
التفات یاد شما همان موجب آرایش است و باعث قبول نگارخانه که روی تصویر است و چون غیره نگارنده  
آن کجایی داشت که در همین تصویر عجیب نگارنده و نقش غریب به بند و نقش لغزین نگارنده معنی نقش  
است اثر می صفت نقش است اثر نگارنده و چون در واقع نگارنده ای نام و نقش این چنین و نظای  
نقش و تخته کتابی که و عجیب و اشکال غریبه در آن نقش کرده است و نیز در سوره باشد و از این  
و اثر می صفت نقش ای نقش غریبه و نقش که منسوب به اثر نگارنده باشد عجیب غریبه و از این

که روی ملال و نگارنده ازین سخن که گلستان نه جای و نمی است و بی ملال و کسب و کاری و ملال شین  
ازین و تعلق و نگارنده است این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ مکتبه و نگارنده گلستان مانع و  
علی الخصوص که در اینجا به اولش به بنام سعد البکری سعد بن علی است و علی بن محمد و من که معنی است و  
باید چنانچه لفظ علی هموم که در اصل علی صلیه است ای و آن بی عدم ملال و فساد علی و خود و چون  
بلا کتاب و تالیف است که آن را بیایه با سوره و ماکه و اکان آن الکمال الیکل مالکین و بیایه با تالیف  
الخ علت عدم ملال است خصوصیت بیایه با سوره است که در حقیقت تمام گلستان بیایه با سوره و بیایه  
فرموده است و از آنجا که طبع نازک شما آن و نظایه ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات از آنجا که مطالعه  
و بیایه با سوره و بیایه با سوره و در اصل لغت فارس معنی جامع می است از دیبایه خسروانی شکل که پوشش و  
خاصه با شما آن هم بودی و از آنجا که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
گفته اند که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
کتاب است و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه است که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
کتاب است از آنجا که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره  
و تحقیق است که بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره و بیایه با سوره

آنست و از نجاست که در برابر چشمش ایستاده است که دریاچه و دیه باد و مزارعی جامه است بر شیمی که  
 از او بیجا بجز گویند و او سر پیش میاید بود و با یون مبارک و همون و فرخ و فرخنده و مرادین از کذا فی الالباب  
 اما حاصل در کتب است از بهای که طاهر است سعد و و نه و یون که یکی از کلمات مشابیه است پس همان  
 آنچه های سعادت مند باشد از آنجا که با و شاهان از آنرا است طبع خوش را با مطالعه نیامده و صفات تازه  
 را به زیاده و بسند خود را پسند ایشان گذاردند و در آخر فرمود و در انجام آن نیز به چندین  
 بنام و پس گفت این عبارت سخن است امیر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فرزند بزرگی و نامزدین و فخر الدین لقب  
 وزیر است ای ابو کبیریت او بنظر کنیت بدو وزیر است و در تحب این کلام سخن نوشته است که در کلام  
 اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدین و والدین ابی بکر ادام الله بقاءه لیکن این سخن بدست پادشاه و سخن  
 عذر تقدیم میشود چنانکه هر دو سخن مصدر است بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز درین باشد  
 پس درج پادشاه سه دفعه ذکر شد و دو دفعه اصالت و یک دفعه ضمنا و مدح پادشاه از او یک فعلین تقدیمات را  
 خوب باید ملاحظه نمود تا غلط نشود که اگر از تشویش طبع میکند انتی پوشیده ماند که بازان از سخن آفرین  
 سخن در آن ترتیب گرین لفظی بموقع و بی تقریب نگیند و بی سبب نماند خاصه بنابر حضرت  
 شیخ علیه الرحمة پس در اول بر ادب صنفین که بعد لغت نوی و ستایش مصطفی علیه السلام صلی الله علیه  
 و آله و سلم شای پادشاه وقت میکند و اقمه است و بیعت انی بتقریب ذکر است فرزند بی سبب ثابت است اگر  
 فقرات را بعد درج پادشاه گفته شود و محض بموقع و بی تقریب بماند و بی سبب افتد و علی بن ابی اسد پندش از او  
 مقدم میشود و بر قول پادشاه که ازین کلام که مگر تجلی گرد و بر یو امیر کبیر انبیا است و چنین ادای سخن در  
 حضرت پادشاهان از کمال بر او نیست و دیگر عروس فلکین از بی جامی سر بر نیارده و دیده یار از پشت پیا  
 خجالت بر ندارد و دیگر ای و دیگر بار بعد پسند شاهزاده و در انتخاب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون بکر  
 بعد و بی تشبیه فرمود لفظ کبیر میگوید چه بکر زن مرد نماید و را گویند و عروس زن خواسته و مرد و فرخنده  
 نیز گویند کذا فی الصلح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم ز لوری سر بر نیار  
 ای بالاله بنیدیناس ناسیدی که دیده هنگام نومیدی فرود کنند پشت بای خجالت ای پشت یکا گوشت  
 خجالت پیش آرد و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه تجلی گرد و بر قول  
 امیر کبیر عالم عادل فقره بضم اول و سکون دوم گروه مرد متجلی بضم سیم و فتح جیم و ث یلام کسور

جابه اندر ای آنوقت متجلی بجا آمده و تشدید لام کسور لیر و پاشنده لیر و مضاعف باضافت تشبیه و  
 تشبیه در آرایش است تلخیص بر سلطنت تشبیه بر سلطنت تلخیص پشیمان سر تخت سلطنت باو شکار  
 مشیر باضم اشارت کننده و فر مانده به بود و ملک است که ف الفقر ملاذ و لغت بار مری بافضل  
 محب الا تقیا و فقر جمع فقید ای بی مایه و بیامان ملاذ پناه گاه غراب جمع غریبای مسامحه و سبکیز  
 مری پرورنده و فضل جمع فضل ای بسیار و ان محب دوستدار تقیا جمع تقی ای پرهیزگار و قهار  
 ال پارس یمن الملوک ملک الخواص باریک فخر الدوله و الدین افغن رز برگی و نازیدن آل پارس  
 اهل فارس بیان بوجود وزیر خود و وزیران اقبالیم دیگر باز و از یمن الملوک ای دست راست بادشاهان  
 است ای بادشاهان کار باوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است  
 ای سر گروه خاصان است باریک آنکه خلق با نجات مرام خود بار باشد و این مکرست از بار یعنی راه و از نیک  
 که در ترکی افصح یعنی امیر و صاحب است که ذاتی الدار و بید است که مدار عالم وزیر بادشاهان اسلام و یمن  
 عمده الملوک الخواص ای مکرانی نصیر غیاث کسبر فرایرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد  
 و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین باوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی عطا کرده شود و یمن  
 جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه یعنی بادشاه چین و یمن قنیه و هر بادشاه  
 که بزرگتر از بزرگتر باشد آورده است اما اینجا یعنی بادشاه طلق است و ایراد جمع بسبب عایت  
 فقه است اطلاق الله عمره و اهل قدره و شرح صدره و ضاعت اجره اطلاق فعل ماضی است اطلاق  
 بعثه و از کردن الله فاعل است عمره فعل و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین ضمیر دیگر اهل فعل ماضی است  
 از برای معنی بزرگ و دشمن و فاعل آن الله است قدر معنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است معنی  
 کشودان فاعل آن الله است و صدر معنی سینه مفعول و ضاعت فعل ماضی و فاعل آن الله است  
 اجر یعنی پادشاه ای ثواب اعمال مفعول است که مروج اکابر افاق است و مجموع مکارم اخلاق صفت  
 وزیر است مروج تر افاق بالمد جمع افق الضمین یعنی کرانه پس افاق معنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع  
 بعینه مجموع و فیای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکر است بضم الم را یعنی بزرگی که از فی الصبر راجع  
 اخلاق جمع خلق بسکون الام فهم ما السجیه الضمین سکون الام حوی که ذاتی الصبر است هر که در سایه عینیت  
 دوست و گشت طاعت شود و یمن است و صفت وزیر است سایه صفت باضاف تشبیه لایق و عینیت و یمن



نوکری میل و دعای خیر و غلبت تکلف خود در هیچ انداختن و برورنگاری کردن ابیات پشت و قوای فلک  
 راست شد از غری به تاج و نو فرزند زاده مادر ایام را به پشت مضامین است باضافت ای اسوی و دو به شگفته  
 پشت اسم مفعول است مضامین بفاعل خود تقدیر در مضامین باضافت تشبیه راسی الخ پشت دو و  
 فلک ای شخصی که فلک تشبیه شگفته است و بار غم و تکرار ده است راست مستوی القامه را و بعضی از است  
 تشبیه را را ایام را معنی برای است و تواند که مادر مضامین خوانم و راسی یعنی در گوهر ای مادر یعنی در ایام را  
 زاده است و در حاشیه آورده است که پشت و دو نصف پشت باشد و موصوف باضافت مضامین و باضافت  
 لامی و رستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجهان و وجه توجیه تفسیر اول و قوای او را از جوهر غلامی  
 مقرر کرده غلام گفته آید و پیدا است که فلک را یک یک پس غلام خوانده است و بر تقدیر یک غلامی که پشت  
 بشکند ترس وجود و نیز از غلام باز ماند که مقتدر کرده شود و حکایت محض است اگر لطف به آن فرین و خاص کند  
 بنده صلیت عام را به محض است جز آن قدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر و انش حقیقت هر چه بی  
 کذا فی الصلح محض خالص و حکایت محض ای سر خالص که علم یکس با بی نیامی باشد و معلوم کسی نگارده خالص  
 محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و بنده برای وجه پشت عالم یعنی شامل صلیت است  
 مصلحتی که شامل بر خود و بزرگ است و هر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نمود به صلیت است باضافت  
 لامی گفته آید خواص خارج میشود و نیز خواص منجر بر اوست مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عام یعنی گفته است  
 همانا که غور نظر نموده است و در عام را معنی برای است و دولت جاوید یافت هر که نیکو نام است و اگر عقبتش نکیر  
 زنده کند نام را به جاوید یعنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زنده گشتن است و بی جای از زنده  
 کنی آید صراط ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقبت کسر دوم شین راجع به که عقبتش ای پس گزینی  
 آن نیکو نام را نام را علامت مفعول است و وصف ترا کند و زنده کند بل فضل حاجت مشاطه است و دل آرام  
 جز اگر کند و زنده کند و رفتن ای حاجت نیست و صراط ثانی تمثیل جز علیه است مشاطه زن شایسته و آراسته حاجت  
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دل آرام آنکه دل بدین او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوشی و بی سختی است که تقصیر سخن  
 است و توجیه نوشته است شاید که کاتب شده خدمت ای اسلام و مجر آدن اختیار بر گردان و اتفاق کرد  
 تقصیری و اتفاق که در مطلب خدمت بارگاه خلاصندی میر و بنا بر پشت تقاعد شمس وستی و کاهلی گردان و  
 همیشه بر یک کاری بودن و مطلب خدمت ای همیشه بسلام و مجر آدن نیاری بنای آن تقصیر تقاعد است



ای بر کنی است که طائفه از حکما در هندوستان در فضائل بزرگمهر سخن میگویند و با خبر خزان عیش نمیشوند که در  
سخن گفتن طبیعت و ستم را بسبب نظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکما جمع حکیم  
اینجا در حکمت و راست کار دوست کرد از فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و نقصیه بزرگمهر بعضی  
و جمیع موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای و زیر سر که و باله و حکم خطانیه بود  
چون حکمای هند و عثمانی شطرنج را وضع کردند که واضع مصعبه بود و نزد کسری فرستادند و کیفیت را  
ذکر نکردند بزرگمهر او را استخراج نمود و در مقابل او نزد را وضع کرده بسوی حکما هندوستان فرستادند که از آنجا  
و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرگمهر نیز با ازان بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و او را  
در مقابل آن وضع کرد و ایندانی بعضی شد و او را بزرگمهر و بزرگمهر نیز گوید بطبیعی صفت شمشیر است و بطو  
بعضی او را و سکون ثانی در رنگ کردن شمع بعضی شونده و گوش داند و منتظر چشم داند و تقریر او کردن  
بیان نمودن بزرگمهر شنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که چرا گفت پیشانی خوردن پیشانی  
شدن جز در اصل مرکب است چه از استغناسیه و از تعلیل یعنی برای بیس لیس طرح غلط عامیه است و چه  
ایزاد حکایت قول بزرگمهر است ایات سخندان بر ورده پیر کهن به بیندیشد انکه گوید سخن به استقلال است  
از قول بزرگمهر بسوی نصیحت سخندان ای سخنور پرورده الخ صفت سخندان است پرورده مضاف است  
باضافه لامی پرورده پیر کهن و قاعده فارسی آنست که لفظی باخترش با باشند هنگام اضافت از اینجه  
بدل نموده کسور خوانند و گاه ماقبل بار کسر دهند چنانچه درین بیت پیر کهن بسیار کار از آنموده و فعلی تجرید  
پیر کهن عبارت از استعادت است ای شخصیکه سخنور پرورده مضاف است و است و میتواند که پیر کهن  
بتغذیر حرف غلط صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و جوان که درین صفت  
بوده باشد خارج میگردد و بیندیشد اول آنکه فلک و سخن کند و سخن بی تامل بکنار دم و نگوئی کرد و گوئی بگو  
بگفتار زدن سخن کردن و دم چنین زدن گفتار مرکب است از لفظ گفت که فعل ماضی است و اکر برای صفت  
ایس گفتار معنی گفتن است بیت بیندیش و اکر بر او نفس بخند از آن پیش کهن که گویند بس و ایراد صرا  
اگرچه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب صراحتی است که نصیحت دیگر است ای لعل و اندیشه  
سخن آنکه بقدر حاجت بخند که از نفس قویق نفس سامعان شود و متا بانه ترا گویند که کس کن در خاطرش  
پیر سخن گفتن و عیب است یکی بی تامل گفتن و هم گفتن بسیار است به لفظ آدمی است است از و ادب



و در اینجا هر دو جانست و اصل است که قدیمین برای برادر یافتن مسافران در شب چرخ بنهار راه افروختند پس چون محل  
 و آلت نبودست آنان سیه و سوسم بلندتج معروف و در میان ای در پیش که وضافت با وضافت عام صبح  
 الوند بنیج نام کوی است در همدان که در بلند می هشتاد و دو و چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود و شروع و اوجا  
 در میان فواید تواضع و خدمت سر کشی پس فرمود و اسباب هر که کردن بدعوی افراشته و شمل هر طرف بر تاز و  
 دعوی بالکسر و اباید خواند و افرازدای بلند ساز و این شش است از افراختن و وقتی که ازین مصدر مضارع متعلق  
 کنند غای برای قلب از نزد مجتهدین تا در مضارع متعلق است از ماضی تا ازای تاخت آورد و در سعدی افراخته  
 افرازد و پس باید جنگ افتاده به افرازد ای تیر محمت آزاری و تیرسی به اول اندیش و انگلی گفتار به پای پیش  
 آمده است پس یار و به باز آمد به بیان با هو فیه ویران نیست بلکه در سبق مکرر ذکر یافته است برای تعین سبب حاجتی  
 است و مضارع ثانی تمثیل اولست یا می معروف و در هر چیزی و توانائی و بیخ درخت بنیاد و دیوار گذائی بر تابی  
 و زنجی معنی انیمه مطلوب است و در جگانه نیست که یا به نیا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است به اول اندیش و  
 انگلی گفتار به پای پیش آمده است و پس یار و حاصل آنکه چون بقرست که اول اندیشه است بعد و گفتار پس  
 و احوال خود اندیشه کرده و درم و درم و نمکند و ملی نه در بستان به شاد و من و ملی نه در کنعان به نمکند باغبان به  
 سخند و همچنین شاد بستان محفل وزیر است همچنین محفل عالی که محضر علماء و فضلاء کامل است جای بنیم چگونگی پای  
 و روی نم که پای بیجا نماند و خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ای افروخته  
 حکایت لقمان را گفتند حکمت است از که او شوی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه نهند بیان حکمت  
 حکمت است لقمان نام پسر با عورت که خواهر زاده ایوب نبی است صلواته الله علیه و علیها و علیها السلام و بروایتی به  
 خاله او بوده است بروایتی پسر عورابن ناحورابن تارح که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی عتارم و بود  
 و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان او و علیه السلام  
 در یافته و در بختش اختلاف است و اکثر علماء بر آنند که حکیم بود و در هزار کلمه حکمت و در عن علماء عبارت است از کمال  
 نفسانی باقیاس علوم نظریه و کتاب ملکینا میه برای فعل فاضله بر قدرت طاقت خود و منه و لقا آیت است  
 لقمانی حکمت و قال المالک حکمت القونی و هو نور الیهی به الله من ایشا و لیس کثیر السائل کذا فی الانوار  
 ای معلوم کند و در حاشیه بجای بنیم نیکند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر نسخ تا جای بنیم و افعه  
 شده گهر چو دین و در مقام معنی تعین و شخص است اما جای نمکند و در حدیثی آمده است که در هر فرد فردی

دیدن لعل کبودان است و جهای کردن بعضی قرار گرفتن و شستن است و بیدار است که در مقام غرض نقص  
ست نه قرار عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج بیان خلاص اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر باطنی  
منسوب الیه که ازانی الصرح قدم لفتح قاف و تشدید دال مکسور است از تقدیم معنی پیش و شستن خرج  
بر آمدن قبل پیش کن بر آمدن را پیش از در آمدن ای پیش از در آمدن فکر بر آمدن کن مریت بیازمانی انگلی  
زن کن قول دیگر مریت بکون سخانی وقت و فوقانی باید خواند بیازمانی ای تجربه کن که چه شاطر بود  
خروس و چنگ که پند پیش باز و زمین جنگ به قول دیگر است شاطر است و چالاک جنگ بخت تازی چید  
ای چه جرات کند باز نام مرغ شکاری معروف روئین مرگ است از روی با و افارسی مس با قاعی آینه که پیش  
هنگار خوانند که ازانی ابراهیمی و از یاد نون که تنقید معنی نسبت است مثل زرین و سبزه زرین و چنگ است که  
منسوب به روی ای سخت چنگ صفت باز است و دیگر به تیر است در گرفتن موش به لیک موش است و در صفت  
پلنگ به گریه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر است ای قوی قوت و دلیری موش بضم اول بانوری  
معروف و ثانی معنی بی قوت و ناچیز صاف لفتح اول و تشدید آخر جمع مصف است یعنی جای صفت تن  
و فارسیان تحفیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده معنی چنگ گویند از قبیل ذکر الکاف از اده الکید و از بضم  
خوانده شود چنانچه صاحب فقام آورده است بی تکلفه یعنی بایکد که صفت کشیدن و جنگ کردن است  
پلنگ باول و ثانی مفتوح نام درنده است که عرب آنرا خوانند و در بهشت بخش آورده که پلنگ شیر است  
و در خمر و پرند و نویب از فارسیان معتبره تحقیق رسیده که شیر آنکه در درنگ فقط باشد و پلنگ آنکه  
زرد و ابلق باشد پس شیر و پلنگ یک جنس اند اما با اختلاف و بهجت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب  
زیر دستان می پوشند و در افشای جرایم کمتر آن نگوشند جواب و ضل مقدس چنانچه گوئی اگر سخن قوی  
در محفل وزیر بی قدرت همچون شیر در نظر جویان ولی نوز است مثل چراغ پیش آفتاب و پست است  
مانند مناره و دروین کوه الوند پس کتاب را در آن محفل عالی چراغی فرستی و قبول وزیر بر آن چراغ و وی پس  
در جواب آنست میفرماید اما با اعتماد الخ عظامه ستواری و تکیه و سعت بالضم کشادگی و فراخی که چشم الخ  
صفت بزرگان است عوایب جمع عیب زیر دستان کنینگان چشم پوشیدن ای اغراض کردن افشای  
اشکار کردن جز آن جمع جریبای گناه و بزه که چندی بطریق اقتصاد از زنده اند امثال و اشعار و حکایات  
و سایر ملوک ماضی رحم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر که نمایا بود خرج کلیه ای خرج قصار که تاه کرد

ع

تا

نواد جمع نادر یعنی غریب و پاکیزه و اشغال جمیع مثل تفتیشی بجهت تکلیف که در قوم کشیده باشد و این بعد گفته اند  
 می آید چنانچه در حکایات باو شاه بی رستمیدم میفرماید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آید  
 بگوید شعرا جمع شعرا یعنی سخن مژگون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایات ای قصه سیرت سیرت بمعنی سحر  
 و خلعت نیک باشد یا بد لفظال فلان محموده ای سیرت فلان فردوده ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت  
 ملوک است و این گذشته یکی عبارت از تقدیم زمان تصنیف است تا خارج نشود و باو شاهان که در زمان  
 شیخ علیه الرحمه بود و رحمت الله تعالی رحمت کند بران باو شاهان و این نشان باو شاهان سلم و عادل  
 است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان و درج بفتح اول و سکون ثانی داخل کردن اگر نماند بمعنی  
 بیش بهای صفت عمر است شرح بجهت تازی مقابل دخل و بجهت فارسی غلط محض است قال الله تعالی انزلنا  
 لک خزائن غایبات با نذر سالک این نظم ترتیب از زمانه ذوق خاک افتد بجای بد و غرض تفتیشی است که نماند و این  
 که هستی را نمی بینیم بقای بد بیان تصنیف گلستان نظم که در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیبی را  
 پس دیگر نشانیدن و در این مصلح ثانی برای غایت است ای آنکه زمانه ذوق الخ تاقیاست فرد و صفت  
 باضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدحای  
 تصنیف نقش ای نشان و علامت که زایا و ماندای یادگار باشد و هستی علت گذشتن نقش است بمعنی  
 ای وجود خود و مکر صاحب بدلی روزی رحمت کند و در کار این مسکین و عای بد علت یادگار گذشتن تأیید است  
 متعلق و عای است ای دعای که بدرخواست بر حمت آتی باشد در کارای و در بار باین مسکین شیخ علیه الرحمه  
 مسکین بچاره و ناداری مغفلان طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب تمذیب ابواب بجا سخن را صحت دیدم  
 تمام این روضه رعنا و حدیقه علیار چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد میان نظر ثانی نمودن مسکین  
 کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان آنکه در ثبوت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکبر لفظ  
 بنور رسیدن و نیک نگاه کردن نظرای فکر تمذیب پیراستن و پاک کردن و صاف نمودن ابواب  
 جمع باب ای پاره از کتاب اینجا مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مفرغ از این روضه  
 ای گلستان رعنا و اصل بالغه مدوده از رعوت است بمعنی مستی و گویی و آرنجی که خود آرای لازم  
 که نیست مدح و آراسته را در عین گزیند و زان آرایش پیراست را رعنا خوانند و آرنجی است که صاحب کثر لغت رعوت  
 بمعنی خوشی است آرای نوشته و اینجا بطریق استعاره است صفت روضه رعنا آن عبارت از آرایگی عبارت حدیقه رعنا

که در تحت غرما و غیر آن بهشت باشد و اگر او دیوار باشد علیا باطن مقصود و تائیدش ماضی بلندی و بر  
 و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی است و در شرح عربی بجای علیا غلیبا غیر معنی  
 بای هوحد بر وزن حرز یعنی لشکر موافق آیت کریمه آورده است و حدائق قلبا و فاعل وید اسماعیل نظر  
 و سبب از معنی غفلت آن تا ظاهر این روضه برای تفریح است بهشت بکسر بار و با فتح است و بفتح باشد است  
 بعضی و از الخ و انیکو کاران و این هم جنس است و در فتاوی برهنه آورده است که بهشت برختار و البوالبیت چنانکه  
 یکی جنیت طلع و دو جنیت انعم شود جنیت الفردوس چهارم جنیت الماوی و هر یکی دو در است و از ابن عباس  
 رضی الله تعالی عنه آمده که هفت است چهارم که بر تاج دار الحکمت ششم و السلام فتم عیون و در تفسیر نبوی آورده  
 که هر شان جهان اول و اما دار الجلال من اللؤلؤ و الابيض و بی مقام التائید و الثانی من الیاقوت الاحمر و بی مقام  
 الصابرين و الثالث دار الخلد من المرجان الاصف و بی مقام المتقين و الرابع جنیت الحسنه و در سن الذبیب  
 الاحمر و بی مقام الراضین بقضای الله تعالی و الخامس جنیت الماوی من الزبرجد الاخضر و بی مقام  
 النماضین و السادس جنیت الدر الابيض و بی مقام العابدین و السابع جنیت النعم من الفضه و بی مقام  
 مقام المحبین و الثامن جنیت الطوبی من المشک و در بی مقام العارفين و در قاضی الاخبار است که این هفت جنیت  
 بهشت کشف با و هلیس کتاب گلستان چون از جنیت مراد نام بهشت و از سبب است که شش بقضای عبارت  
 تا از گی ابیات و در است جان و روح روان مناسب است و بهشت را بر و است اول بهشت باب است از اتم بهشت باب  
 اتفاق افتاد و در حاشیه آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه باطنی  
 قسم که قصبه است نوشته یا ایها القاضی بقرم غلناک مقم قاضی گفت و الله ما غلینا الا با فقره یعنی او من  
 تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر غم است که خوش عبارت را کار فرماید مرغل کرد و استی بر بل  
 تحقیق بدیست که این فقره وقتی مقرر شود که گشت تا از بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی هم  
 و همین نسبت جنیت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجود آید از این سبب مختصر آید تا بحالات نه اینجا مدعا شد تنی  
 انجامیدن یعنی آخر شدن فائده ششم در باب اول و در سیرت یا و شایان سیرت بالکخصرت و صفت  
 عادت و نوحی حمیده باشد یا فیلیم در بیاب از اوصاف حمید یا و شایان بیان کند تا بران عمل کند و اوصاف فیلیم  
 مذکور ساز و تا از ان آخر را نمایند و چون مدار عالم و بند و است آن در ظاهر بوجود یا و شایان و اصلاح عالم  
 سلاطین است لهذا از بر تیره ابواب دیگر مقدم داشت و بعد از ان چون مدار علیه جهان وجود و در شان اهل الله

تتمه خاص و عامت این اخلاق در ایشان در درجه دوم نهاد پس در باب دوم در اخلاق و ایشان  
 اخلاق پنج خلقی بالفهم و لفتجین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاحی هفتی مطابق و بعد از آن  
 شد با اخلاقی که بر مانند اند خاص و عام را از مملکت و چون قناعت که از انکسای مقرر است از اکمل خصال حمیده  
 است و دو است اکثر اراض فی می یاه اگر قناعت نکند در عرض طعام قن و دی از اعمات و نام است زیرا که  
 معده کان شهوت است متغیر میشود و از شهوت ماکول منکوح بغیر مال میسر است و بدست و از مال جاه پدید آید و حصول  
 مال و جاه پدید آید و اوقات دیگر مثل کبر و ریاء و حسد و تعد و عداوت و غیر هم اند از در درجه سوم نهاد پس فرمود  
**باب سوم در فضیلت قناعت** حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناعة کما فی النبی  
 خاموشی از کمال خصال حمیده است و مثل است بر فواید کثیره و اند از در درجه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم**  
**و فرمود خاموشی** ای خاموشی از مال یعنی قولاً و فعلاً و شکراً نه از دل و خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه  
 و سلم من کان یومن بالله و الیوم الآخر فلیقل غیر الله و اویسک و چون راوت الهی خواست که کلام کند علی بن ابی حمز  
 علیه السلام در این لیکه طفلی صغیر بود از فرموده او را و اویسک فقال الله تعالی فقلوا فی نذرت المرحوم صوما و  
 ضمناً فلن اکلم الیوم سیمائیس کلام کرد حضرت عیسی با لیکه طفل بود پس و نیست و قنایه خاموشی شدی از طفول  
 کلام دل که طفل است و طریقی حق تعالی و پدید است که وقتی زبان گویا شود و دل خاموش شود چون بان خاموش شد  
 دل گویا گردد و چون مخاطب از و حال خالی نیست جو نیست یا ضعیف است جوانی مقام آشته و عشق از انداخت  
 و از اوصاف کمال انسانیت باطنی ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق و عاشقی مطبق است  
 مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعظم مات فانت بد  
 و هر دو عشق صغیری آینه دل است متصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری است ضعف پیری ایس آورد  
 و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه چیزی و غیر مناسبه بپیری و جوانی  
 حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بود و موقوف بر تائیه تربیت است بعد از آن تا تیر تربیت آورد  
 و فرمود **باب هفتم در تائیه تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از تربیت  
 میشود آن پرداخت مکتومی و کاندت که ملا وقت خوش بود و از تربیت تشدد و پناه و شمس بود که مال را  
 بیان آن مدت است وقت خوش بود ای و قنایه که کتاب تمام کردم و از تائیه تربیت خوشی حاصل کردم چه نصف از تائیه  
 تصنیف از غایت فخر کمال میباشد و چون هر کدام نذر و مخاطب یا خیر سندی که ای از تربیت نبی



حاصل الله تعالى عليه وسلم انما الله تعالى شرفا شرفا وجاهه و شرف او باوقا تمام تعزین گلستان  
 از بهجت رسول الله علیه و سلم شرف و جاهه و شرف او باوقا تمام تعزین گلستان  
 و رفیق هم مراد ای مقصود از تعزین کتاب گلستان ابلاغ و غنچه شافیه بود پس هم ابلاغ نمودیم حالت ابلاغ  
 ای مؤثر بودن آن فصاح طبعان سامعین حال با خدا کردیم که بهر قدرت او است جل شانه واحدی در آن  
 و خلق نیست که اقال الله تعالی و من بهی الله فلا فضل له و من یضله فلا هادی له فقیه ای در کده شریف از عظم کردن  
 بکار خود مشغول شدیم و الله تعالی الوفاء و الوعدین **باب اول در سیرت پادشاهان و حکامیت**  
 پادشاهی را شنیدیم که نخستین سیری اشارت کردی بای پادشاهی برای وحدت است و رای علامت است  
 و پادشاهی و مضامین و حذف است ای نقل پادشاهی همچنین هر جا چنین عبارت باشد چنانچه بگویم که از شنیدیم  
 کاف که نخست میان نقل و همچنین بای سیری برای وحدت تنگی است و اسیب وزن فصل در بند کرده شده بود  
 بسته شده من بهر و هو الخیر و الشر و العصب القوت که ذاتی النمائیه اشارت کردی حکم کردیم که پادشاهان  
 از یک که گو باشد باشارت میشود و بیاره در حالت نامیدی بزبانیکه دست ملکات و شکام و ادون حفظ  
 گرفت بزبان لغتی که بوی تکلم بود و آن مخلوق لغت پادشاهی بود و هر چه از لغت پادشاه میشد و پادشاه می فهمید  
 نمی پرسید که چه میگویی و انکمال محبت شفاعت تحت تجلیل کرد و بر سیدنا گشتی هیچ جواب ده که چون با صبی  
 وی کرد و چنانچه از است گوی وی معترض شد و ردی و هر که شنید و دشنام هم که با است از شنیدن لغت  
 معنی بد و زشت و از نام که معنی سمیت ای زشت نام و چون وقت غضب غلبه از زشت نام و چنانچه است  
 بفتحین سیمیه افتاده باشد از چیزی و متاع زبون و هو و غلط و خساره و نوشتن و گفتن و بکار زشت  
 و فضیلت و آنچه در و خیر نباشد و آنچه معنی فضیلت است ای سخن سواری و بهیوده و لفظ گرفت و از غرض لغت  
 محذوف است چنانچه و انبشایان است که گفته اند هر که دست از جهان بشوید هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن  
 است دست مثل یعنی ترک و ادون هر چه ای هر چه از دشنام و بد و عای باشد شمع از این لسان طالع  
 که غرض از حصول علی الکلیت یعنی حاصل باطنی از باب علم است حق از یاس بالفتح و سکون خبره نامید شدن لسان  
 فاعل و طالع فعل باطنی شتوق از طول بالضم و رازی شدن معنی زبان فاعل و ضمیر ارجح بانسان کاف معنی  
 مثل سنویرا بالکسر فاعل و فاعل فاعل شتوق از غلبه تعزین غالب شدن صفت سنویرا بالکسر فاعل  
 مشتق از و اول بالفتح و زبانی کردن بر جستن و چه میسر که این است بسوی سنویرا فاعل از کلب بالفتح سگ یعنی فقیه و عالم



آدمی در از می شود زبان او ای طریق ادب که شسته در گشتی آید و دشنام میدهد پیشش اگر به غلبه کرده شده که  
حمله میکند بر سگ پس آید این ضرب باطل عربی برای اثبات علت بقست و علی هذا القیاس آید و ضرب  
فارسی لاحق میشود و چنانچه میفرماید بیت وقت ضرورت چونماز گریز به دست بگیرد شمشیر ضرورت  
معنی حاجت سر اصل لغت لاس است اما در اصطلاح شعر آنکه بحسب تنج معلوم شده معنی اول حیثیت  
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده بیت سر رستی زیر زیا بود سر آدمی به که بالا بود پیش پس تقدیری  
چنین است که شخصی که چاره خلاصی نماند لایچار بدست میگردد و قفنه شمشیر چنانچه گفته اند از خیل السیف شیخ  
علیه الرحمه فرموده بیت چو دست از همه جلیتی در گذشت به حلال است بردن شمشیر دست به بعضی جا  
معنی منتهای چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده بیت یکی بر شمشیر زنی بریده نگهبان بستان  
نکه کرد و دید به برین تقدیر شمشیر معنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج ربانی از  
گشته شدن نیامد لایچار بدست میگردد و نوک شمشیر را تا وجود را از زخم او میرانند اما فی الحقیقت محاوره شعر  
چنین است که لفظ سر بخیزی مضامین کنند چنانچه سر تیغ و سر نره مصرعه سر تازیانه کنز و تکرار یعنی هر  
کلیخ و مال که از تیغ بدست من می آید باشد تازیانه او را بر دغا گویند بخش کنم پس اینجا نیز همین معنی متحقق  
است یعنی شخصی که لایچار میگردد و همانا که دست شمشیری آرد و السیف آخر الخیل ملک پرسید که چه سودی که از  
وزیرانیک خضر گفت اینجا و نه همگی وید و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس خضر تیغ میم و ضا و حمده  
بمختصه فصلت و قلب کدانی اشع اعرابی نیک محضرای نیک فصلت که در حق مردم محضروا و شتا  
کلیه ایه گوید و الکاظمین الغیظ ای این تلخ است بآیه که واضح در سوره آل عمران اول نیست  
و سارحوا بالتبلی الی مغفرة بان چیزی که بسبب آمرزش باشد شمار من برکم از پروردگار شاد و خفته و بت تمام  
بعلی که برساند شمار بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پنهانی آسمانهاست و الارض و زمینها  
صفت عرض بهشت که در جهت آنکه وصف طول او در فهم بشر ننگی آمدت اللطیفین آمده شده است چنین  
بهشتی که برای برهیز گاران از شرک الذین یفقیون آنانکه نفقه میکنند فی السر و الاضر و لسانی و سخن  
مراد همه احوال است و الکاظمین الغیظ فرود و خور و گان شرم و العافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان  
و درم خریدگان یا از کسی که ایشان ستم کرده باشد و التذکیر لمحسنین و خدا سبحانه و دستار نیکو کاران  
است هکذا فی نسخه ملک ابوی تحت آمو از سر خون او در گذشت بروی اس بران اسیر رحمت آمد

از سبب حاج شفاعت نائب وزیر نیک مختصر تر بمعنی خیال و نمون بمعنی کشتن از سرخون ای اخیال کشتن او  
 در گذشت ای او را عفو کرد و از او ساخت و بر بارگه دانید وزیر دیگر که شهادت او بود و گفت ای بنای جنس ما انشاید  
 حضرت بادشاهان جز بر سستی سخن گفتن جمله که ضد او بود و صفت وزیر دیگر ضدای مخالف آن وزیر نیک مختصر  
 ایضا جنس ما ای وزیر نیک جنس ما را یعنی با مردم وزیر را انشاید حضرت اینجا بمعنی حضور است اگر چه در عرف عالم  
 انعم بر منم تر شده جز بر سستی ای دروغ او ملک او شش نام داد و با شش گفت و تو برخلاف آن عرض میداری او ای  
 اسیر ناله ای سخن بدیده و ضد داشتن اندک کردن ملک ازین سخن روی در هم کشید و گفت ملان دروغ وی  
 پسندیده ترا از این سستی که تو گفتی ازین سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن در شرم آمدن آن از روی  
 در صحت بود و ترانای بر جستی علت پندیده ترا مدن روی بمعنی توجه ترا روی ای روی مصلحتی حکما  
 ضد شد و ترانای تو وحشت بفتح اندوه و غم و تنهایی و زیدگی و نفرت و اینجا رسیدگی و نفرت ملامت ای  
 توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی سپیری بود که نگذاشت انسان از کشتن لازم است و ترانای رسیدگی  
 از آن صلاهی که خردمند آن گفته اند دروغ مصلحت امیر به از سستی فتنه انگیزه دلیل است پسندیدگی دروغ فتنه  
 با لکس تر نایش و حیرت و گمراهی و کفر و سوانی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و سوانی عذاب انگیزه دیگر است  
 وی بادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در سوانی و عذاب می افتاد و سستی هر که شاهان کند لا و گوید و حیث  
 که جز نگوید و پند نیست و وزیر و صاحبان بادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که  
 و حضرت بادشاه قدرت دار چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیث است که بغیر سخن نکو گوید حیث بالفتح جو و ستم  
 کردن حاصل حکایت آنکه بادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق  
 کند و در رضای او مجلس شاه طلبند رضای نفس مشیطان چنانچه لطیفه لاحق برین طلب از او یافته و لطیفه  
 بالفتح نکو گوید و چیز نیک و قبل سخن باریک موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم مخصوص مطلق  
 باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورت انبساط باشد از لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون  
 نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان یکسر سطره عربی و بفتح و او فارسی میکان بلند  
 را گویند که مارا گردیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او دان بود پس بل کرده شد و او را بلایا و پس  
 ایوان شد و او این معنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاه نیست که اکثر قایل بر تحت تصرف خود  
 آورده و در پانصد سال بادشاهی کرده بود و از قلم نه درم میگویند و از قلم او بود و خض سینه او یک لایق در است

که اول بر باد و سپهر جهان پیش است و ضحاک را کشت مستغنی جهان ای برادر کائنات  
 دل اندر جهان آفرین بند و پس به جهان مال و به باب دنیا جهان آفرین حقیقی به کن تکبیر ملک دنیا  
 و پشت به که او چون نوبسار پرورد و کشت پشت کردن تکبیر کردن چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است  
 به میت که خلقی بد و تکبیر دارند پشت به نباید بیکار خلقی بکشت به پس پشت منعطفست بر تکبیر یک دنیا  
 تکبیر و پشت کن ای با عظماء و کن معارف ثانی علت کن تکبیر است و راجع به ملک دنیا چون از اسب می فرساید  
 که پشت نشینی و سلطنت را بی مانع جل نیست و به سر با جام جل نوشیدنی است پس فرموده و چون تکبیر  
 رفتن کند جان پاک به چه بر تخت مردن چه بر روی خاک به آهنگ ای قصد نیست پاک نفس جان  
 چه جان نورانی است نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن است خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک  
 و بست در بهمان بیافاید است و فرمود چنانچه برای خدمت و پشت کن جهان این حکایت ایراد باشد که سینه  
 حکایت کنی از ملوک خراسان سلطان محمود بنکدین را خواب دید بعد از وفات او بعد از سالنگین  
 اول عربی خوانی فارسی و تار و ثاقانی مفتوحه و میان دو کاف و قبل کسوره فام به سلطان محمود کعبه  
 و جودش ریخته و خاک شده که چنانکه پیش که همچنان در حشیم خانه میگردیدند و نظر میکردند بر بیان کیفیت روز  
 خواب ریخته بود ای که از شده بود و نظر میکرد و تفسیر و تشریحی نه میگردید و است میگردید و نظر میکرد و بعد میفرمود  
 آورده بنابر آنکه مضای و الروح را جمعیت به و تعبیر کند سار حکما از تعبیر این خواب که در حدیث آمده بود  
 تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن و فرزان کردن و رستی که خدمت بجا آورده بود و گفت به چه پیشگام است  
 که ملکش با و گران است خدمت بجا آورد ای سلام کرد و این قول برای شعار و پیش در پیش است و گویان اگر چه  
 قولی خواب احیانا بگوید اعتبار را شنای پس قول اول و انش است که ملکش با و گران است از پس بیان مال است بر است  
 سخن که از لایع نشود و از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر مایه خرج من قلوب المحبین جبار است  
 چون از اینجا معلوم شد که بستی بهمان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی نماند و چون بعد موت  
 باقی مانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بجا بندد در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسنات  
 موجب نجات آخرت است لهذا فرموده قطعه حسن نامور که زیر زمین دفن کرده اند که اگر پیش روی زمین بکشد آن  
 نامور به نام صاحب نام مثل پادشاه و امیر پیش ای بودن او در جهان شد این اسموی نامور یک نشان نماندی اگر که  
 و جود و یوکاری بودن او در جهان نماند است و ان هر لاشه را که سپهر و زیر خاک به خاکش نماند بخورد و از خون نماند



در یافت و گفت ای پدر که تا به امروز من ندیده ام از نادان بلند حقیر خود و غرور ابا السجده و الف و لام یعنی برز و قیام  
بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که از آن بریزد گویند و کسرت و حس  
بارنده و دیار و اینجا یعنی کسرت مست و یای باری برای وحدت است ای یکبار که را بهت تخفیف یای مصد  
مکروه بهنداشتن استحقاق حقیر و زبون دانستن فرست بالکسر انانی و شناخت و نظر استبصار بالکسر  
بنیادش که کاف که نادان معین برای استقامت انگار نیست یعنی نادان بلند هر چه بقامت که تقویت است  
کلمه او عاصیه است که در میان را ثبات دعوی خود و زور و اراد کنند فقره الشاة تلیفقه و تامل جفیه تامل  
کلیه است شاة که گویند تلیفقه پاک و جفیه در ابلو گرفته پس لطافت گویند از روی صحت است بزرگی  
او با وجود کوتاهی قدر از آن سبب است و الا از روی مبلغ بقیه تامل از گویند زیاد است و تامل  
جبال الارض طور و اند لا اعظم عند الله قدر از اینست و لا تیشیل دیگر است اقل یعنی کوتاه تر بعد از مضان  
جبال جمع جبل یعنی کوه مضان الیه اینجا طرقت ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طولی نام کوه است  
به مدین که موسی علیه السلام بر آن میرفت و کلام آتی می شنید و آن لا اعظم عند الله قدر او من لا اعظم  
حالیه است قدر او من لا اعظم بر تیره قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرو آمدن گاه و با یکا یعنی کوتاه ترین هما  
روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگ است از کوه های دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پایه  
قطعه آن شنیدی که لاغر و انا به گفت روزی با بنی فریه و تیشیل دیگر است و انا یعنی عالم حق  
معنی احمق آید مشتق از بله و یا الهی برای وحدت است و فریه صفت احمق به اسپ تازی اگر ضعیف بود  
همچنان از طولیله خبر به طولیله خرای جامع خزان پس اینجا خبر دگی است اگر چه از بزرگ نامید است بزرگ  
خزان صفت تعداد است بهر چند دید و ارکان دولت پس شنیدیم بهر از آن بجان و رنجیدند از روی تعجب کلام  
و درازی و غفلت و ارکان دولت امر و دوزار رنجیدند از روی طرقت شدن آنها قطعه تمام سخن نگفته باشد  
عیب هنرش نهفته باشد به تباری غایت نهفته یعنی عیب هنرم و اما آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد  
چنانچه امر مخفی تحت لسانه به هر شبه گمان مبر که خالی است به شاید که بلند خفته باشد به شبهه مبر و  
و تخانی مجهول و فتمه شین معنی سینا و جنگل که خالی میان گمان است شاید احتمال است بلند گفت فتمه با  
و لام و خضای فون و زده شود و از ابل و فرس ترکستان متحقق شده که شیر و درنگ و ابلنگ گویند و یک رنگ شیر  
و اونا بیت اول است یعنی هر دو را گمان مبر که بی عقل است شنیدیم که بهر از آن بدت ملک و تمن صعب و می نمود

اشکر کرد و در هر دم افتاد و قصد مبارزت کرد و اول سعی سپید میدان جهان را آن سپهر بود و دولت آمدت  
 ای در مدت کلام کردن سپهر پادشاه صعب بالفتح ترش و دشوار و منتهی آنکه با حاشا شد و بر هر اقدامی تعالی بکشد  
 شد و مبارزت فصحیم و فتح با حمله و مجرای که کارزار جنگ کردن میدان بالفصح بود و آن در اصل فعل است مبارزت  
 بمعنی جنبیدن و بعد از آن بطریق تسامح بر وزن فرخ اطلاق کردند و بالکسر فعال است از وزن بالفصح بمعنی  
 سافقت بنا بر آنکه سپهر و سوارای صحرا را سپاه لاغر میکنند بخلاف سپهر مصلح آن نیز به هم که در جنگ بی است  
 این هم کانداریان خاک و خون بی ساری که در جنگ لایح بیان آن نیز به هم و همچنین کانداریان این هم می باشد  
 سن ای نگریزم تا بی بی پشت من بای ساری برای وحدت ای کیسه در خاک و خون می بینی و آنکه جنگ و خون  
 خویش بازی میکنند و روز میدان آنکه بگریز و خون اشکری که روز میدان هر دو با دست بخون خویش بازی میکنند  
 یای اشکری برای قیلمت یعنی آنکه جنگ میکند بخون خویش بازی میکنند و آنکه بگریز و خون اشکری بازی میکنند  
 چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انزاع تمام لشکرت این گفت و بر سپاه دشمن دو تنی چند از مردان کار  
 بمیدانست چون پیش بر آمد زمین خدمت بوسید و گفت مکر این گفت برای هتقراسان است یعنی این سخنان  
 سابق گفت و بر سپاه لاغر برزدن بر برای کردن و حمله کردن کاری های کار از زوده و بهادرافاضافت بدیضیت لایس  
 است ای زمین که برای سامعین است قطعه ای که شخصی منت تحقیر نموده و تا درستی نه نه پنداری و بخش  
 کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنا است بر شتی و نه مقام یعنی آن آوری و فری و قوی بودند بهر لایع  
 میان کار آمدید و روز میدان نه گاه بر و در پیش بیست پرواری لفتح با رخساری فر به آورده اند که سپاه دشمن  
 بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پس نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جا بماند  
 نه بکوشید قیاس نه اندازد آهنگ بگریز و فتح با و و خضای فون قصد بمعنی زنا را جامه زنا پوشیدن  
 بزودی کردن و نام روی سواران را بکشتن و او هر زاده شد بکلیبار کی حمله کردند شنیدم که هر دو روز بر دهن  
 طفر یافتند بر سر و پیش بوسید و در کنار گرفت و هر روز بر پیش پیش میکرد و تا و لیعهد خویش گردانید و تور  
 میاکی کنایت از مرد و نامی است آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند و ترسید  
 پرورش کلا و عقلا و ولیعهد آنکه با و شاه او را در زندگی خود با و شاهی و پدر او را شمسید بر دهنده و طعنان  
 کردند بقتعین بدو خواستن و بدو غرای و در نهایت آورده است زوال نعمت غیرت حسد بر دای و در حق او و خواسته  
 چنانچه گفته اند اقرب لافار باشد القارب خواهرش از غره بدید و در یک بر هم زد پس بفرست در نیت

دوست از طعام با کشید و گفت محال است که نه زندان بهر نروبی نه از آنجا بپایان گیرد و غرض بالا عادت کرد  
 بام که آنز الفارسی پرورده گویند و در یکجه باجمعی فارسی در خر و که در دیوار بام بود در یکجه زدن اشارت بسوسه  
 بهم پوچتن مست است از خوردن طعام محال عادت می نمود محال عقلی بریت کس نباید بری سایه بوم در بهار جوان شود  
 مسدوم پیشین کایه سابقه که نه زندان آنج بوم بضم غمیست شوم که آنرا خند گویند به با بضم نام جانو نیست که  
 استخوان بوده و بوسیده بود و سایه از بر سر هر که افتد با و نشاء و بشو و آنرا با و استخوان رنگ نیز گویند و در این  
 حالت آگهی دادند برادرش را بخوانند و گوشه ای بواجب و ادیس هر یکی را از اطراف بلاد معین کرد و فتنه  
 فروخت و نزاع بر خاست از اینجالت ای از مقدمه زهر داون برادران برادر خرد و گوشتی ای بتدبیر و اندیشه  
 بواجب آید و یکم واجب بود فتنه با که آنمردن و آنرا بایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلاد و فتنه و آنجا  
 ای و در زند که گفته اند و دیش و یکم بپند و و با شاه و در اقلیم بی آنجه علت ناسا نگاری شاه و گمان و  
 تقسیم کردن ملک بر آنجا بپند بر سر عدم نزاع و در ایشان نگیند بر آنج در میان ایشان قطعه نیم نامی  
 که خود و در خدا بپند و در ایشان نگیند و در یکم بپند و در ایشان نگیند و در یکم بپند و در ایشان نگیند  
 کایه با بضم و خدام و که طالب خلافت بپند و ادون و دیانت بپند و در یکم بپند و در ایشان نگیند  
 بهفت قلم نگیند و در اقلیم که بر او سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقلیم بپند و در یکم بپند و در ایشان نگیند  
 و تمام دنیا را حکم بهفت بخش کرده و بهر بخشی حواله ستاره است اقلیم هندوستان حواله که یوان است فیکون اصل  
 گویند و جای او فتنه آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان  
 و بهقان ملک است و اقلیم صبر جی است شمسیت و آنرا بر حبس گویند و جای او شمسیت است و رنگ او سفید زرد و دامن  
 و مزاج او گرم و موثر بر جای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مزاج گویند و جای او چرخ فلک است و رنگ او  
 مزاج او سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او چهارم فلک  
 است و رنگ او سرخ زرد و خام است و مزاج او گرم خشک معتدل است و آرایش و آسایش از دست و نور شب که ماه و در  
 هم از دست و لشونا نباتات از تاثیر دست و تسلیم ما و در آنهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سفید  
 و مزاج او سرد و در او طریقه فلک است و تسلیم روم حواله عطارد است و جای او بر فلک دوم است رنگ او زرد است  
 و مزاج او آتشین و در او طریقه فلک است و تسلیم خواجه حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج او  
 سرد و تر و خمر است حاصل این حکایت نیست که با و شاه را باید که بر نظام صمدیت مردم قیاس کند و عمارت ظاهر را







و بر آوردن درخت از پنج بدو لایب و دران ولایت طریقی بود و باشد معلوم نیست اما طریقی بحال می شود که  
 در خاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران بنهند و طرف دیگر آن رسن بدو لایب بنهند و دو لایب اکثر  
 مردم و گا و بز و بکر و مانند آن زور درخت از پنج بر آید و الله اعلم بحقیقه الحال و اگر نظر بگردان متعلق بای  
 کرده شود و گردان یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آری آن درخت را بسوی آسمان می بچکان  
 او را بلند شدن بدی از پنج ترکیبی سیاهی خطابای بخاری گسیخت و پاره کرده و حشر چشمه یار کفرین میل  
 چو چشمه نشاید که شمع بی میل به شمشیل دیگرست چشمه چشمه که همیشه از وی آب تراود و میل بسو قدر نظر از  
 زمین و قلم و چشمه خاک و میل و سه میل همین صراط و کحل و ثلث فرسنگ و پنج مار و معنی نیست چشمه  
 بمیل چو سیاه سنگ که موافق دین چشمه بود و بدین معنی از پنج چشمه که یعنی چون آب از وی ملول اند که یکدیگر  
 بسیار شد و دریا را اگر دیدیم که از آن چشمه که از آن معنی شاید چنانچه میفرماید و دیدیم که آب از چشمه میخورد  
 چون شیرین تر از شیر و بار برده و سخن برین مقرر شد که یکی را چشمه نشان بر گشتند و فرصت نگاه  
 میباشند تا وقتیکه بر سر قومی را ندیدند و بوقعه خالی مانده سخن ای گفتند و بدان مقرریم هم مفعول شوق  
 از تقریری بی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد و بحسب حکم حجت و جو گردان و خبر رسیدن ایشان  
 و دران فرصت بالضم لوبت پیروی و نوبت آن و بهره و پرواز کار و فاعل بر گشتند و بدان اند فاعل  
 بودند و دران تا وقتی غایت فرصت نگذاشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و بیای قومی ای بگریه  
 است بقعه بالضم زمین که محدود و دمیتر باشند از زمین دیگر حتی چند از مردان و اقصا دیده و جنگ از دیده  
 فرستادند تا در شعب جبل بنیان شدند و شبگاه که دران باز آمدند سفر کرده و غارت آورده و سلاخ کشیدند  
 و رخت غنیمت بنهاند و چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معدن داند و آیند مردان نیست با قعه خواب  
 و حال و کار و سخن جنگ حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند و بدان شعب بالکسر و ده  
 و زاری و کوه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تا از سلاح بالکسر ساز و آلت حرب یا آنکه تیر و  
 پونده باشد مانند شمشیر و بران رخت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند و بنهاند ای از سخن برآمده  
 اندرون نهادند و شمشیر و شمشیر که بر سر ایشان تاخت آورد و خواب بود و چند ناله یاسی از شب بگذشت یاس یک  
 بخش از چهار بخش شب شمع قرص خورشید و سیاهی شد و یوس اندر دهان مای شد و این و قنصل است  
 برای در خواب رفتن نفوس و دران در خواب گم شدند و مثل غروب شدن قرص خورشید و سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم مردان دلاور از کین گاه بستند و دست یکان یکان بر کفستند باید اوان همه  
 بدرگاه ملک حاضر آورند ملک هنگام از کشتن اشارت کرد و کین پنهان کین گاه ای طبع پنهان که شعیب  
 باشد یکان یکان ای هر واحد یک کف بالکسر قیل بالفتح یکم و گنه دم شانه و شانه گاه دوست بر کفستنی  
 دست پس پشت بستن و پنهان جمع بگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید و اتفاقاً در بیان  
 جوانی بود که میوه عفتوان شبانش نوسیده و سبزه گلستان عذارش نو میدید یکی از روزی پای سخت  
 ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و اتفاق با هر گمر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن  
 و از اینجا معنی مفرد است و اهل فرس بالغ استعمال کرده یعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوه عفتوان  
 الخ صفت جوانی عفتوان ضمیر کم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کذا قیل عفتوان گلشن  
 اول شب بالفتح جوانی میوه عفتوان شب باب عفتوان عذار بالکسر خساره و گلستان عذار و سبزه خطی که درین  
 شبانش راجع بچوان و میدان رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد است ای سبزه باغ خساره و کذا  
 ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی بشفاعت اضافت الایه است ای روی  
 برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دشوار است که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند  
 بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام بچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این سپهر را مان  
 زندگانی بر نخورده است و از رویان جوانی متعنیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است که بخشدین چون  
 بر بند و نت نهند مخفی نماید که پ گفتن او با وجود آنکه اول او را بچوان تعبیر نمود بنا بر صغر سن است و برای ترحم  
 بر حال او زندگانی بر نخوردن یعنی خطا را نمید و نعمت با بر گرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن لیان حاصل  
 و بهترین هر چیز و رویان شب باب اول جوانی متع بر خوراری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشمی  
 و کشتن اخلاق جمع خلق بالغه و بختین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او  
 راجع بچوان منت بلکه نمکونی و احسان بالکسی ملک ازین سخن روی در حکم شید و موافق رای بایست نماید  
 و گفت فرمود تو نیکان نگید و هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان بگنبد است روی بهم  
 کشیدای در مخشب آمد بلند صفت رای و شین راجع بلکه پر توه روشنائی هر چیز و قیل عکس و اینجا معنی  
 ناهل است نگیر و ای قبول نکند و فاعل نگیر و هر که بنیادش بدست تربیت پرورش نایم او باخلاق حمیده  
 است آمل بالفتح ناهل را شدن ناهل ناهل و او را گردگان بگنبد اول هر دو کاف فارسی جوهر که بندش اگر و گنبد



بهریت اکی غنچه اندیک بکشا به گلی از روضه جاوید نما به بختی چشمی و شادمانی از کسی از او که تفسیر معنی قیامت است  
 که در صحبت از بیان امید است که هنوز طفل است از غلت خوی خرومندان که طفل بالکسر خرد از هر خبری  
 یا نو زاده از دم و حیوان جمع و مفرد آید یعنی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق بر شدن و گردانی و دروغ  
 گفتن عناد و بالکسر تنیده کردن آن گروه دایمی گروه دران نهاد و بالکسر خلقت و شربت و اراجع بجان تنگن  
 اسم فاعل از تنگن معنی جای گرفتن تنگن گشته ای گیرنده و نشسته چنانچه در حدیث آمده ایم مولود و الما و اول  
 علی فطره الاسلام فایو دانه و فیض رانه و بحسبانه این حدیث دلیل و زیست بر نیک شدن آنجناب در صحبت  
 صالحان حدیث قول و فعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست است  
 هیچ فرزندی نگار که بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس باوریدار و رایهودی میکنند یا فیض را یا محسوس بودی قوم  
 موسی و فیض را یا موسی و موسی پرندگان ما و آفتاب و آتش است و تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبدالحق  
 در بلوی قادری علیه الرتبه و الخفایان که در شرح مشکوٰه شریف آورده چنانست که فطرت و لفظ لغت یعنی بکاف فطر  
 و نوید کردن و آفریدن آید و معنی فطرت اینجا خلقت مولود است که آئینده میشود بران حالتی و توست که ساخته  
 کنند و آماده کنند و هست او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل  
 بابع صفت عقل و ترکیب آن در جوهرات وی که مکن کرده بدان برایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید  
 عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و برین اسلام بودن برآرد و اشارت کرد و آن عوارض و موانع قبول خود  
 فایو دانه و فیض رانه و بحسبانه پس باوریدار و رایهودی میکنند یا فیض را یا محسوس میسازند و او را بالمطاب  
 متابعت و تقلید می نمایند از او عدم او و استعمال نظر که بدان و یا بدقی را و تمیز میان حق و باطل را و تمیز و قهر او را  
 دین حق میسازند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و لغت  
 بحسب است و موهومات و هماک و لذت و موهومات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز در حکم موهومات و فیض رانه است  
 که باعث است بر تقلید اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکور است فاطم قطع عیب و نفع بآبادان  
 خاندان نبوتش گم شده به سگ صحاب گفت روزی چند به نبی بیکان گرفت و در دم شهادت این و تفسیر است بدو  
 صحبت بدید میکند و صحبت نیک حضرت نوح بن مالک متوشکح بن اوس بن برون هاشم بن قنبل بن  
 انوش بن شیت بن آدم علیه السلام بدن شریف می اندام گون بغایت سیم و فیض و قیوت الساعین علیهم السلام  
 طویل القامت محاسن کشیده و پشت کبشت غضب موصوف و اب بزرگوارش و بیت المقدس موقوف



بصفت صلی بشود آن قلیل الوقوع است و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع است و اعتیاد و دست که التفات بسوی قلیل  
 کند و رسول علیه السلام فرموده است که انجرم سوار الظن فلنکدر اصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطع  
 وانی که میگفت زلال بارستم کرده و دشمن نتوان حقیر و بیچاره نموده دیدم که بسی آب بر شمشیر نه زود چون بشتیر اند شمر و  
 بابر بر دهن زلال نام بدارستم که با سر و ابر و وشره سفید را زرد بود و نام بدار او سامان بر زبان بودستم با هم  
 نام بیدوانی ایران زمین که ولایت زارستان و هندوستان بقصد داشت او را بلیق و ابقیق نیز گفتندی زور  
 بهشتاویسل داشت و ششصد سال عمر بود و در لغت کاف فارسی و سکون را به پهلوان و دلاور و شجاع صفت ستم  
 و در لغت کاف عربی نام طایفی است و صلی است و شاید که رستم از آن بوده باشد و الله اعلم صلی ثانی منقول زلال  
 است و بیت ثانی تمثیل است خرد با لغت فار و سکون ای همای و خردا و ال جمله غنچه بزرگ و آنچه با او آمد و بدیع یعنی توان  
 غلط است فی الجملة زیرا که نعمت برورد و او ستاد او یک بزرگ است و نصب کرده با حسن خطاب و جواب ساکن و آه  
 خدمت مکتوش و ریافتند و در نظر حکیمان پسندیده آمد فی الجملة خاصه کلام است که است شمشعشع خود را از عاشق و  
 کنایت از محبت نعمت بالکسر نامزد آسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر از محبت و آسایش است از بلای محبه  
 معرب است و بدل علم است و این استاد فارسی را استاد و گفته اند چه استاد و لغت فرس معنی کتاب  
 بود و بخواه مفتوحه و دال همه معنی و انا آمده و ترتیب قلوب است از قبیل کلام و او تحفیت نموده استاد و گفته باشند  
 ضمه بواو استاد نیز میگویند بکذا حقه میفرمودند و ب فعل یعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد و صفت فاعل  
 بر یار کردن خطاب بالکسر بایستی سخن بر و بر گفتن و اینجا معنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام و با لفظ و تشبیه  
 و ال باز گردانیدن جواب بالفتح یا است و ادب جمع اوست و بختین طوایف پندیده و نغمه داشت حدیث خبر زوری وزیر از شمال  
 ششم و حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در وی ناز کرده است و جل قدیم از حلیت او بدرفتار ملک ازین  
 سخن تسکین گرفت وزیر بالفتح و ستور بر که وی یا مشتق از وزیر بالکسر معنی بارت از آنکه وی با امیران بار دارد  
 یا مشتق از وزیر بالفتح معنی لمجاست از آنکه امیران بر او مقام و التماس میکنند و امور خیریه و انوار است شامل جمیع  
 شامل بالکسر یعنی نوی ششم بفتح و تشبیه یک بوی یعنی اندکی و اینجا معنی اخیر ما است حضرت اینجا معنی خصوصیت حمل  
 و وقسمت بسیط و مرکب بسیط ضد علم که نادر است و مرکب حکمت بهیوت کی از طریقین وقوع و دلاوقی که  
 زائل نشود و تشبیه یک تشکک و غیر مطابق واقع باشد قدیم ای سابقه که در غنچه داشت جملت کسر و تشبیه یک  
 خلقت و طبیعت کسر همسته خندیدن و توجه به هم نیست که پیش داشت وزیر بر غلط و ال بدست بر بدست خشتی خود بر قرار انداخته

شیخ علیه الرحمة شعر عشق از طرف فلک بران شاد و دهرت رباعی غزیت بد زنا و لذات عندی برین  
 انبک ان انبک زیب به اذاکان الطباع طبع سوره قلین بنافع اوب الادیب به غزیت صیغه الله  
 ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام و اذن و پروا نیدن در دفع و کشید شیر که لبن نیز خوانند نشاء صیغه  
 و اشدند که مخاطب ماضی معاوم مشتق از نشاء یعنی آفریدن و نوییاد شدن انبا صیغه واحد مذکر غائب فعل  
 ماضی معاوم مشتق از انبا با لکسر طبیعت و شربت مردم باشد که زائل نشود و از باب فاعول طبع و جوار  
 استمال نماید که صاحب از اشعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور زود باشد و طبع را در مقامی که شعور  
 بالضم به بی صفت طبع ثانی است نه صفا الیه و صفت ثنویین طبع ثانی که بزکان است برای ضرورت شعر  
 است و معنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما و نشو نمایا فی نزد من پس که خبر داد که بدید تو گوشت و تنگیه  
 باشد طبیعت بدینست که نفع و در طبیعت آداب اوب آموز و جمعیت ضمیر و تبار برای کثرت غذاست و فو  
 برورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دگر آن شیر گرفته  
 غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نذاشتم و وحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ یکجا افتد  
 نمیکرد و هر کس از خود میزد ناچار پیش بردند نشو میگرفت و پیش وی میزد و فافهم دنیا بجای عندی بخیرین  
 فقط طبیعت عاقبت گرگ را زده اگر گشت و و هر گز با آدمی بزرگ نشود و در جمیع است سالی دور بران کرد  
 طائفه او باش محلت با و یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت و زیر بار و پیشترش نخست وقت  
 برقیاس بر دشت در غار و دروان بجای پذیرشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بندان گزیدانی گفت  
 و گفت برین ای بر زمانه و تعریف وزیر در خدمت ملک او باش بالفتح جمع بوش بضم اول و این لطیف  
 قلب کانی جمع او او باش کردند و آن در اصل لغت یعنی مردم بیابک و شوند کردند و در بحر العلوم آورده که  
 او باش بالفتح مردم فرومایه و ناکس مردم از هر جنس آمیخته و در استعمال مرد و دیوانه و قلندر و گشت و پیش  
 گویند و او غاش مثله محله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن  
 و هم پشت شدن لغت یعنی آسایش و عطا و انجام را از دولت است مغاره بالفتح عاری که در کوه باشد  
 و انجام را از مکانیست که دروان مقوله مذکوره می نشیند عاصی گشتکار و بی فرمان دست تحیر گزیدن  
 حیران شده افسوس میکرد و مقصد است که وقت افسوس دست بندان میکردند قطعه شیرینک این چون کند  
 است تا کن بریت نشود ای محرم به باران که در لطافت طبعش خلاف طبیعت و باغ لاله و در خوشنویسی



شمشیر نیک شمشیر زبان و فولادی آهن بدنه‌ای که از وی میخ و قفل و غیره چیزها بسازند مقرر است که شمشیر  
 از آهن خوب که فولاد و جواهر دار باشد و بسیار نازک و صاف اول مثل مقدمه صاع ثانی است کس بفتح کان و صوم  
 اول ناکس مردم نابل حکیم و نادر است کار و پتو و حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق تیز لال  
 است یا وجوده را چنانچه است یا است بقدر طاق بشری و نه شده و عمل بر مقتضای علم و بصیرت ثانی مثل  
 بریت اول که در لطافت طبعش الی آخر آنصورت صفت باران لطافت که بالطبع وارد و لطافت ای صفائی  
 و پاکیزگی با هر چه پیوندا و هم پاکیزه کند خلایق بالکسر مخالف نیست یعنی لطافت طبیعت او و جمیع اشیاء  
 و امکانیک نیست و انحصار نیست اما که در ارضی اختلافی در طبع آن ناشی میشود نه آنکه بحکیم در لطافت آن  
 خلایق نکرده چه نمغنی مناسبتی بطلبند و بکذا فی الحاشیه و بعد فعل لازمی فاعلش لاله شوره بوجه آفرین  
 شوره پس این تفاوت در زمین نه و آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر و متفاوت است  
 که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل قطعه زمین شوره منسل بر بنیاد و در و تحمال ضائع گردان و نه نگونی باین  
 گردن چنانست که بد کردن بجای نیک و آن شوره بالفهم زمین نیکین که او را کمر گویند زمین شوره  
 باضافت بنیامین بل بالفهم گیاه است خوش بو که بزلت نسبت کنندش و گویند خوش بو آن شمشیر  
 هندیست و خوش بو خوانند کذا فی الابرار همی تخم ایل امیدند بر آمدن منسل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن  
 بجای نیک و آن ای بجای نیک و آن حکایت بر سنگ زاده را بر در سراسی غلش و دیدم که عقل و گیاه است و فهم  
 فرست از آنکه الوصف دست هم از عهد خردی آمار بزرگی و ناصحیه او پیدا بود و لمعان انوار روزی و جبین او  
 بمین گشته بر سنگ و سمر سنگ کلاهها با بفتح پیشتر و لشکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و هم زنده  
 برای وحدت و غلش و نصبتین نام ملک بکذا فی شرح العربی عقل بالفهم خرد و دانش و تمیز میان نیک و بد  
 و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس را که بدان تمیز نماید و اغراض و مصالح بداند گیاه است بالکسر برکی  
 و بر یک شدن فهم بالفهم و نصبتین و در یافتن فرست بالکسر و نادر و شناخت زائد الوصف یعنی زیاده  
 از حد و وصف و بیان آمار جمیع از نصبتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه السلام و صبیحه  
 موی پیشانی و محل آن و انجام را پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین با وجوده  
 پیشانی بمین بضم اول و کثرانی بمعنی ظاهر و آشکارا بریت بالای شمشیر زده نمندی و همی فاعلش ستاره  
 بلندی و بیای می نمندی مصدر است بمعنی صاحب پوشش بودن ستاره بلندی که از دانه ای و عالی درجه



اومی نمود و لیکن بقول نظر سلطان اندک مهال صورت و کمال معنی داشت که هر دو معنی آن گفته اند و نگری ببل  
است نه مهال بزرگی عقل است نه مهال که مهال صورت از علت مقبول نظر سلطان اندک مهال صورت و کمال معنی  
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول الخیر عند حسن الوجوه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از سابق واضح است مگر  
مگر کست از لفظ توان ایضاً معنی قدرت و یا تو انگری مصدر است ای القادر است یعنی هر که اول غنی باشد هر چند  
که مال نداشته باشد او را تو نگار باید گفت و مالدار که اول غنی نباشد تو نگار باید گفت بزرگی عقل از لغتی بزرگ عالمی  
بعقل است هر چند که نزد سال باشد و کس که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد و فی الحقیقت هر دو است بزرگ حضرت  
مولوی رومی علیه الزمره فرموده است بیت که در هفت جوان را نام سپید که در حق پرست سازایام سپید و فیض از حق  
مرویت که هر شی که چون بسیار شد رادو بیشتر می چون اندک شد قدر او بسیار شود و مگر حق که هر چند اندک باشد  
و قدرش هیچ افزونی نشود و فرمود که ای که عقل پر بود و نه زوایل نزد کس بود به حاصل قول غرور و نیست این بیت یعنی  
نسب نیارده است انبای جنس منصفش حسد بر خود و خجالتش متهم کند و در کشتن او سعی بیاید و نه در مصرعه دادن  
چون که هر چه بان باشد دوست و انبار جنس ای سپید او که ایران و ارکان دولت باشند منصف بقیع یکم که سوم مرتبه  
و اصل و مقدم و مناصب جمع منصف حسد زوال نعمت دیگری خوشتر خیانت بکسری و غل کردن و نداشتی  
کردن متهم اسم فعل شوق از اتمام و تشدید تا نعمت ننهادن و تمت ایضاً تا رفیع باشد و شکست گمان بدرون  
و گمان بدستی بیایند برای آنکه او شاه گفته آنها قبول نکرد و او را شکست چنانچه صلی الله علیه و آله و سلم بران شهادت و ضابطه  
راجع به سر تنگ زاده ملک پسید که موجب خصمی اینان در حق تو نیست گفت در سایه دولت خداوندی و امم ملک  
هنگامه از اراضی کردم مگر حسود که اراضی نیست و الا بر زوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی باو هم بالفیض و تمن  
خصمی بیار دشمن کردن اینان ای انبار جنس امم ملک جمله و عانی است حسود حسد کنند که او او صفت حسود و اقبال  
دولت از لغتی چون حصول نعمت بهر وجه اقبال خداوندی است پس بغض از وی اقبال دولت خداوندی باو قطع  
لوازم آنکه نیازم اند و ن کسی حسود را حکم کند و خود برنج در دست و پیر بر ای حسود که این رعیت به که از شقیق و  
خبر نگار توان است بدین قطعه نظم جواب سر تنگ زاده است تو انکم ای حیثی و تم آن کار کرد که نیازم نمی آرزو  
نگرم اندون کسی ای دل کسی را از حسود را در اینجا یعنی برای استای برای حسود در عدم از دن و عیال کنیز را که  
او از حسد خود در هیچ آزار و گیس کاف علت مردن حسود است این ای حسد یای ربی موصوفت است که از شقیق  
نخ صفت آن ای آن رخ حسد قطع شود و خجالتان باز و خود را به منصف اقبال از زوال نعمت و جاده گردید و پیر و

شیر چه شیر که چشمه آفتاب چاه گناه به شیر زخم شین مجروح و او محمول طعم بالی و غوغا خوش و شوم و شور و سخت ای سخت  
 مصرع شانی بریت اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول است روزی یعنی لایم و آفتاب شیر و فلق با رسوم فارسی که در دست  
 جانور است پرنده که بر ناز و روزنه بنید و در شب بیرون آید از راهی شیر چشمه لعل است ای چشمه شیر و چنانچه  
 بیت ثانی بدین شاه است و چشمه شیر فاعل بنید و مفعول آن محذوف است ای نور آفتاب یعنی چشمه شیر و در یوم نور  
 آفتاب بر بنید و زوال نور او خواهد پس چشمه آفتاب را چنانکه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور  
 او بنید و زوال او خواهد و از آفتاب را علامت اضافت است به راست نهای هزار چشمه چنان که در کورتر آفتاب میانه  
 راست نهای ای سخن است بری سخن نیست که هزار چشمه چنان که شیر است که برتر است زیرا که در وی خیلان لغنی  
 بجای نمائند نشود نه آفتاب میانه زیرا که در وی لغنی و فیض کبیر عالم عاید میگردد و حاصل حکایت نیست که بشا  
 باید که بر مردم عیب و ن کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و تعمق نظر و کار فرماید حکایت بادشاهی  
 با غلامی عجب و کشتی شسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت نیاز نوزده گرفته و زاری در نهاد و لرزه بر  
 اندامش افتاد و چنانکه ملاطفت کردند آرام گرفت یا فارسی بادشاهی و غلامی برای وحدت بیای عجب نیست  
 برای نسبت است عجب بخت بد و در اصل عجب ملک ایران است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه و مقامیکه کند و  
 و نتر و از اربعه کج خود آورده فرموده است به ملک عجب استی کاین اوست و دیگر یعنی پیش ازین کشتی ای  
 زلزله کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد وی آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد و از خوف غرق شدن ملاطفت  
 با کس نکونی کردن فاعل گرفت غلامت ملک را عیش از تنقص شد و چاره نمیدانست حکیم در آن کشتی بود گفت  
 اگر فرماندهی من ویرا خاموش کنم غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وای اگر فرماندهی  
 غلام منقص است مفعول از تنقص یعنی تیره گردانیدن عیش را بهر چاره برای تنکیر است به پنج چاره و فاعل  
 نمیدانست بادشاه است پس فرمود تا غلام را بدریا انداخت باری چند غوطه خورد و مویش بر خفتند و کشتی  
 کشید و در ده دست در سکان کشتی و راو بخت چون کشتی برآمد بگوشه نشست و تیر گرفت کلمه برای غایت  
 فرمان حکیم است را غلام را علامت مفعول است که مفعول است فعل انداختن را باری بلائی تنکیر کلام  
 چنانچه حماد و در فارسیان است غوطه بتاقرشت سرفرو بردن باب کذا فی الموبید و در تفسیر است عوام بطا  
 گویند و در شیخ عربی بطا و غوطه و لغت اول مصحح نموده و لکن چنانکه است در منتخب اللغات آورده که غوطه  
 بالفتح و روشن و چیز و در آمدن چیز و چیز و کندن زمین مناک غوطه بالضم جمع مکان بالضم و تشدید

و نهال کشتی و نهج سالک است و نه تمام هر دو معنی راست می آید که دانی احوال و ظاهر احوال نهال که معنی و نهال دوستی است  
 چه و قتی که بوی او گرفتند سالک کشتی با و قریب خواهند شد و نهال چه و نهال که بکار کشتی در طوطی باشد نهال کشتی  
 و معنی کار و بار مردمان سوا کشتی در وسط میباشد و معلوم است که غلام از آنجا بداند که نهال کشتی و بوی او گرفته باشند هر دو  
 متعلق در او نیست است ای و در اینجا به دوست در سالکان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین حکمت بود گفت اول نیست  
 عرق شدن بخندیده بود و لا بهر قدر سالک کشتی نمیدانست بخندیدن قدر عافیت کسی و اندک که همیشه گرفتار آید اندرین است  
 در انداختن بدیدار و فاعل گفت شانی حکیم است و لاجب انعام حله صیقل از صفت کسی است یا صیقل بهای تکلیف است  
 قطعه ای سیرت زان جوین خوش نماید به معشوق نیست آنکه بزرگ تو زشت است و جوران بشتی را و فرخ بود و نظر  
 از و فرخیان پس که اعوان بهشت است و این قطعه مثل حکیم سابقه که قدر عافیت از سیرت پای محبوب معلوم  
 یا نون جوین برای نسبت است مثل سبب و نیزین خوش نماید ای او را قدر وانی معشوق نیست بفرموده آنکه بزرگ تو زشت  
 است مبتدا و موزن و جمل و سیاه چشمان جمع امور و عوار و در فارسی مفرد و تعمال یافته اند و اولی و ثانی جمع بود  
 اعوان و الفتح نوعیست از ختمهای پشیمانی ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و نعلین است میان  
 و و فرخ و نیز گویند که سورت میان بهشت و و فرخ و تحقیق آنست که اعوان عالی سورت حجاب شده میان  
 و و فرخ و بهشت تشبیه داده شده آن عالی را بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعوان در اصل جمع سورت  
 و سورت بال است و تاج خروسان گویند چنانچه بهضیاء می گویند ازین تحقیق ظاهر میشود که اعوان کنگرهای آن بود  
 باشد که حجاب بهشت و و فرخست نه نماند مقرر که جمعی همیشه در آنجا باشند چنانچه مشهور است که دانی از رشیدی است  
 و فرخیان مصیبت دیده اند که اندک اعوان ایشان از بهشت است و قدر آن میدانند و خلعت جوران گاهی همیشه  
 ندیده اند که اندک اعوان او شانه زانند و فرخست و فرقت میان آنکه یارش در دیده با آنکه دو چشم انتظارش در دیده  
 یعنی میان کسی که یار در دارد و همیشه در وصال او محض و طست و میان کسی که منتظر وصال دوست فرق بسیار است  
 ای منتظر که مصیبت انتظار دیده و قتی که یار برت او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داد و وصل چون گاهی  
 مصیبت انتظار دیده او را قدر چندان نمیدانند چنانکه این حکایت آنکه پادشاه را باید که درم از خطای بی اختیار و افکار  
 حکایت شاه را در هر روز گفتند که از فرزند این پدر چه خطا و سبک که بد فرمود گفت خطای علوم ندادم و لیکن دیدم که جهات  
 مومن در ایشان سبک است بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم که با او از بهر گزند خویش تنگ براه کن که ندانم پس قول عکرا که  
 که گفتند هرگز تا بهر فراموشی و آن که متصرف شد در ملک خود و دوازده سال چون این پدر بر ملک مسلط شد و فرای خود را



درین امید بر سر دروغ غریبه که آنچه در دست اندر مفرار آید به امید تیر بر آید بی چه قلمه در آن به امید نیست که هر  
گزشت به آید به سر شد ای آخر شد در الا فاعل غریبه کی کیاب ناد و صفت عمر که آنچه این میان درین امید است  
اندر مفرار یعنی از درم بیایدی حاصل شود به آید ای حاصل شدن امید به آید که امید نیست این کان که امید گشته  
بیان این که با قبل کان محذوف است یعنی امید نیست که عمر گزشت به آید قطع کوس علت بگویت دست حاصل ای تو هم  
دوای عمر بکنید به ای کف دست ساعد و بازو به همه توین یکدگر بکنید به دوای بالفیج و توین کلایم بحسن  
پدر و کرون ستمند نگین و اندونک و دست کام انکمر او دوستان باشد دشمن کام عکس آن و در سواد و سخت  
مستمند و دشمن کام هر دو صفت نیست گزشت بکنید ای بیاید و حالت من مشاهد بکنید و بشنود که در گزشت  
ای من نکرم ای من خد کردم خد ترسیدن از خدا و بر نیز برین آید به حاصل حکایت است که با دوا به آید که  
در حالت پیری بیوس ملک گیری نکند که در دنیا نفیج نهد و در عجبی با خود ساز و حکایت بی از ملک کج و حکایت  
گزشت که دست قطاول مال رعیت و از کرده بود و جو را دیت آغاز نوا و تا بحی که خلق از ملک کج بشنایان آمدند  
از کربت جو کیش راه غربت که خند چون رعیت کم شد از رفعا و لایت نقصان پذیرفت و خزینه نمی ماند و  
و شمنان از هر طرف زور آوردند کی از ملک کج را علامت اضافت حکایت است ای حکایت کی از ملک کج  
کنند که دست قطاول این میان حکایت است قطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی از دیت نش  
طبیعت از روی کربت بالفم اند و به غربت بالفم و در شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط و شمنان  
از هر طرف آید جز از ارتفاع بالکسر بکنید شدن و از جای بر آمدن و غله و دانه که از فراغی بر آید و قیل حاصل و رعیت  
ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه و کربت نیست یافته شده اما احتمال غالب است که غار سیان خزان را مال کرده  
خزینه گفته باشد لفظ حسن که مال کرده این میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در مال نگه دارند و  
در اصل است خزانه بالکسر گنیمه کذا فی الکشف قطع هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد بود گوید ایام سلامت  
بجو انردی گوش به بنده حلقه بگوش از نوازی برود به لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش به لفظ  
فریاد رس مضافت بر روز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس گوید  
که در ایام سلامت ایام سلامت ایام فرصت و بهیث جو انردی به سخاوت و مروت گوش از  
گوشیدن حلقه بگوش و حلقه در مطیع و منقاد و نوازی صیغه مخاطب یعنی لطف و نوازی یعنی نوازش باغی  
سود و حق سر آمدن و خوش کردن و بهر اورسانیدن بر و ای از پیش تو بر و لطف ثانی تا در دست حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمان بردار اگر نوازش کنی از پیش تو بر و پس لطف کن که بجا نرسد تو گرد و باری و محاسن  
 کتاب شاهنامه بخواند سخن در زوال مملکت بخواک و عهد فریدون رسید و زمر ملک رسید کف دیوان گنج ملک  
 و چشم نداشت باوشاهی چگونگی بر و مقرر شد گفت چنانچه شنیده خلق به تعصب بر گردانند تقویت کرد باوشاهی  
 یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب باوشاهیست تو مطلق را چاره ایشان میکنی مگر باوشاهی  
 نزاری بای این لفظ و محاوره یعنی فی الحاله وقتی متعل بشی و در بعضی نسخ بر مری واقع شده ضحاک معرب  
 دو اک واک معنی عیب است و چون در وده عیب بود اول بر شتی رو و دوم کوتاهی قدم سوم بیاری نوت  
 چهارم بی شری پنجم بسیار خداری ششم بد نظری هفتم نظم هشتم شتاب زدگی نهم دروغ گوئی دهم در بعضی بیعتی  
 و نوزدهم بدولی و نوزدهم بعضی بی خردی آنرا بدین لقب لقب شد مدت باوشاهی او هزار سال بود و صاحب  
 قانوس گوید مادرش حنیفه بود او لمحق بجن شد که ازانی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شد و این عاویله خواهرزاده  
 جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال ماند و نوت و و سله از کشف او بشکل مار آمد که علامتش منغنه  
 آدمی بود چون خلقی بسیار شده گاو و آهنگر اصفهانی خلق را بجا ورت او دعوت کرد فریدون بن آتین  
 بن جمشید را باوشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست چرم پاره که آهنگران  
 وقت کار بر خویش می بنده و گاو و آهنگران بر سر چوبی کرده خلق را بحرب ضحاک میخواند بجا هر قیتی مرصع کرده چوب  
 قطع و نصرت خود داشت و در حاکم همراه میل داشت و فرش گاو یا فی عبارت از است یا نقد سال باوشاهی کرد  
 که ازانی شحات الفنون چشم بفتح جاکران و خدنگار ان که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با و گران  
 باوشاهی برای مصدری معنی سلطنت فاعل گفت اول ملک است همه شنیده برای خطابست مثل مای خطاب  
 ای شنیده از کتاب شاهنامه مای خلقی برای تعلیم است و خلق با لفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتح جاکران  
 از باب تفصل عصبیت کردن یعنی پستی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرباتان که از جانب پند  
 و جنگ دشمنی و اینجا معنی آخر مرادست یعنی برای پستی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن به ضحاک  
 گرد آمدن تقویت نیروی و او فاعل گفت ثانی وزیرت بیت همان به که لشکر بجان پروری ده که  
 سلطان به لشکر کن بر روی به لشکر شامل است رعیت و چاکران از اینجا سخن از سیاق پیداست چه عیبت و فتنه  
 از باد شاه اضی باشند چاکران رفاقت میکنند بجان پروردن ای محبت دل و جان پرورد ملک گفته  
 موجب گرد آمدن به شاه بیت وزیرت ملک که میاید با و گردانید و رحمت مادر سایه دلش

این نشینند و قرار این هر دو یکی نیست که هر دو از پیش و عطا است و از رحمت مراد از ترک و ظلم است که در فی الحاشیه  
 میست نموده و بر پیشینه سلطان بنی که نماید زگرگ چوپانی بد بادشاهی که طح ظلم کند و پایی دیوار ملک خویش بلند  
 جو بر پیشینه ظالم چوپان با جیم و دوا و ویای کلمه فارسی شبان گو سپندان و گلستان سپان و چوپانی بیای مصد  
 ویای بادشاهی فارسی و مصد است که طح ظلم کند صفت طح انما ختن و جای دور و فارسیان یعنی رشته بنا  
 استعمال کرده اند و نیز هیچ نقاشان و نشانی برای رنگت نمیکند و اینجا مراد یعنی بنای ستیخی آن بادشاهی که بکاس  
 ظلم و ملک خویش افکند پایی بنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک پند و نیز با صمغ موافق نیاید و در کرمش نیز پند  
 فرستاد پس بر نیاید که بنی عم سلطان بمناعت برخاستند و بدقت است و شکایت استند و ملک بدو خواستند و فنی  
 از دست اطا و اول و جان آمده بود و پذیرش شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند اما ملک از تصرف او بر دست  
 و بر اینان مقرر شد و از رعیت باضمیمه کیم و فتح و دم و مکی کشاکش کردن بخصوص و از دردمند شدن و تقاضای  
 کردن و مقابل شدن ملک بدر بضمیمه است بجان آمده ای عا بنز شده و از راجع بادشاهی ظالم انان ای بی غم  
 قطعه بادشاهی که او را در دستم بر زبردست و دوستدارش و بر خمتی زور آورست و با رعیت اصلاح کن و در  
 جنگ خصم من نشین و در آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است و بادشاهی بیای فارسی موضوعه که در او  
 الخ صفت و دشمن زور آور و در اخصاف موضوعه صفت و دوستدارش را الخ یعنی سیکه و دستار وی باشند همان کس  
 دشمن زور آور و در اخصاف موضوعه صفت و دشمن زور آورست و دشمنی زور آورست و با رعیت اصلاح کن و در  
 حکامیت بر بالین تربت یحیی علیه السلام متکلف بودم در جامع و مشتی کی از ملوک عرب که بی انصافی بودند  
 بود و ظلم و تعدی معروف بنیارت آمد تا که در دو دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب  
 که در عرف بالشت و نگه گویند و انجام او متر تربت تربت باضمیمه گور یعنی خاک یحیی بن زکریا و نسل  
 سلیمان بن داود علیه السلام است یحیی دندان پیر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد  
 و هر دوس نام بادشاه آنوقت با نوحای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای داده بود و حالست  
 و غلبه شهوت احدی را بر او گذاشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد که ازانی رشحات الفنون مختلف اسم فاعل  
 مشتق از اسمکات یعنی مسجد توقف کردن برای عبادت و باز یسناون از یحیی بود و تمسک شیخ علیه الرحمة  
 جامع ای مسجد جامع و آن بجای بنی امیه مشهور است و الفصاحب بمرشق و مشتی که بر وال فتح و کسر آن شهر است  
 مشهوری است تحت ملک شام و بنا کرده شده و شانی بن نمر و دوست قبیل و مشتی که بر غفالت نیارت بلکه در یافین است



مقبول و در یافتن شخصی عزیز را نماند و دو حاجت ای حاجت مخصوصه که بطا و داشت چنانچه از کامی آید و در  
در ویش و غنی بنده این خاک و اندر و اما نکته غنی تر از آنکه محال تر از آنکه متواله قول است در ویش و غنی و او و مردم بندگان  
این خاک ای خاک و حضرت سیدی پیغمبر و اما نکته غنی تر از آنکه زیر که از روی در ویش بقدری از دنیا بر می آید و در ویش  
غنی اینجا تمام رسد پس در ویش بران ترقی گیر چنانچه خود فرموده ع فرمودن بلکه غم خیمه در پس غنی اندر ویش  
محکم بر افتاد و نگاه مرگفتند اینجا که هست در ویش است و صدق معامله ایشان خاطر می همراه ما کن که از ویش  
صعب اندیش که از ویش است در ویش است از میان این نیست است و در ویش است ای و عای در ویش است اینجا  
امور مردم و شریعت چنانچه گفته اند حکمت الرجال قلع الجبال صدق معامله ایشان ای سستی و درستی کار ایشان  
بمردم و ظاهر و باطن برابریست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود پس بای خاطر برای اعظمیت صعب بالفتح شود  
و تنه و سرکش و شیر و فندک و شمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت به بیانی صفت دشمن بر تو باز  
سبب شوازی است بر ضعیف و پس از ایشان رحم کن تا آن صحت دفع شود که اقل علیه الصلوة و السلام و من  
فی الارض یرحم الرحمن قطعه بازوان توانا و قوت مرد است و خطاست چرخ سبکین تا توان شکست به جمعیت بازوان  
مثل جهان بر خلاف قیاس است بازوان المتعلق بشکست خطاست خبر مقدم بشکست باغی غنی صحت چرخ سبکین  
مفعول بشکست است بقدری نیست که چرخ سبکین تا توان شکست بازوان توانا خطاست به سر سدا که بر افتاد و کان  
چنانچه که اگر زبانی و آید کش و گمرد است به سر سدا و متعلق مصرع شانی و شیکش شصت الیه است یعنی آنکه از و کان  
بخشاید نیز سدا زبانی و آید کش و گمرد است به سر سدا و متعلق مصرع شانی و شیکش شصت الیه است یعنی آنکه از و کان  
آزادی برساند به هر گاه که غم بری گشت و چشم تنگی داشت به دماغ بهیود و حجت و خیال باطل است به تخم نری گشت  
عمل کرد و چشم تنگی داشت ای امید بر ای تنگی داشت پس برین دماغ بهیود و حجت و خیال باطل است به تخم نری گشت  
از محال بخاطر آورده است به در گوش پیچیده چون آرد و خلق بهیود و گمرد قومی ندی و آرد و زدادی است به پیچیده گوش کردن  
غفلت در شنیدن ز گوش پیچیده چون آردی غفلت بگذارد و سخن بشنود و من نیست که واد خلق بهیود و گمرد قومی ندی و آرد و زدادی است به پیچیده گوش کردن  
تسکیریت و تنگی بر ای اعظمیت زدادی از و قیامت بشکست مدنی است که دران روز برای واد وادان و از واد واد  
نواهند و تنه و غنی و آدم و غنای یکدیگر را که که در آفرینش ز یک گوهر اند بهیود و آدم آید ای جمع فرزندان آدم و غنای  
جسد واحد و مصرع شانی علت اول است یک گوهر یک گاه حضرت آدم بهیود و غنای یکدیگر را که که در آفرینش ز یک گوهر اند بهیود و آدم آید ای جمع فرزندان آدم و غنای  
قرار بهیود و آدم ای آدم و غنای یکدیگر را که که در آفرینش ز یک گوهر اند بهیود و آدم آید ای جمع فرزندان آدم و غنای



نشدید که نامت مندا آدمی به خطاب بهادش حضرت محمد و الم سببی ای نعم رحمت تراظم نرسد و این  
 قول مضمون حدیث نبوی است بمطالعته علیه السلام که آنها را منین فی تعدیهتم تراجمهم عدد واحد او استی که عضو علی  
 باجمعی السیر و حاصل آن چنانکه بطلب است حکایت در پیش است بکتاب که عوالت در دنیا و پدید آمدن حجاج بن یوسف  
 خبر کرد بنحو اندیش و گفتش عای خیر بر من کن گفت خدا یا جانش بستان گفت از خبر خدا اینچنین است گفت  
 این و آن چنانچه است ترا بهر سلسله اندازد و پیش الفتح در یوزده گویوش در انت است قبل از رویش مقلوبه در پیش  
 چنانچه در یوزده گویوش در یوزده گشت کذا فی بحر العلوم و آنچنین خواهد بود پیش از نیم تمحانی و او بمقول یوز  
 بصم شمس که چون او سببی حقیقی و شخص نمودن است پس در یوزده پیش اول یعنی چون در هر سلسله خواهد بود  
 لیکن این شخص خاص باطل ساف باین سواد اطلاق به در پیش جایزه به تحباب که عوالت چنین و پیش از همه عا  
 بجناب قصبه است که قبول میشدند و در نیکو دیدند بعد از نام شمس که در اصل با نام دوست بریر که پیش از آدای  
 نویسه و آن دل بهر غیبه در آن مظهر ظاهر و او که با نصوات ساینده و چون شهرنا که در اکثر استعمال است  
 ساطع گردانیدند و بعد از آنکه پیش از یکشت و غیره است حجاج بن یوسف افعنی عانی عبد الملک بن و ان  
 بر عرق خراسان حاکم بود و به ظاهر نامش بود چنانچه بسیاری از اصحاب قبا بعین القتل ساینده مثل عبد  
 بن بکر و سعید بن جریه بعد از قتل سعید بن جریه و سینه سلعین در ماه شعبان قتل آورد و در رمضان با و شوال  
 آن سال قات یافت و گویند که بعد از قتل سعید که در طبل او پدید آمد و چون طلیب بسرا و طلب کردند و حرم  
 برشته معلق ساخته و حلق آوردان کرد ساعی که گشت انگاه بر دل و در و پاره خون همراه بود و گفت این مرض  
 علاج پذیر نیست بعضی گویند که این فاعل بود که هفاد بر کس را با حق گشت این را تا خیر است ترا زیرا که کسب ظاهر  
 خلاص خواهی آید و جمله سلسله ازیر اگر ایشان از شر او سکا خواهد بود و طالعهای بر دست یزد دست از او کرم  
 بهماند این را و در حکایت جهاند که در وقت به که مردم را از کسب نبرد دست ظاهر بر دست ظلم ضعیف این را از حرم  
 جهاند که پادشاهی کرد و در آن زمان در میان آن جهاند که در بال است مرثیه بریزد که ظلم کردن را بی حال انجکایت هم  
 ظاهر است حکایت بی از لیک بی انصاف پارسای را بر سر سکه ارجا و تها که امضا صلاست گفت ترا خواب نیم روز  
 در آن مجلس خلق را بیا نزدیک که انصاف ظاهر خواب نیم روزی قیلو که گشت تا در آن مجلس خلق را بیا نزدیک که ظلم  
 بدین گناه است پس عبادت که ظالم را از ظلم باز دارد و بهترین عبادت باشد هر وقت که ظالم بخواند یا خداوند  
 و بیکم که پیش مصل شد و بخود افتاد و ظالم را با طعنه و تار اخفته دیدم و هر چه گفتیم این فتنه است این حرفه



حرام نارد او شین حرش بکات که هنگام مصلی هر که است ای هر که بحضرت بادشاقیت زیده عرض طلب  
 ینا فیمت بادشاه و وظیفه او خوردن و نارد او است چه تعلقان بادشاه را لازم که بر تمام خاطر بادشاه کنند  
 فرصت باضم نوبت چه نوبت آب هنگام فرصت وقت نوبت سخن بجال جاکو لایان حق می وقت انکار  
 به پیوسته گفتن سخن زیرا که هر که وقت انکار سخن ندیده سخن کند بقدری و بی آبروی اگر دو بوقت فسوت شود  
 گفت این که ای شیخ چشم بند را که چند لکه بچندین ثبات بر انداخت بر نید و بر انداخت که خزینه بیت المال لقنه  
 مسکین است بطول انخوان اشیا طین فاعل گفت ملک بند باضم و ذال معجمه سیکه مال اصف کند  
 و آنچه نباید نوشتاید اتفاق کند بر وجه مع شیخ چشم بند بر دو صفت که ای است هوش و بصفت کشت  
 مفعول بر نید و بر انداخت و را و بندر علامت مفعول است چندان نشارت بکشت مال بچندین نشارت بکشت  
 زمان که خزینه ای بر نید و بر انداخت مال ای خندان مال مسلمانان که مال الله تعالی البندین و او افعال  
 بندین بر لورای شیطان اندازد زیرا که عدول از جاده مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نمکند  
 فرمان حق را که وضع شی در موضع رود است تجاوز کنند با آنکه در راه است با سراف کنند و ضلوا  
 صفت ایشان و اولی کور و روشن شمع کاغذ بند و زوئی کش بنبش رومغن نماید در چراغ  
 روز روشن ظرف نمند شمع بالفتح موم کظف شدت در نماند و در شب شمع شود و اینست که قهری چراغ و  
 شمع را موضع ساختن شمع کاغذی بر او شمع موم سپید زیرا که کاغذی بنسوب کاغذی است کاغذی بنام  
 با شمع کاغذی بر او در اسراف کند شمع افروختن در روز شمع شمع در غیر موضع است زوئی ای در  
 اندک بی کش بنبش ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از روز را در ناصح گفت ای خداوند  
 مصلحت آن می بجم که چنین کسان را وجه کفاف معین و اگر با تقاریق مجری دارند تا در لطف اسراف کنند  
 اما آنچه فرمود که در دفع مناسب سیرت ارباب بیست یکی را بطاعت اسید و اگر در آن بازو سید  
 خسته کردن تمیز کرد یکی را بلفظ ماضی زیرا که لکل و در ناصح نیست خصوص در بدل مال و تصدیق چنین کسان را  
 ای بندران را وجه رومی و طوطی و قید و بل و اول روز و آنچه از لک و سلاطین معین شود چنانچه و  
 زمین مشاهیر و کفایت الفقه قوت که کفایت کند و بس باشد و تقوی جد کردن تقاریق جمع پس  
 تقاریق بمنه اندک اندک و دادن نه کلیه کامیه و مجری بضمیمه و فتح در دهان کردن و در آن ارفه فعال  
 فصل اسراف کنه چنین کسان را جز در دفع راندن مناسب سیرت را با تقاریق مجری اما آنچه و

فرمودی از بر منست یکی را ای بجا و این بجا از یکی ناخته کردن فاعل مناسب است بهر نحو در طلب  
 باز نتوان کرد چه چو باز شد بدشمنی فراز نتوان کرد به طالع بلکه در طبع انداختن دیگر را مصرع غامی علت باز  
 نتوان کرد دست بدشمنی متعلق فراز نتوان کرد دست فراز نکردن قطع کس بنید که تشنگان حجاز بلب  
 آب شور گردانیدند هر کجا چشیدند بو شیرین به دم دم مرغ و مور گردانیدند حجاز که تشنگان حجاز عبارت از  
 حاجیانست که عام حجاز باشد چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز را از آخر نسبت نفی بنیدست دم  
 مرغ و مور و از این معلومست نه تخصیص است فرقه و مراد و از این سخن اینکه بادشاه مثل خشنه است بهر  
 پس آنکه آب شور چو آب شور گردد حاجیانست و مراد و از اینست که آب شور خوردن می آید که  
 قطع آفتن برانج آید پس بادشاه را لایقست که سنگ نمک و همه کس را اگر کرم عام خویش بهره مند گرداند  
 پیشتر دشمنی و در عدم کرم لغزش با سلطنت است چنانچه حکایت آینه بر این شایدست حکایت  
 یکی از بادشاهان پیشین در رعایت رعیت حسنی کردنی لشکر استی داشتی لاجرم دست صفتی نمود به  
 دادند لشکر استی داشتن عبارت از دادن زرست و نیمی میاد و صفت صفت و حسن روی نمود  
 متعادل آن بادشاه گردید به ای لشکر استی دادند و پشت دادن بهی منظم شدن قطعه جو دارنچ  
 از سپاهی دریغ و دریغ آیدش دست بردار بتین به چه مردن کند در صفت کارزار به چو دستش می باشد  
 از روزگار و دریغ اول معنی حیف و فسوس شنیدن آیدش رانج سپاهی روزگار زانده و عهد پس اینجای  
 نضات است ای نعمت روزگار یکی را از آنان که نذر کردند باین دو حقوق سلامت کردم و گفتند دوست  
 ناسپاس منصفه ناحق شناس که باندک تغییر نال از محمد دم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نورد و دو  
 بالضم معنی سواد و غیره و باین معنی این نیست دوست ناسپاس و منصفه ناحق شناس خبر مقدم کن  
 که باندک معنی هر که مبتدایینی هر که باندک تغییر حال از محمد دم قدیم برگردد و نال دوست و ناسپاس آه تغییر حال اعتبار  
 از دادن مشاوه و با باین نعمت سالهای نعمت و زری که سالها نخورده باشد نور دیدن چید  
 و گنایت از فرود گذاشتن است گفت اگر برگردم معذره اری بگویم که اسپم پی چو بود و معذرتین برگرد سلطان  
 که بزربا سپاهی گنجی کند با و بجان جو اندر می نتوان کرد معذره در اری ای و جواب دادن جوابات  
 کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاواره لایقست زیرا که اسپم پی چو بود و نال اسپ  
 بچو بود ای که سنده زین تنخون و سکن دال مملکت و کسری ای بجهت سکن تختان و

نمیکه بر پشت اسب نهاده زین بر زیر آن گذارد یعنی خوک که گویای نذرین بر کتوت خود پیش بقال گردود  
سلطان که ز راه قنوله سپای با شیخ نیکه از حقه جهان بود که چون جان دادن در راه او فرود برید مردی  
را تا سر بریده و کشت زنده می سر نهاده در عالم بهر در عالم نهادن یعنی که خجین شمع و اشع لکی بصورت الطشا  
و خاوی الطین طیش با لفظ رسیده و از حرف شرط اشع لکی جای شرط بصورت لبطشا جز اشع شمل عالم شتقی از شیخ  
بفتح بمنه سیری و سر شدن از طعام کمی شل تقی یعنی مرد دلا و فاعل اشع لبطش حصول فصل فصل و اشع شمل  
حصول بمنه صله زدن لبطش بفتح شخت گفتن حکم کردن منصوب است بنابر آنکه فعل اول مطلق است شل صفت  
جمله و خاوی اسه فاعل شتقی لبطش فرار بالک که خجین یعنی و تسکینه می شود دلا و جمله می کند که دنی  
و مردی شکم می کند بگرختن و شیخ و خاوی الطین احتمالی دارد که محمول باشد بر حقیقت و احتمالی دارد  
که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از غنی شیخ علیه الرحمه استعمال فرموده از مطعون شدن آن سپاه بجهت  
بے نوکری یعنی اگر آن سپاهی نو که بادشاه نبودی بگرختن حجب ناک کردی و بهر میت و انداز شستی لیکن  
این فهم کار دشوار است چنانچه در زیر مغزولی فرمود حکما میست یکی از در را مغزولی شده بکافه و کافه  
در آمد و برکت صحبت ایشان در روی آثار که در جمیعت خاطرش دست داد ملک بار دیگر و در خوش کرد  
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان مغزولی بگرختن مغزولی مغزولی هم فعل شتقی از غن بفتح  
بیکار کردن کسی بنی وجه کردن و در و شستن از لکنیک وزن جمله در و ایشان جماعت فیهان جمیعت  
خاطر آنکه از هر بشا هده و احد برداری ضد فقه که عبارت است از نیکه دل را بواسطه تعلق با متوجه  
بر اندیشه سازی عمل فرمودای بکار و زیارت منصوب کرد مغزولی بر زیر که در روی جمیعت ظاهر است بیکار  
در شتقی لغت قد است قطعه آنکه لکن عافیت بشت شتند بدندان سگ و دهان مردم بستند  
کافه بریدند و لکن شتند و بدست در زبان حرف کیران شتند بد عافیت صحبت سلای ای می از اینجا  
کنایت از بی تعلقی است چنانچه بیان کلام تمحیضی آنست دندان دهنش از خود باز داشتن مصراع اول  
معلوف است بر مصراع اول تقدیر چون عطف ای و آنکه کافه بریدند از ای ترک نوشتن کرده اند از  
حرف کیران که عبارت از آن انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند چنانچه زده ان ایشان که عبارت  
حیب کردن باشد و تقدیر بر مصراع اول از دست زبان لغت واقع است برین تقدیر بر مصراع اول  
بریدند از آنکه بکس اسلحه و خطابه مجاوبه نداشت برین تقدیر بر مصراع اول بکس اسلحه و خطابه مجاوبه نداشت

الکلی عاقبت بشنیدند و ندان سکت دیوان از خود باز داشتند و هیچکس مراسله و مخاطبه ننمودند و از حق گردان بر منظر  
رہائی یافتند ملک گفت هرگز نیاوردم و من کافی باید که تدبیر ملک است شاید گفت که گمانشان خوردند که کافی است  
که با شال چنین کارمان دزدید و فرود آمدن کافی پس بنیدید کار و رای تدبیر ملک است امین بر است چنین کارها  
حکم بایست و در ریاست دل آزاری است تن به دوان قبول کردن و فرستادن تن به دزدی نمی شود  
بنیت بهای بر سر مرغان از آن شرف دارد و بد که استخوان خورد و طایر نیارزد و بهای با نظم نام جانوست  
که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه و بر سر هر که افتد پادشاه شود طایر کینا زار دای هیچ مرغ را نکند و لیک لیک  
در ریاست ظاهر دل آزاری است و عدم دل آزار در غزلت ریاست باطنی است حکایت سیاه گوشت  
گفتند که تا از دست صحبت شیر به سبب اختیار افتاده گفت تا فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صحر  
نزد کافی سیاه گوشت گفت که چون که لظیف حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیک و بزرگی با جملة  
تخلصست تا در گفت از لظیف و همچنان این تیر سیاه گوشت همانوست شکاک و دود محو از دم قیام باشد پیوسته بود  
جای باید کرد و گفته اند نیز باید از انرازه باشد حایت لاکچوب است اعتراف قرار کردن مخلص بقوم لایم است بلش سخت گفتند  
صدا که آتش فروردیه جویدم اندران گفته بود و بد افتد که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سرش برود  
آتش فروردیه بر آتش افتد و باشد بر روی آتش است سرش برود و امی گشته کرد و حضرت شیخ نظام علی علیه السلام  
فرموده به بیت خطراست و کارشایان است که پادشاه خوشی ندارد کسی بهایا که بگوید شمشیر است  
آتش دراز و دریدن خوش است به حکما گفته اند که از ملوک و ملج با پادشاهان بر خیزد باید بود و روی بسلا بخیزد  
و گاهی بدست خلعت بلند کرده اند که طرافت بسیار نبرد میان است و عیب حکیمان به ملوک و گوناگون شدن  
حدت رسیدن طرافت خوش طبعی بزرگی و باری ندیم ایشان و در لطف شرب جز آن سمنشینان حکیم  
است که لطیف است لال شایا بوجوده را چنانچه شایا است بقدر حاجت بشری دست عمل بر قضا علم نموده و الا  
با صطلح مقتضای مجرم حکم نمیزانند و هر که چنین باشد و کلام او کذب و باری است و ستم نموده باشد طرافت  
بسیار نمی زیرا که البته در وی کذب و ستم است و نخواهد بود اگر نیست که همان کذب غره موجب ستم طرافت  
و بهجت اتصال آن میشود پس قید بسیار احترازی است چه طرافت اندک که در کذب و ستم است و ستم از انرا  
عیب نیست چنانچه از ان سر و کائنات علی الله تعالی علیه و سلم طرافت بوجود داده عیب حکیمان بر آن است  
راست و بی شصیت تو بر سر قدر و بولش طبعی قاعده باری طرافت به ندیمان بگذارد و خطای عالم و حکم

قدر لغت اندازد چیزی و اندازد کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن نسبت بر کوچک و توانگر و بی نیاز و وفات  
اینجا بمعنی بزرگی و مزه است و فارغی استسکی و آرزیدگی و عقل کمال کمال رسیدن شیخ علیه الرحمه بزوال طبع باطن  
قوی آورده که بادشاه مقرب خود را بگنجینه دروغ غارت کرد و باز پیش فرمود پس گفت حکایت از غایت  
شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعدیه نزدیک است و در گذشت آنکه دارم و عیال بسیار طاعت  
باز فانی آرام باردار دلمی آید که باطنی بکمال غم ناهم صورت که رنگانی کرده شود کسی بزرگ بدین اطلاع  
رفیق همراه و سفر واحد و جمع آمده و مردان و شکایت بالا که در شکوه مفعول آرد و توافق سازگار کنند و لغت  
ناسازگار صفت روزگار کرد و در کار که بوی ناسازگار بر مردی نمیکردید سعادتم فاعل شوق از دست  
باول مضموم و چهارم متعجب کسی ایادی کردن ناساعدت پاکر کنند و صفت ایام آگاهی که یکبارگی  
کننده بود و مخالف بود و نزدیک است و در ای پیشین کلمه روزگار کرد که ناسایان شکایت کفایت لغت  
قدر فنی که بسنده باشد عیال بالکسبه و بالانصاف و بالفتح و زنی فرزند و توابع و قضی گفته که عیال بالکسر عمل بر وزن  
سید مثل و جبار و جبار و عیال جمع است مثل صایح صیاد و فاقه معرفت در زنی صایح جبار که بطنی  
دیگر از میان در دلم آید از شیر از نقل لغت کلمه سکون دوم از جای بجای بر وزن چیزی نقل کلمه ای و قما  
بهر صورت اینجاست و لغت است اطلاع بالا و واقف شدن دیده و گردیدن و ظاهر است و بوی آگاهی نباشد  
بیت پس اگر نه نفع و کس نیست که بیت چوبس جان بلب آید که بر او کس نگرست هموار از دست  
می اندازد که لغت و شفا من بخند و می مرد حق عیال بر عدم مروت عمل کنند و گویند که کیست میان نزدستان  
بلب آمدن بمعنی مردن ای بر که بر کس نگرست ثنات بالغت شاد شدن بر که وی که کسی سلب لغت بیان ثنات  
قفا پس کردن در شفا من ای در پس من حق ثابت است و او درست است و واجب که نان لغت باشد  
اگر حق بمعنی باب گفته شود و می تواند چنانچه گویند که فلان و حق چنین گفت ای در باب فلان نیز باب است  
حق آمده است مروت باضم و التشدید و او در محل بر بدن بر کس و گویند ای بیکه که گویند قطعه پس آن  
حمیت که هر که بنده دید روی بکنجی تن آسانی گزیند و نشستن را اندر زنی فرزند بگذارد و بکنجی به قول  
حمیت بالغت و التشدید باعث تنگ حمیت میغرت و رابی حمیت را علامت مفعولیت که مفعول است  
بیت ثانی مفعول ثانی او که هرگز از ازاله بیت جلا عایه است و در محاسبه خیال که معلوم است چیز و نه که بگویند  
ثانی معین شود که موجب حمیت خاطر باشد بقیه عمر و نه شکر آن بیرون نتوان که گفتی هر دو در محل







بفرستد گویند که این نیز بفرست گویا را می که انعم تخلص من باشد تا تمییز حال من کن و در اوراق فرست  
آورده شود اما اگر نیکه مرده و در حکایتان رو با دای قول آن رو با جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند  
حال همان باشد امانت مخافت ترسیدن سخن را بضم کا بخرده و سفید نادان بسبب عقل حسودان بقاعده  
فاریان هیچ حسود هیچ اول و ضم ثانی بدخواه و غرض نفختن نشانه تیر و خو است قصد دل تنگ ملول شدن  
و ستود آمدن و آرزو شدن ترسیدن و اینجا یعنی خواست قصد است بخواست بنوعی که این نیز  
شترست مقول قول که انعم تخلص الخ جزا شتر تخلص پاک کردن را باینکه تمییز کار بد و نیک جستجو  
کردن و تمییز حال من کن و نیز انعم تخلص است تریاق بلکه در اصل لفظ یونانی است از تریاق آن است  
مخبر که دیگر و از حیوان مثل انبی و مانند آن بیده نام نهادند و در کاکه حوم افامی در و دخل کنند  
برست یعنی مسموم و جوهری گفته که تریاق بلکه در دای است مسموم را قاصد معرب است عرب آن تریاق  
گویند از آنکه در طب علم است تریاق بلکه معنی است معروف که از تریاک فاروق تریاک گویند و بنام پانزده  
دقیل آن مهره ایست که از تریاق و قیل گفت کا و دشتی و هر که موی شیر باز خورد و یا مارگزیده باشد  
او را شفا بخشد و اگر از جانب عراق بر آید که فی الشف عراق بلکه معروف و آن دو عراق است  
عراق عرب و آن سوسه و جله بغداد است و عراق عجم و آن سبب شیر است گفتن از آنکه در فضل  
و دیانت و تقوی و امانت اما سغستان در کین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن است بخت  
آن تفرقه کننده در معرض خطاب با دوشاهی افعی و لان حالت که اجمال مقالات باشد مصلحت آن بنیم  
در ملک قناعت را خواست کنی و ترک ریاست گیری که عاملان گفت اند فضل فضیلت و مسلم دیانت  
و بنابر سه تقوی پرستگاری امانت امین بودن هر سپرد کسی متعنت عیب جوئی و ایدار سازند و نیز  
پنهان شوند و کارزار و جز آن و قصد بر گشتن دشمن بر وسیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود مدعی  
ناروا عابضی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کا و به اندزه صادق تفریر بیان کردن فاعل تفریر کند  
همان تعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض بلاست  
یعنی بمنزله بلاست خطاب بلکه با کسی سخن گفتن و در عرض چون با کسی ملک عتاب کنند یا با  
شود و بر گویند فلان و تحت خطاب آمد و در معرض خطاب با دوشاهی افعی مقال است گفتگوی مصلحت  
صلی کا قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیز سه در است نگهبانی نمودن ریاست بلکه معنی است

بیت میرا در منزلت بشمارست مگر انفرادی سلامت برکنارست بدیدار کوی در دیار این چنینست  
عمل ز شایان منافع هستند اما مصرت نیز هست پس سلاخ برکنارست رفیق چون این سخن بشنیدیم برآمد  
در سوگواری کشید و خندان غش آب بر نفس گرفت که اینچنین است کفایت نمود درایت قبل حکما درست آمد  
اگر گفته اند در دستان در زندان بکار آید که بر سر دستانان دوست نمایند بخش میزای آینه بربخ و از ردی  
و شبنم بخش با قبل کس و مصداق است کفایت یافت و پسندگی و رایت دانستن که بر سر دستان غلبت بکار آید  
قطعه دوست شما آید که در میرت زنده دانات میر و در از خواندی دوست آن باشد که کبر دوست دوست  
در پیشان چو در مانگی بدیدیم که نه می شود نصیحت من بغرض نمیشود و نزدیک صاحب این قم نسیب  
مستفید که در بیان باب و حالش بگنجیم ابلیت و استحقاقش بیان کردم با بکار مختصرش نصب کردند و نصیحت  
در وقت وجود نصیحت کلمه زنده مصداق مانی مربوط است که کبر در بیان آن مصرع بعد طوطی است که  
گیر و متغیر میشود ای نصیب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود و از حالت سلامت ببرد و در بعضی  
حصول طلب خود که صاحب لغرض بخون و یوان بالکدر اصل لغت و دوان بود و او را و او را و او را  
تقبل یا گردید و صاحب یوان و زیر معرفت شناسی که در بیان بود ای در میان او صاحب یوان بود  
ابلیت و استحقاق منزه او را شدن استحقاقش بیان کردم این سر او را بود و بکاری و خسته بیان کردم  
چندین برین برآمد لطف طبعش بدیدند حسن سیرتش پسندیدند کارش مثل از آن باید گذشت بر تن  
بالا از از آن تملک گشت همچنان بجم سعادتش در ترقی بود و با بواج ابلات رسید و مقرب حضرت صلیا  
شده و مشا الله و معتد علیه گشت بر سلامت حالش شاد و بکار کردم و گفتیم فرود کار بسته بندیش ل شگفته  
بدار که کتاب چشمه یوان درون تاملی است چه چندی ای چه مدت برین تمام ای بر حال تکیه بکار  
تخصیصش فسوب کردند لطف باضمهر مانی و نرمی لطف طبع ای نرمی و سعادت و مهربانی در حق  
مردم که ناشی از طبع او بود و از آن پایه ای از پایه که بدان فسوب بود و در گذشت ای بزرگوار و لایسته  
باریک و بزرگ دست و بزرگ قدر و جاه و بلندای و بالا از از آن ای بلند تر از مرتبه سابق متمکن قهر گیرنده  
نجم ستاره سعادت بگنجی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا بردن از آن طرف بالا چیرمه معرب  
اگرچه بندی است چنانچه مولانا محمد علی بر جندی در حاشیه جعفری گفته اند معرب و وجه است و  
این نسب و اشتهر است که انانی از شنیدی اراده خواستن با بواج ابلات ای بلند تر از مرتبه خود

که قریب حضرت سلطان بجا داشت و مقرب حضرت آه تفسیری ارادت خواهد بود و مشا را علیه و بالعصر  
 اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخص نشود و نامزد مردم می شود و مشتاق دیدن او  
 میگردد پس در محفل کردی باشد و اگر کسی که واقف بودی پرسند وی با اشارت او را قیمن کند و مانند گفته اند که  
 اشارت الیه بالتبیین چون اینجا است شمار و اعتبار را اشارت الیه بودن لازمست بطریق کنایت یعنی مشهور  
 و معروف و مقبر و مقصد متعلی میشود و متعلی اعتبار کرده شد و هر که آب چشمه آید علت مصرع اول بطریق نقل  
 چنانچه آب حیوان و طلمات است کشاد و کار مفوض در سبکی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده  
 بدینست شاد ولی را که دل من غم نیست که کادن غم بسبب خرمی است به شعر الاخرن الخ البلیه  
 فللمحسن الطاف خفیه این شعر معرب فرود کند که است الاحرف تنبیه الاخرن صیغه نیمی حاضرتی ازین  
 غم اند و این البلیه صوب سنا و است که حرف ندا محذوفست و بعضی نسخه خود البلیه است برین تقدیر  
 از خیمه خال بل و ذکر نیمی است طریق عرب نیست که در بیان انصاف اتصال بخیر فی لفظ بل و در بیان  
 آری بل البلیه صاحب بلافا فللمحسن برک تملل است الطاف جمع لطف یعنی رفق و احسان خفیه یعنی نینا  
 صفت الطاف یعنی هر آینه اند و گلین میانش که گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطف بجهان را چشم فرود  
 میباشد نشانید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد و نشین ترش تو از گردش ایام که صبر بکوشی  
 ولیکن بر شیرین آرد و ترش نشین اند و پس بودن گردش ایام یعنی ایام چه بقریب است که وقتش آید  
 سیکوید فلان از گردش ایام است صیغه کلم و سکون و تشکیب کردن که صبر بمصلحتی است تا که بوسه است این جمله  
 نشین ترش نشینی صبر بر سختی کردن اگر چه در ابتدا و محنت لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث  
 الصبر مفتاح الفرج در آن قریب مرابا طاف یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدند و بدو منظم  
 استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بریشان و در نهایت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه گوئی طاف  
 بر من حسد زدند و بخیالتم متهم کردند ملک نام ملک که شرف حقیقت آن است نفسا نفیر و یاران هم و دوست  
 قدیم از کفر حق خاموش ماندند و صحبت برین فراموش کردند قریب بالضم نزدیکی در آن قریب در آن  
 نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود که بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شد و گلابی  
 باعتبار ذکر محل اراده حال مراد از کعبه دارند پس مراد از زیارت بیت المقدس است او را بعد از شرفا و غیره  
 استقبال پیش رفتن روی بخیری آوردن طائفه ای طائفه سالک کشف یافته کشاد و کعبه کعبه حقیقت آن

لست تحقیق و راستی وقوع آن استفسار و بنیاد ملکی طلب بنیاد ملکی کردن مجسم گرمی و داری یار است  
 که در بارگاه گرم باشند از کله حق خاموش شدند ای یاران مجسم صحبت و بریند فراموشش کردند ای دوستان  
 خدیو قطعه چشم خدای چون کسی اوقات و به همه عالمش بایی بر سر نهند چه چو بنید کا قبال دستش گفت  
 شایش کمان دست بر سر نهند چه پاک بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم و بخت  
 نه ایچک مالون غوغوت گرفتار بودم تا درین هفته که توده سلاخی حجاج رسید از بند گرام خلاص گردید و ملکش دوم  
 خاص گفت در آن نوبت اشاره من قبول نکرد که عمل بادشاهان چون سفیر است سودمند و خطرناک گنج بریز  
 یاد تلامذهم بر حجاج می کشید که من فاعل صفت عجم میگرد و واقع میشود و انداختنی حجاج مجسم کند و حجاج  
 فرست فرسوب بآن جماعت فاعل خلاص گردید کسان بادشاه و پیچید فاعل خلاص گردید یعنی تمام اهلک من  
 بنامه و آوردند آنکه ملک موسی مثلاً خانه نجایه سپردند در آن محبت نوکری کردن اشارت ملک گفتم  
 که عمل بادشاهان که بیان شایست سفر و یا عبارت از سفر است که بر حصول او بر یار و رفیقان نیز است  
 سے آید تلامذهم با هم در کمال خیر و درین بر یکدیگر درین سوختگی و یا بیت یا و بر دو دست کند و خواجگه بر آن با و  
 رجب آنکه من مرده بر کمال در باطنم بود که در خدمت وجود و خواجگه جان طلب کرد که شود و یا بر دو دست و خواجگه بر آن  
 دست کشیدی آید که اول یعنی فعل و ثانی یعنی کاره و یا ازین پیش ریش و پیش اوقات از نشین ملک جرات  
 پاشیدن صفت دیدم بدین و کلامه اقتضای کردم و لغت پیش بهر تاسک یعنی زیاده ملک نشین بران ریش بدین کلامه  
 اشارت بدو بیت آید است قطعه که گویی بهر یک که چو در گوشت نیاید پندم درم و در گره که در بار  
 طاقت پیش چه ملکن بخت در سوخت کردم به مقوله قبل است که نبی بیان ندانستی است ندانستی اینکه نبی بنبر یا  
 این مصرع جز او مقدم مصرع نیست گراوه اگر با طاقت پیش کردم خوردن چنانچه از سوخت کردم آید غار  
 کردم کردم کجاست که گشت آنکه که مراد من گشت از دم که یعنی سوخت و چون شیخ علیه الرحمه تلون طبع بادشاهان  
 فرمود و تقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرد و فرمود حکایتی چند در صحبت من بود و تلامذهم ایشان  
 راسته باطن اصلاح بر سر نه و یکی از بزرگان که حسن ظن طبع در حق این طایفه داشت او را در سوخت معین کرد  
 که یکی از ایشان حرکتی نمود که ایناسب خان در ایشان نبود و ظن آن شخص غاصد شد و باز از ایشان کاس سوخت هم  
 بطریق کفایت از آن شخص کفر آهنگ شد که درم در باغ را که دو جنا گفت معذرتش داشتم که گفته اند و  
 تنه موجب متعین است که آنکه در سوخت و یا در آرزو صلاح باغ نمکی خدفا و فلاح باغ رنگارنگی خیر و

و بقا ماندن و خیر و نیکی بزرگان ای دو بلند ان و پیران چنانچه اصلاح شیخ علیه الرحمه است حسن ظن است  
 اعتقاد و اورا انعام پیشگی و در تیری یعنی سپوئیه کسی بجزیری دادن انجا مراد و طیفه روزینه است معین است  
 مقرر بکارهای دینی و علم نیست شاید از آن حکمی کرده باشد حکمی ای کاری ظن آن شخص است حسن ظن اعتقاد و  
 شخص ای آن بزرگ فاسد شد تا بجای تباه شدن بازار رونق و آب و کاسه و اسم فاعل مشتق اگر کس و بجای  
 ناروائی متاع و بزرگان بطریق بیگانگی و بی کفایت روزنه که وجه قوت باریان بود و تخلص لفظ لام هم مفعول از  
 استخلاص یعنی رهایی جستن و خلاص کردن آننگ قصد هتاکا جاکری کردن اینجی یعنی حضور و بزرگ و چنانچه  
 حال است که میگویی بنی مدت فلان چندین چنان مض کرد مشین منش این بزرگ و جفا گفتی بلکه که در جفا  
 باشد گفت یا گفتن یعنی کردن باشد چنانچه در موارد آمده است حافظ علیه الرحمه نماید مرصع حافظان که جهان  
 گفتن لیل خوشدلی است که کذافی استیغانه گفته اند علت مغذ و نیست قطعه در امیر و وزیر سلطان است  
 بگرد پیران به سگ در بان چو یافتند غریب به این گریان گفت آن من به و سیلایان بفرمودگی و در سینه  
 هر چه بلباس آن نزدیکی جویند بخیری بر اسن کبیر امون بجز اول یا مجهول بسنه اطراف کرد اگر دخیری که  
 باشد و پیران و بعضی مقدم است ای پیران در بر و وزیر سلطان بپوسیده که در غریب بیکانه و مسا و گریان  
 که بظرافت و فیما بین مکتب است از لفظ کری بکاف فارسی مسود و بای مجهول که یعنی کردن آمده است از  
 لفظ بان که یعنی نگاه دارنده است چنانچه در باغبان در بان کذافی استیغانه بیت سگ است و غیره است  
 این اشاره در بان است آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت است که در بان در جفا کوی  
 برو و وجه مغذ و نیست یکی بپوسیده فتن من دوم به خوبی ذاتی در بان چند بیکانه و مران حضرتان که بیک  
 من خوف یافتند با کرام در آورده و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو نشسته و لغتم است بگذارد  
 که بنده کینم نهاد و صفت بندگان نیم ملاحظه حضرت در مقام مطابق لغت یعنی حضور و بزرگ و در وقت آن  
 و مطلع شدن اگر کرام که ای کردن بزرگ داشتن کاون کند به هر احوال است تا تا و صفت بر آفرین است  
 الله و چه جای این سخن است بهیچ که بر سر چشم من نشینی مزارت که کثرتی اندکی الی الله و چه جای  
 سخن بر چشم ناصد و است باریان در بیان که لغتم الله الطرق بطریق سبب بخیر است انا الله  
 چنانچه در حدیث است الله الله فی السجده فارسیان نموده اعمال کنند این سخن ای بگذارد که بنده کینم الی الله  
 مستوفی خود را از عاشق ای امراض کردن از روی خنای ذاتی متضمن این لغت عشق عشق او



از اینجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان است باید که سلاطین بختیار ایشان از  
 آئین کرم و احسان بزرگدزد و طریق کرم از دست ندهند چنانچه ملکه زاده بگفته مجلس بی تدبیر از کرم است  
 برنگشت حکایت ملکه زاده که فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت  
 میدین بر سباه و رعیت بخت قطعه نیاید شام اطبلای عوده بر آتش نه که چون عیسوی بود به بزرگ  
 بایدت بختگی کن نه که تا دانه بختیانی نرود و بدید میراث از پدر مرده باقی مانده و داد انصاف جو آنکه  
 بر بخت اسی عطا فرمود قطعه در معرفت بخش ست ستایش کرم شام بالغ و تشدیدیم پنهانی و موضع  
 قوت شامه لیکن فارسان مخفی استمال کنند طبلای بالغ ضد و قبه درم و دنیا و غیر طبلای و قبه عوده  
 چوب خوشبو که بندش اگر خوانند بر آتش نه بسوزد غیر بالغ و دروی خوشبو که چون اورا بسایند خوشبو  
 دهد و بر تنیش سفید بود که اورا شرب گویند بعد از آن از زرق که از شتی خوانند بعد از آن صند که شتی  
 خوانند کان که چون عیسوی بدید علت یعنی عوده و غیر خوشبو نمید و همچنین بال غیر بخش فایده  
 بکس نمید و حرف شتر طاول مصرع ثالث ممد و مست بختگی کن زیرا که تا دانه بر و بختیانی نرود  
 از مجلسای بی تدبیر بختش آغاز کرد که ملوک پیشین هر این نعمت را بسعی انداخته اند و برای مصطلحه  
 نساوه دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه در پیش است دشمنان در پس بناید که بوقت حیات  
 فروماندگی باشد و ندامت آرد مجلسای مجلسی به بهمنشین تدبیر صلاح اندیشیدن اندیشه کردن  
 عاقبت کار حرکت بختش واقعه خواب نخی تنگ قطعه اگر بختی کنی بر عیال و بخش رسد هر  
 که ای را برنج به چو راستانی از هر یک بگویم که که گزاید تر از هر روز بگنج به پای نخی سیرا بختیست  
 بر که محمد بختی ای بقدر پنج بای جوی برای وحدت ست کاف که گزاید بر علت طبلای عوده  
 ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش شاید و مراد از هر فرمود و گفت مراد خدا ایتعالی ملک ملکست  
 گردانیده است تا بجزم و بختش نه با سبام که نگذارم و فرمود تا رون پلاک شد که حمل خانگی داشت  
 نوشیروان نرود که نام ملکه داشت عد قارون نام دور عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام  
 او چون مراد بقتل درویش دید علم که یار او را اموت تا حمل خانگی انداخت چون ملکه کوه نازل شد  
 قبول نکرد و بر موسی علیه السلام نعمت زنا بختیست ما بدعای موسی عم دوزین خست گشت چنانچه  
 و آیت ان قارون کان من قوم موسی ففشی علیه انهدت بران ست نوشیروان نرود زیرا که



و کز خبر المرمره البانی چون از اسبق گرم کسری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بفرستاد که نویسد و ان که در  
 بیت معلوم کرد که رعیت حکایت نویسد و ان عادل که ظلم را از سرست گذاشت و رعیت پروری بدرجه  
 کمال رسانیده در بیان آورد و فرمود حکایت آورد و اندک نویسد و ان عادل او را بکار گاهی همیشه  
 کباب میکرد و نمک موجود بود و غلامی را بر روستائی فرستاد و نامک بیار و نویسد و ان گفت که نمک است  
 بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نکرد و گفت از بنده خصل را نگرفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است  
 و جهان هر که آمد بران مرید که تا بدین غایت رسید قطعه اگر نایغ رعیت ملک خود را بدی می دهد بر او و غلامان  
 او درخت از پنج بدیم میوه که سلطان تخم رود او در دهن زند لشکر پاشش هزار مرغ سیخ بد فاعل میکرد و در دو  
 نویسد و ان همچنین فاعل فرستاد و نمک بود ای نمک موجود بود و برای غلامی برای تکبیر است تا بر  
 نامک بیار و برای تفریح تا بدرسمی نشود و بیای فاسی ای بد دست و زنگرد که اگر بادشاه ازین بد خواهد کرد  
 ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین غایت اشارت است بنمای ظلم نویسد و ان که  
 قبل از عدالت وی بود و مرغ پنج زردن کباب ساختن چون ظلم سبب ال جاهد و دیو و کوبال نیست  
 پس شیخ علیه السلام فرمود بنیاد حکایت غلامی را شنیدیم که خانه رعیت خراب کرده است تا از بنده  
 آبادان کند بخیر از قول حکما گفته اند هر که خلق خدا را با بار زار و داندل مخلوق بدست آورد خدا را  
 همان خلق را بر او و کار دانا را از روزگارش بر او و رعیت آتش سوزان بخند بر سپند و آنچه کند  
 دو و دل در دهن بد مخلوق همان سلطان با مطلق دل بدست آوردن خداست که ساختن بنیاد  
 بالفتح بلا کی کو بی و دو که تبارش دهان خوانند چنانچه در مدالافاضل و فرهنگ ثنوی آورده است  
 پس اینجا بمنی دو دست و دو بر آوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه السلام فرموده است رعیت پرورش  
 از جهان رحم آتش زود و بد بر آوردن آتش پرستند و دو بد که دانی جهانگیر می و دو دل آه سر حاکم و  
 شیرست که سر جانوران خرد و با نفاق دانیان خراب بر به از شیر مردم در شیرای سردار با نفاق دانیان  
 قطع میکن خراج بی نیست و چون با زمین بر دغز نیست و گاو دان و خسران با بر دوا  
 بر آرد میان مردم از آزار و تاملک را طری از دام اخلاش بفرین معلوم شد بفرستاد که بنیاد و با انواع  
 عقوبت بخت بی تیر بے عقل غریز را چندان ضد و اطراف بختین پاره از خیر می و دام آن چنانچه  
 شکوه از ظلم و ان و در دغا لمان و دوستی ظلم و نکو شس عدل و جز آن شکوه بفرستاد که رعیت



دولت بملک آن قطعه حاصل نشود و سلطان با ناخاطرندگان بجای آن خواهی که بر تو بخشد  
 با خلق خود کن کنونی بد رضا بالغ تر شودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از تهمیدگان بر تو  
 بگذشت بر حال نباه اول نظر کرد و گفت قطعه هر که قوت دارد منصفه دارد بدیسلطنت بخود مال مردان  
 توان بخلق فروردین آنخوان درشت مدوی سکیم بر در چون بگرداند زان بدو جینانی هر دو بیا بصری است  
 سلطنت تو بفرمان بکرات و بر سر الف هزاره و پیوده و بسیار و حیاب بیخونی هر که قوت زور دارد  
 و منصب میدارد مال مردان حیاب بفرمودند و قید درشت از است که آنخوان موزان نیکر و عفا  
 در بدین کم نشود و ایضا در زبان ظلم و تو اعد آن شیخ علیه الرحمه و با دیگر حکایت مردم از آنرا حکایت کنند  
 که شک بر سر صالح زور در پیش امجال انتقام بود سنگ با خود میداد تا وقتیکه ملک آن لشکری ختم گرفت  
 و در چاهش کرد و روشن بید و همان سنگ سرش گرفت تو گیتی مرا سنگ بزرادو گفت من  
 غلام و این سنگان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زد گفت چندین روز با خود گفت از جایت  
 سیکردم اکنون که در چاهش یدم فرصت اغنیت شمرم که بر کان گفته اند انتقام کینه کشیدن که تا وقتیکه  
 با خود داشته است تخصیص بکند بر همان سنگ تا آنکه سنگ انتقام کشیده شود و اجبت صلاح آن شخص است انتقام  
 زیاده و شک یاده و یا سخت بران در چاهش کردای در چاه او را سیر کرد و روشن باید با پای آن چاه آمد  
 تاریخ وقت سپید کردن قطعه است که چوبی بختیاره عاقلان تسلیم کردند اختیار به چون نداری آن  
 و زنده بیدار آن به که کم گیری ستیزه به هر که با فلول و بازو بچه کرد بدست ساعدین خود را بجز کرد بدی باش  
 و مشتق بزند و زور کار بد پس بجام دوستان مغزش برار بد مقوله زیر کان چوبی بختیاره شتر و دوزخ  
 محمد دست تسلیم باینکه سیر در کردن نهادن بکلمه سلام کردن اینجا اگر بستن را باینکه باشد چنانچه  
 عربی آوردن معنی چنان است که عاقلان را کردند اقلید او صبر کردند بر ایادی او در نیول از او شتر تسلیم  
 قطع نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری است ای نداری تیز بدان کنایت  
 از بدان بفرین نه ناخن و زنگ است بولاد بازو سخت بازو و بچه کردن سینه کردن ساعدین ساعدانگ  
 و لطیف چه نیست به بولاد و لطیف حکایت یکی از ملوک رامضی اهل بود عاده ذکر و ناگرد  
 اولی ترشت طایفه از حکام برونان شوق شدند که مر این رخ را دوی نیست مگر زهر آدمی که بچشمین  
 مستحق بود ملک فرمود و طالب کردند بهقان لیسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پیر وادی

بنو اندر دوست بتیاس خوشنود و گواهند و فامی قوی داد که خون کی از ریت بخین بر کاسی نش  
 باد شاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پس روی از همان دور و بخندید مال مشتق از بول بافتن تیرسان  
 اعدا نیکو آن نگردان وی ترست از جنت کمال بهو لکن آن مرض که سبادا بر نگذاید چنانچه از حکما شنیده  
 که بعضی امراض تنیده اند که بصحبت مرخص یا بخوردن فصل آن یا بگزیدن همان مرض بگیری عارض میگردد و بوی آن  
 نام و لایق که مقدم از آن حکماست سلطان سکنه را بخار ایدر یا غرق کرده آدمی بدو یاد بایزد اول عمر را بخت  
 با دم و ثمن فارسی برای تنگی که بچندین صفت از صفت آدمی و بهقان با کسر عرب بهکان که اندر مسکن آن  
 قتل کردن سلاست نفس باد شاه روا باشد و قتی که قتل با ولسا مقبول صلح بدیت که اندر پیر نیست بکار آن  
 باد شاه در آغاز کشتن بر آن خاندان پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد و جلاد بافتن و نشدید نام هست که جلاد  
 یعنی دره میزند و کسر اول نشدید را در سر و آنگاه کشتن او را سیاق میگردد و در عرف بهاد و سیاق است عمل نشدید  
 کذافی الحاشیه قصد او کرد آن قصد کشتن او کرد ملک پسر در خیالت که نوکی چه با خندید نیست بد گفت با خرنوب  
 بر او و بریدر باشد و عویش قاضی بر بدو داد از باد شاه خواهد گفتون در و بد بعلت حطام بود و کمر آنچنین  
 قاضی بختنم قوی داد و سلطان اضی شد و بخوابانجام نماند حطام باضم خود و شکسته شود و در هر چیزی اندک  
 کل و بخوابانجام معنی مال است چه باقی نیست بتیاس فرمود و لفظ اندک اولی نیست بعلت حطام دیوانی  
 مال ندوی بخون در سپردنای بر کشتن حوا که در فقر و سن پیش که او در مرز دست فریاد به پیش تو از دست  
 تو بخوابانجام داد و به سلطان را فلانین سخن بگوید و آب رویه بگردانید و گفت با لک من اولی ترست از خونین  
 بکینای خوشین جز خوشش بوسید و کار گرفت و نیست بیکران بخشد و از او گزاید که بنید بهد آن بهفت ملک شفا  
 یافت این بیت مساجات پسر است پیش خدا تعالی کاف که بر او فرم یعنی کدام است ز دست فریاد زبانه  
 عباد مخلوق حق تعالی است چنانچه آیت که میگوید خلقکم و ما تعلمون ان الی بی اراده اولیا بیجان پس لغو  
 نمیدانند بهر بر آمدن پزیشان آن آب رویه گردانید بگرست قطع بهمان آن فکر این تمیم که گفت  
 بیکبار لب و دریا نیل مندر بر پات کردانی حال مورده به حال است زیر یکا پیل و مقوله شیخ علی علیه السلام  
 که آن فکر قدرت آن بیت که چه نادر فرموده و اگر فکر آن بیت از روی یاد و داشتن مضمون آن بیت عمل کرد  
 بر آن باشد اولی است چه فکر قدرت در عافوت کوشید نیست نه بهر وقت چنانچه مقهور کجای علی علیه السلام فرموده  
 مگر که چه آینه باشد طبیعت را طلال نیکو باشد که گفت تا آخر بیت صفت بیت پیشانی مقوله بیکبار است

حاصل حکایت آنکه بادشاه را باید که از قبل بچگاه پیرنگ که درین پیرن بادشاه است حکایت بکلی از  
 بنده گران عمر و لیث که غمخیز بود گران و غمخیز نشند و یازار و درند و میر سکا و غمخیز است اشارت بچستن کردن  
 و یکدیگر بکار این حرکت بکنند بنده سر پیش عمر و برین دو گفت بریت هر چه درود بر سر من و بنده پیرنگ  
 بنده چه دردی که در دلم و خداوند است به عمر و لیث عمر و لیث اگر غمخیز عین سخن نیم داد که بعد ازین در نیم  
 نویسد و در بعضی عمر و لیث میر باشد و او بنده که ازانی احاشیه عمر و لیث نام بادشاهی که از قبل خلفا بود  
 بود و سرش را از پادشاهان کرده و دست کسان ای متعلقان چاکران عمر و لیث عقب الفیج پس چیر  
 در آمدن غمخیزان نشانه تیغی است قفسه دلنک لعل شدن سینه آمدن آرزو شدن شرفی سید  
 و اینجا بنی دلال است حکم نماد و در است زیرا که مالک بهر چه در مالک خود تصرف کند ظالم توان گفت باجنب  
 آنکه برود و نیست این خاندن شوام که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیکاه خواهی گشت بکتاب و کل  
 بخش تا و قیامت بخود نباشی گشت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما من زیر کجتم آنکه بقصاص او مر بچستن  
 فرمائی تا بجای گشته باشم ملک بکنند و بدیدار پیرنگ درین چه سلطنت می بینی گفت بخود بصدقه گوید این جزای  
 را از او کن من بر اسم در بر این ملک که گناه از قبل من است که قبل حکما به پیرنگ شتم که گفتند قطع عمر و لیث که از پیرنگ  
 میر خود را بیکاه گشته به چو تیر انداختی بروی دشمن به خدایین گذار تا بخش شسته به موجب که ای سبب  
 نتوانستن بنده که در قیامت این بیان نخواهم تاویل تاویل بیان کردن آنچه سخن باو باز کرد و تعجب خواب کرد و بد  
 اکلان اظهار تاویل بوزن تفصیل بیان کردن سخن محمل او و در وقت شوق از اول منی انصر بود و اولی  
 مراد از صرف لفظ است و مال است و فرق در تاویل بیان مثل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهر قضا  
 با که گشته را شستن بچویش گشته حرام زده در شرح و قایم آورده که در لفظ حرام زده تعزیر است و حد نیست بلکه  
 من حرام زده شود از وطنی حرام است و آن اعم از نماز است چنانچه وطنی در حالت حیض یکبار درین عمر او و در  
 دارند و بسیار است که مراد از یکبار در وقت دارند و کند احد در واجب نشود و قبل با که شرح باز زد و واجب  
 طاقت کلنج انداز بختین شمر بیکه آخرین به قیامه شعبان بی مانع خورید و در بخت نیست یعنی مذکور فلاحی که آن  
 سبک کلنج اندازند بر منی کلنج اندازد یعنی فلاح من است اما اینجا یعنی تخصیص کلنج میندازد مراد چنانچه در کتاب  
 آورده است کلنج انداز آماج به پیر و بیم و الف نشانه تیر انداز حاصل حکایت آنکه بادشاه اقبال بیکاه چه  
 باشد اگر چه آن بچگاه ملوک او باشد چون از حکایت با قبل بسبب بدتر شتی خفت زیر پیرنگ و چو

پنج علم را چه خواست تا با وزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت بادشاهان سبکبار گردند پس حکایت وزیر  
 ملک زوزن در ده فرمود حکایت ملک و زن آنواج که یک نفس نیک مفر بود که هکذا در دوا برده خدمت می  
 داد و به نیکو گفت اتفاقاً از کوفتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود و عقوبت کرد و مصادره فرمود و سرنگان  
 بسو ابق انعام او عزت بود و بدو بشکر آن مرئوس در مدت توکیل با وی رفیق و ملاطفت کردند و از جرم عیادت  
 نداشتندی زوزن به وزیر را و حجه و او و جوبل دفع از انجمن نام و لایق و نام بادشاه پس اگر زوزن اینجای می داشت  
 ملک که با جفاست باید خوانده اگر نام بادشاهی مراد باشد ملک است و قوف باید خواند زوزن بدل از فرود بود  
 خواجه در برابر چه بود و مدد خداوند فرستاد و حاکم و دستور کرد که بخشد و جوهر و گناه در گذر از نفس نفیتم نمی تن  
 جان ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی آمانه که هر چه بکند دوم لوازم که خود را به یکد است  
 که سه مینه که بنیاد ایداد دارند که یک نفس به نفس جوهر و فی نفسه صفت خواجه نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت  
 خواجه که گمان از غلبه و صفت لجنه و بر و شدن محبت نتایج اول بقابل حضور یعنی در حضور و به کمال خدمت کرد  
 و پس پشت در حق هر کس نیکو گفتی اتفاقاً منصوبت بنابر آنکه صدق است و دوستی اتفاقاً و اتفاقاً چو به  
 کار و آموختن مصادره بهضم نادانان من از نفس خوش کس را مال و فر و نفس سرنگ بر و دکانی پیشه  
 و بشکر و تعدد کار عمل و دست باید شد انجام و بهضم خیر است که بسو ابق انعام و بهضم صفت سرنگان بسو انعام  
 او که انعام یعنی نعمت است که در درازنه مایه بود و من بهضم اونی دفع چهارم یکد موان توکیل و کل گردانیدن  
 کار به یکد انجام داد و خیر است باضم نرمی و خوش نمودن باری بهر آن که درون ملاطفت بهضم با کسی نکوئی کردن نسبت  
 باضم عقوبت کردن قطع صلح با دشمن خود کن گشت و در او در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن  
 بدین میگذرد و دستور را بهضم سخن نیکو خواجهی دشمن شیرین کن و در گارت روزی او تعلق مصراع ثانی است  
 ما و گرت مضامین ایضا است اگر روزی او در قفا تو عیب کن دای بهضم سخن همان عیب آموزی را  
 علامت اصناف بهضم عیب از بدین مود و میگذرد پس اگر سخن تو محبت خواجهی که در حق تو نکو بدین سخن  
 مود و از رسانه آنچه مضمون خطاب ملک و از عهد یعنی برآمد و محبت یعنی از زندان نایدی اول ملک کن اگر  
 و بهضم بهر قوت نوشت که ملک لطف قدر خیال بزرگو از دستند و بیغری کردند اگر در خاطر عزیزان  
 خلاصه بجا نباشد اتفاق کند در رعایت خاطرش هر چه بماند سخی کرده آید و ایمان ملک بهمدار او مقرر اند و چون  
 آنچه در نظر مضمون خطاب ملک است مطلب حکم مصادره باشد از بعضی مصادره و از بعضی از مصادره

ای تو می آید جلوه عاقلیت در حق آن خواجگانی حاصل و بوجه حسن کند و بسوگند از قید برآید هر چه تمام  
عبادتت مشهور گردد و کلام قدس بسیار واقع شده و خالی از ناساقت نیست یعنی هر چه از قلم رعایت تامل است  
یا تمام تر تواند بود و همچنین در محله جواب این حروف ای جواب این رقعۀ خواجگ برین حرف و توقف با  
و از خط اندیشید و جوابی تخصیص یافته بصلحت بدید که اگر بلا افتد نقشه نباشد بر قفای و درق باشد و روان  
ست از تعلقات ملک برین واقع طلع شد ملک اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده بانام فلان تو را  
مرا سله دارد و کشف این خبر فرمود تا صادر را بگرفتند و رساله بخواند نوشته بود که حسن ظن بر کان در حق  
بنده پیش از تفصیلت بنده است و تشرف قبولی که فرموده اند بنده را امکان حاجت آن نیست بکلم  
اگر چه برده نعمت این خاندانم و باندک با تغییر حال باولی نعمت قدم به سونگون کردن مروت باشد نیست  
از آنکه سبب است هر دم گرمی به عذرش بزرگ کند بمرستی به وقوف باشد این مطلع شدن از غیبتش بسبب  
نزدیک شدن ملائحت و الکس صحر او آشکارا نقشه بالکس از بایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی می آید  
بسته رسوائی است این واقعه رسیدن رساله ملک نوامی بخواجه اعلام بالکس گاه گویند فلان را  
نخواجه را به تمیبه فلان از روی تحارت ست مرا سله بایک رساله فرستادن و فاعل از خواجگ رساله  
اگر چه در اصل نعمت یعنی پیغام فرستادن است اما اشغال این مقام مصداق معنی معمول است که در عرف عالم طلاق  
آن که چنان طول داشته باشد شایع است که ذاتی الحاشیه تشرف بالفتح بزرگوار دانیدن قبول است  
قبول کردن بنده که جانب ما اتفاق کند است امکان بالکس فرستادن ممکن است در حق شایع بجای است  
ای در حق تو عذرش بنده ای معذور دارم و روان ستم می بخاطر مبارک ورم دائمی و مفسد دار ملک را  
سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که از این موجب از ردم  
نعمت انچه او بدین ترادرا نچه کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را که روزی رسد پس  
باید تو اولی ترست که حقوق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند کاف  
خطا کردم میان عذرت کان که ترا بح بیان خطایه خدا ای حکم خدا موهبست اند و حقوق سوابق  
نعمت ای حق های نعمت که در از منده سابق است ایادی منت ایادی جمیع ایدی تو ایدی جمیع ایدی  
در اصل نعمت یعنی دست الما بطریق مجاز بمنه قدرت نعمت متصل شده و اینجای نعمت سبب اعطاء  
از عالم اصناف بسبب سبب یعنی نعمتهای که سبب منت میشود و منت یعنی معز باشد که شمار نعمت

و نهادن باران بر نعم غلبه است و اگر نیست چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند یعنی بهاس درشته میشود و در وقت  
 بیکر و فنی انعام است که در دیده بهاس اشتن بیکر و دو اگر نیست نعمت دادن گفته شود و چنانچه بعضی گفته اند انعام  
 باصول خواهد بود یعنی انعمت است که اصول شناسی آن در صیف انعام و نعمتی نیستی است و است که لا ینفخ کذا  
 فی النخاسه قوطیه در گذر ندهد در خلق مرغ بیکر که در راحت رسد و خلق مرغ بیکر که در راحت رسد و خلق مرغ بیکر که در راحت رسد  
 و است که در دل هر دو در تصرف است و است که در چهره از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 حکما مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 راحت مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 کردن نماند در شرف نیستی و دوستی دوستی که در دل هر دو مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 حکما مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 است و در هر دو مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 از شما و او بر هر دو مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 دیوان که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 آید و در مثال آن که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 و در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 بهیچ پیوسته بودن بجای باز کسی مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 بندگان ای بانی بندگان تنها در سستی کننده قوطیه در و باد اگر بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 کند باطن نگاه امید است بندگان مخلص را که که نا امید گردند از استان آله سوم آباد و سوم مخلص  
 بجز سلام صاحب اخلاص صفت بندگان قوطیه در و باد اگر بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 هر که بجای استان دارد و در هر دو مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 حقیقتی بجای بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 و در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 خدمت پسند باشند و در هر دو مرغ بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار  
 انعام مفهوم که فرمان قبول کردن موجب سر بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار بیکر که در دل از یکبار

آورده که فرمان ناصر را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد و حکایت ظالمی را حکایت کند که در کتب  
در پیشان چید آخته لغز بالا بمحض تو که از ادای بطام صا حید بر و یکدشت و گفت به سبب ماری تو که هر که را  
پیشی زنی می یابم که هر کاشی نمی کنی به قطع زور و زور پیش می رود با ما به با خداوند غیب ان زود چه زود  
کمن بر اهل زمین به نام دمای بر آسمان زود و به طالع ازین بر بخید و در کوشه می رود و در کوشه  
نکر و اخذ به الغرة بالاثم جیف الفخ جو و تم لطخ اکا خدش ان الغالی یعنی بگوشتن قیمت گران کند فی شخص  
عربی زنی ای پیش زدن می گویند بخی یعنی کاف شتوق از کندیدن خراب میکنی و ویران میکنی پیش سبک  
عربی یعنی زیاده خاوند غیب ان حق سبحان تعالی دعای میانه که ای پیچ دعا از ازل جهان اخذت الغرة  
بالاثم گرفت اوراجاه او بگناه یعنی جناه اوراد کرده اند اخذت اخذاه خود القات نصیحت نامه کنیز و در  
سخن لغز نمودن بگناه است یا آنکه بسبب منع کردن بران کار امر گرفته زیاده متوجه گردید که در فی حکایت  
پیش شیخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده مائیتی آتش مطیع در انبار میرش لقما و سائر اموال  
بسوخت و از بر میرش بجا که گشتش نشاند اتفاقا همان شخص بر و یکدشت دیدن که با ایلان  
که این آتش از کجی در سر من افتاد و گفت زود و در دل در پیشان قطع خد کن زود و در سر کاش  
ریش درون غایت بر کشید به هم بر کن تا لوانی دلمه که ای هبا که بر کند به مطیع بجای خجین تمام سائر شتوق از  
سوار است تمامی همان شخص که بعد از صلح دودل یعنی آه این قطع نصیحت شیخ علیه الرحمة سبب از ایلان  
صاحب دل چند تریس و نسا و ریش دلمای آزرده و بخیده ریش درون کنج دل بر کشیدن بر سر و درون  
و بطور آمدن از زور و خراب شدن بهم کردن پریشان کردن این لطیفه تراغ پیچ نوشته بودی چه بسیار  
خزوان چه عمر با دوازده که خلق بر سر ما بر زمین خود اندر شده چنانکه دست بدست ملکت به دست سزاگر  
همچنان بخواه رفت به بخیز و بن بسا دوس بن یکا دوس که بعد از خد خویش شده و آخر آسیاب را و از شمشیر  
در انتقام آن و لا افر آسیاب تا راج کرده و کوه زریکی از سر زران اشک و بود و افر آسیاب و تسکیر ساخته بود  
او درون زود مدت سلطنت که هر شخصت سال که به معنی هر چه عمر و بضم زندگانی و عمر طبق مردم درین  
و اکثر شخصت و به قدا و تا بشاد سال تا بقصدیل است که کسی برسد پس عمر ای دراز سال که در تری ست  
کاف که خلق بمنی هر که در مصر اع اول مبتدا و پیچ حاصل بمنی بلکه هر چه سال که خزان و ان عمر با دراز  
هر که در ام از خلق دران بر سر ما بر زمین نخواه رفت یعنی خود مبتلا شده بجا که هموار خواهد شد و در تها هر سال



اطلاق بر سر خا اهرنت ای آذوقه خوانند کردستان و گزای بعد از مردن با یحیی بن برسنمای دیگر خواهرت  
 چون حال چنین شد و ملک در عدل و انصاف باینمود و ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه است  
 آمدست این یونانی مردم چنانچه یونانی آن شکار و بیلوان و بویا شکار و تیر انداز پس فرمود حکایت یک  
 و صنعت کشتی گرفتن بر سر آید بود و سیصد و شصت بند فخره درین علم بود ای سر فرزند یحیی که کشتی گزینی  
 مگر گوشه خاطر باکی از شکار دادن داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آنوقت ملک یک بند که در علم آن وقت  
 انداختی و باینکه کوه صنعت بالفی کار پیشه کردن سر آمدن غالب شدند پیشوا و بزرگ شدن بنده  
 فن کشتی و جیلان فخر شتق از فخر بنده خوب گرانمایه بزرگست درین علم کشتی و سر فرزند یحیی کشتی گزینی  
 بندش موافق شمار فرودهای سال بود فاعل داشت گوشه خاطر است دفع دور کردن از دشمنان و باینکه  
 گذاشتن فرصت کردن فی الحقیقه در قوت و صنعت بر سر آمد و کس را با و مجال مقاومت نماند تا بحد یکدیگر  
 پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که برین ست از روزه بزرگی ست و حق تربیت که برین تقویت  
 کنه از تربیت و صنعت از و بر اید ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کند و مقامی نسیب تربیت  
 ارکان دولت و ایمان حضرت زور آوران اقالیم حاضر شد پس چون پیل ست در آمد بعد از آنکه اگر  
 کوه آهمن بود از جا بر کند و مجال قدرت مقاومت برابر می کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و  
 بالفی پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بیکه کشتی گرفتن  
 نسیج و فراخ ایمان بزرگان ایمان حضرت ای بزرگان و امیران با و شاه در آمد ای بمیدان در آمد  
 صدمت بالفی یک نوبت بعد گرفتن و آنچه ایمنی لازمی بود و قوت مرلوس استاد دست که پس از و  
 بقوت بر سرست و صنعت برابر بدان بند خوب که آروی نشان داشته بود با و در آنوقت پسر زنی  
 آن نتوانست استاد میانش گرفت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و قوت غرور  
 خلق بر آمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پس از و طاعت کردند که با پرورنده خویش  
 دعوی مقاومت کردی و بر سر دی گفت ای خداوند استاد زور گوری برین دست نیافت بلکه از ظلم  
 کشته یک دقیقه مانده بود که هر عمر ازین دریغ میداشت امر و زبان و فیه برین غالب آید و این گفت  
 ای که پس آورده او را دل بر سر خویش افکند انگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از  
 کمر گاو گزیده برداشت و غرور و بیای فارسی نعره با جماعت کاف که با پرورنده خویش بیان گفت مخدوفست



که خبر و ملاست فرمود و گفت به پرونده و بنسب دای انجام نرسایندی دست یافتن غالب مدنی قیصر چهر  
 باریک باطل اینم یک خبر از شصت جزو درجه که به این صفت و قیصر است و گفت از بهرین در نگاه میدهم  
 که حکم گرفته اند و دست را چنان قوت داده اگر دشمنی کن بتواند شنیده که پادشاه نکند و پرونده خویش دیدم  
 اعلمه الیه ایست که یوم فلما شد ساعد و ربانی قطعه یادنا خود نبود در عالم ایام که من زمانه خود کنایست  
 علم بر این من که که با عاقبت و این کار به سپندان یعنی آفریده و کنایت از بسیار است کاف که از دشمنی رخ برای  
 است اعلم صیغه مضارع مشتاق تعلیل یعنی کسی را موافقت نماید با کسی که از کردن منسوب بنابر که مضارع  
 اعلم است قال فی الصبح استهالشی که است تمام قال اشاعر اعلمه الیه ایست و قال الاهی استهالشی پس  
 بشی ساعد باز در دم فرو میست بنابر آنکه فاعل است معنی می آموختم و او را نیز اندازی هر روز بهرگاه  
 با نیکو بشی به تیر انداخت مراد نیست که به نظر آورده اعلم صیغه مضارع دیده شده و صیغه مضارع نامورون هم  
 نیست مگر علت الیه ایست و این و او را سبق کلای میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از غلطه دیده میشود  
 توجیه صیغه مضارع است که گاهی از ماضی که اتمام به نقل آن میباشد صیغه مضارع تعبیر نمایند بجا خطه مضارع  
 آن درین که آن تعلیل مای گذشت از یک طرف طاقت نموده و بدل جبهه که در هنوز از خاطر فرقه ملک آن  
 حالت در حال نقل وجود است و بهر آئینیه بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمته باز در بیوفانی ملک در اینجا نیز کار  
 میفرمایند که کن و ان ملک نیز در دست است به دست بدست پس فرمود حکامیت در پیش و خبر دیگر  
 نشسته بود پادشاه بهر گشت در پیش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بنیاد و اطفالی مکر و سلطان  
 از آنجا که سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقة پوشان شمال حیوان اندالیت آدمیت دارند  
 و در نیز پیش آمد و گفت در پیش پادشاه روی زمین بر تو گذرد و چراغ است که در شرط ادب بجای آورد و گفت  
 ملک که بود که توقع خدمت از کسی کرد که امید خدمت از تو دارد و دیگر بود که ملک از بهر پس عیبت اندر عیبت از بهر پس  
 ملک که فراغت آه بیان از آنجا است همچنین که سلطنت این فراغت پر داخه شدن از کما قناعت بلکه خبرند  
 و بهر خبر آنچه رسد و آن نزد متوقف عبارت از استخفاف نفس بکمال مشرب و جز آن و گفت بعد فرمود که  
 جهت استمانت بآن نه بهت مرصع حق الهی که آن شرعاً و عقلاً مذموم است سر بنیاد و از مرآتیه حیوان افصح یا  
 ضد جهاد و آن جنس است شامل بهر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فایسان بسکون یا  
 مستعمل در بند و بانو کنند و آدمیت بالفی آدمی بودن و انسان شدن از ان است و بهر که انفسش از

و گویا انسان نیست و شمر طرب بجا پاید و بیکس نظم دادن پیام و سلام دادن پس این جمله بیان نمیشد  
 کند دست پاس میری ای پاس خدمت عیث پرورش آن چنانچه از خیال چو با هم مرآه آید پاس ملک  
 خدمت ملک قطعه پادشاه پاسبان در و پیش است که هر چه نعمت بفرود است دوست که گویند پادشاه را که چو  
 نیست بلکه چو بان بر خدمت اوست که برای چو بان ای برای خدمت چو بان برای خدمت اوست  
 ای بر پرورش محافظت گویند است نظم گرگی را تو کامران بینی که دیگر را دل از زبانه ریش  
 روزی که پنداش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش نه فرق شاهی و پندگی برخاست که چون قصه  
 برشته آید پیش به الله در خاک مرده باز کند نشناسی تو نگار در و پیش که کامران آنکه کار با مراد بخند  
 مجاهد که نفس به آسب روزی و محنت و مشقت برای آن میباید شرف و شرف از غافل فعل خاک بخورد  
 مغز مغبول اوست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهدین مراد است اما خیال اندیشی کامران از نتیجه خیال است  
 کامرانی است چنانچه هر دو نعمتی خیال در آورده اند تا زه تصور کنند آنکه بدین با کامرانی نیار و خیال  
 صاحب مجاهد از بهر احوال کسب روزی است که گاهی خیال فردوری کند گاهی تصور خیرات  
 نماید گاهی زمین در دو گاهی آسمان نگردد آنکه از جای قوتی بهر سه قصه نمانسته اجل هر دو در پیش شاه  
 و بنده باله قسیمه است نشناسی آنخ زبانه تو نگری بدو پیشی عارض حیات است چون مرد و بایک گفتن  
 و گویا افتاد معلوم کرد نمیشود که این تو نگار دیار و پیش ملک را گفتار در و پیش استوار آمد گفت اسمن  
 چیزی بخوا گفت ہی خواهم که باز دیگر ز ختم ندی گفت مرا چندی ده گفت بیست در باب کنون که نمیشد  
 است بدست که کین دولت و ملک بر و دست بدست به از من چیزی بخوا یعنی چون تحقیق  
 پیوست بادشاه گفت که از من آنخ ز ختم ندی زیرا که صحبت بادشاه فقر ارباب الله را فعل طبع است باب  
 ای در باب دلها مردم با نعم و اگر ام که نعمت سستی بخوان کنون مصرع ثانی علت در باب چون از  
 عتاب در و پیش مجرب و بطور پیوست که راست گوی بیصحت با و شما ان از عدم ای و نیم نیست بادشاه  
 پس از فقر از جهت امید و بیم بادشاه را حق گوی که یک چنانچه در زیر امید و بیم داشت حکایت  
 یک روز از پیشش انون مصری آمد و بهمت خواست که در ز شب در خدمت سلطان مشغول و پیش  
 امید و از او عیث ترسان و انون بگوشت و گفت اگر خدا ای را چنین پرسیدی که تو سلطان را از  
 جمله صدیقان بودی حضرتش و انون مصری حجت الله علیه را کمال اولیاست از طبقه اولی است و

دهم او ثوبان و کنیت ابو نفیس و لقب او ذوالنون و دو بیت لقب و بدین لقب است که در شعری سوار  
 بودند با جماعت از مردان و شخصی از آن گوهر نفیس داشت گوهر از گوهر شد چون حضرت ذوالنون در میان ایشان  
 غریب بود همه کس را شاره بود که گوهر ندیده است ایشان منکر شدند و قیوم خورند اعتقاد کردند پس چون حضرت  
 سماعی توجیه فرمودند پس ای از دریا گوهر گوهر شد و آورد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پروا کرد  
 از شتی بعد آمدند و فرمودند که در دریا با شمار است بزان نشاید بود الصدیق المبلغ الصدیق و هو الک  
 یحمل فی الصدیق کلمات باری بر رسل الله علما و قول الله فعلا یصفوا باطنه و قریه باطل النبی علیه الصلو  
 و السلام نبوت مناسب و لهذا تم تحلیل فی کتاب الله مرتبین همانی قوله تبارک و لیکن الذین یسلم  
 علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهاد و الصالحین و قال علیه الصلو و السلام اما ابوبکر کرم  
 بارون فلو یستقیمه لانت به ولیکن سبقت فاسن فی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت  
 ذوالنون مصری رحمه الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت و بیم عقوبت نباید داشت  
 و نیز ضمنا تنبیه است بر فروری را که همچنین بعبادت حق مشغول باش و امید راحت و بیم از خدا  
 بزار پس شیخ علیه الرحمته فرمود که در کتب و معتبر است که چون بناسه نظم بر تنگی عبارت است معنی  
 یک لفظ را بقیمه اضداد مخدوف میسازند پس در بیت اول هم بقیمه لفظ امید مخدوف است پس  
 امید راحت و بیم هیچ و کلام مذکور که بجزش امید دارد از عقوبتش ترسان برین راست یعنی اگر در  
 امید راحت و بیم هیچ از خلق ندارد و از فاعل حقیقه بنده از دریا بخت علیه الرحمته فرموده قطع گوهر بود  
 امید راحت و بیم نه بای در دلش بنگار بود که گوهر از خدا برسد به بهر بخت که ملک  
 بود به بای در دلش راه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمته فرمود که از جمله  
 صدیقان بود چنانچه بیت بابرین بیت شاه طلب عدست ملک بکبر لامعنی بادشاه ملک نفع لام  
 بعنه فرشته بجهان که ملک مرده است بمصر اولی اگر در پرا خدا برسد به بجهان که ملک مرده است  
 جز او در پراست چون عدم هم در او از پادشاه موجب نکوی بادشاه است پس شیخ علیه الرحمته فرمود  
 بادشاه بکشتن بگیاهی فرمان داد و گفت ملک موجب خشکیه را برین است از خود مجوی که عقوبت  
 آن برین بکنیف بر سر آید و برون آن بر نوحا وید باند قطعه درون بقا چرا بجا آمد گشت بدلی و خوش  
 و زشت و زیبا بگذشت چندان داشت شکر که جفا برین کرد و بر گردان و باند و بر بگذشت به با باند

و مکنای برای تنگیست فاعل گفت موجب است و کنایه قتل چشم موجب قتل است که چشم بزرگ  
نظر که بر آن قتل واقع است نیز چشم فاعل قتل است بیان آنرا است و عقوبت عبارت از ازاله است که ازاله بر  
مقتول صادر میگردد و آن هر دو را موجب است و نیز لفظ گناه و دوران بقا زمانه حیات محرابین بهر دو  
و نه در وقت ذرین قریح که گناه انداخته باشد چه با وجود آنکه است تمام که بجا برآید بیان شد است است که گناه  
که بجا برآید که در وقت چنین ملک بزه آن هر گردان جلود بماند و برآید که است آبر با باقی نماند ملک بصیحت  
اوسود آمد و از سر خون او در گذشت آن عفو فرمود چون بیم دارد از باد شاه مانع نصیحت راست گوئی باشد  
بزرگوار را مظهر داشته سخن که در کج صلاح نبود از باد شاه مخفی داشت و بگفت شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت  
و نیز که گوشتیران و در می از مصالح ملک است می اندیشید بد هر یک بر وفق دانش خود رای میزدند ملک همدان  
اندیشید میکرد و نیز هر که را ملک اختیار اندوزیران در پناش بگفتند رای ملک را چه فریت دید که بر خیزین  
حکیم مرم بالضم و بگفتند بزرگوار می که صاحب خود را در بیم سیرا در وقت او بگو که شد از بخت بر اعظم اطلاق کنند  
مصلح کج مصالح وفق بالفتح موافق اندن و اختیار بر گردان و بخوارش خود دل بجا بستان شین نمانش راجع  
ببزرگوار نهان کنان از ملک فریت تمسید یا افزونی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب یا  
یا خطا و رای همدان در شیت الهی است پس موافقت رای ملک اولی تر است که اگر خلاف صواب است  
شاید از معصیت است این با شتم گفته اند قطعه خلاف را سلطان را جستن به بخون خویش باید و دست  
الکره روز را گوید شب است این معنی بگوید گفت اینکاه و پرورین انجام نتایج هنر و خدانوین و نیز گفت خوار  
رای همدان که رای هر کس در حصول مطلبی است که در شیت الهی به شیت او معلوم نیست شیت بزرگوار  
و در وقت بای می شده و خواستن و خواست که صواب یا یا خطا بیان شیت صواب یا یا موافق افتد فاعل  
آید رای راست خطای مخالف شیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک است متابعت پیرو  
کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول و قتل در آید رای روز و چون  
از باد شاه موجب و موقوفی است پس شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت بسیار گویه آن بافت که من معلوم با باغله  
حجاز شهر در آمد و گفت که بزرگوار می آید و قصیده محول پیش ملک بر که من گفته ام ملک نعمتش داد و اگر کم کرد و  
نوازش بکران فرمود یکی از نمای ملک که در آن سال از غر در آمد و بگو گفت که من در از زرعید می در بصره  
دیدم او را چگونه نباشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصر بود و در طایفه او ملوک چکاند باشد و خوش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر زندش زنی کنندش که چندین دفعه بچرخ گفت سیاهی لبی و کلاهش بپوشید  
 یا سیر کند که گیسوانی جمع گیسو با پارچه کرمی بافته بافتن با سوم مو قوت گردانیدن تا با لب و رشت چرخین  
 گیسوانی تافت کرمی بافته خود چیده حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علوانست عکس قوس بلی رضی الله عنه  
 ای اولاد ایشان حج بافتند و اگر زیارت که بعد گردان و قصد کردن و قدم نهادن و محبت بر کسی غالب شدن  
 مجادله کردن و در نهایت آوردن که در نهایت قصد است و در شرح قصید معین قصیده چند بیت اند و هر طریقت چون  
 قصیده مشتمل بر نسب باشد و در آن خلاص که آنرا در پارسی گزیده گاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت با سلب  
 رفتن را واسطی باید که آن گزیده گاه است و باید که قصیده را نبرد و وارده بیت باشد و اگر قصیده در مدح یا در  
 عکاه در نعل می باشد نگاه در امور دیگر و نیز در فضلاء و جم قصیده نهایت تحسین صد و بیست بیت است و در  
 فضلاء عرب حد معین ندارد و چنانچه از این قصیده است و نیز در فضلاء عرب غرض از این غرض است و در مدح و تهنیت  
 و در آن قصیده در حقیقت فارسیه واجبست و قصیده در لغت مغرط است ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم  
 و شمع کرده اند و چنانچه اینست که در قصیده مستحکم جلیلیه که شریعت است که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است  
 فطران جلیلیه که نیز در بیکرده قصیده گفته و شیب چند بیت اند و اول قصیده مشتمل اند بر آنچه منبسط شود و خط  
 شاید که آن مثل صفت جمال محبوب و حال خود را و در پیش عشق و مثل صفت لیل و نهار و کلار یا شکایت و در گوار  
 و از روی اخلاص شیب یعنی تمسک است زیرا که عرب میگویی شیب بفرمانی شب بهاد امام و احدی میگویی  
 که شیب که ایام شهاب است غزل و مود و آنچه فطران منبسط شود این نوع سخن را که شعرا بهت شیب خط  
 در او امل قصیده گفته شیب گفته اند که در فی سفاطه الانشاء و دخول شعور و سخن پر بسته و وجود که دیگری باشد  
 که در فی الحاشیه ضحاکه و اضحیه سیر که الفاظ مترادف است و نیز قربان که در گو سپندان و قربان اضحاکه را چون چرخ  
 اضحی گویند و اضحیه اضحی و ضحیه اضحیا پس اضافت عید با اضحی از قبیل اضافت فاعله است ترکیب معنی است  
 و در قصه که در اضحی کاف فطران از قبیل خدمت و کدانی الحاشیه لطیفه بختین و بخت نیست و یا مشده مظهر که در  
 اغلب قصاید که در اضحی از شهر بدر کردن کدانی الحاشیه گفت ای خداوند سخن دارم اگر راست باشد هر عقوبت  
 که فرامی سازم گفت ندانم که بیت سبع خداوندی رسیده باشد یا نه قطعه غریب است است پیش آورد و بگوید  
 است و یک چرخ دروغ که از بزمه انوری شنیده و در چند جا ندیده بسیار گویند دروغ ملک بخندید و گفت این  
 رست تر شمع گفتی پس مرده آنچه مملوست و مصرع را گویند و اینجا را و حسن است و این است

هر دو بیت را است حضرت انداخته که زانی الابرار می گویند بیایه بالغه بلوغت و سکون و میثم العتق  
 نون پنج و نظر فکیران نکل و اشغال آن بیجا نبوده چه در سکن نیست که بخورد که بانش خورند که زانی الابرار  
 حضرت انداخته لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی است ماسول امید داشته شده که کنایت نعمت  
 و اگر ام بادشاه که بوی بدرجه اول غایت شده بود چون از حکایت مذکور که اگر ام کردن بادشاه در حق باطل  
 مفهوم شیخ علیه الرحمۃ انتقال فرمود که اگر ام کردن همه کس چپ و چپ باطل موجب غایت اهل کرم است  
 و بجا که می آید چنانچه قوله تعالی حسنم لا یفسدکم من فرمود حکایت یکی از وزیرای نیک مفسر بزرگ درستان  
 رحمت آورد که و اصلاح همانرا بفرمود که دردی بجا خطاب ملک گرفتار آنکه بکشان در استخلاص او سعی کردند  
 و موهلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک با فواید گفتند ملک استعجاب  
 در گذشت صاحب دلی بر بحال اطلاع یافت و گفت لطمه اول درستان بدست است که بدوستان بدو فرستید  
 بختی یک پنج امانرا به هر چه بخت مر است سوخته به بیاید اندیش هم گوی کن بدوین سگ بقدر و خفته  
 اصلاح بصلح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم تأمین شایسته در میان آورده و متوجه ادا می نماید  
 در اصلاح کار بخی کردن اسلحه و سیاه شدن لفظ غیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد که زانی الحاشیه خطا ملک است  
 حکیم بادشاه بقوت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای همان سیرت خویش را بفرموده  
 فوایدی در بان یعنی تقریر آوردند و ملاقات لسان از در میان آن کار فرمودند و الا فواید میفاده می افتد چنان  
 بدان می باشد باید دانست که فواید جمع فواید است بضم اول بحسب سبب خفت و بخت تبدیل چنانچه در محل مفرد  
 نم گویند و از اینجا که صیغه را هنگام تصنیف جمع تک باصل و نباید در تصنیف قوی در جمع فواید که زانی الحاشیه تاول و تاول  
 ده تصنیف مصرع شصت بوستان بزرگان بوستان میراثی را بکنج امانرا یعنی برای است بختن دیگر بکنج امان  
 زخت ستم امانا البیت هن سگ آه علت با اندیش آه است آنچه جای بوستان ملک با اندیش تیرگی کن  
 زیرا که هن سگ و خفته به و مفرست که با و امیکه سگ بقدر از دست بخورد و او را سگ از چنانچه شیخ علیه الرحمۃ فرموده است  
 بیت بدی را بدی سهل باشد جزا و اگر مردی احسن بی مرساند و شیخ علیه الرحمۃ برین مقصود حکایت  
 پسران مارون رشید شایه آورده حکایت یکی از پسران مارون رشید پیش پدر آمد خرم آورده و گفت که  
 سر شایه آورده مرا و شایه نام مارون رشید ارکان دولت را گفت ستم چنان کس چه باشد که بی شایه  
 بکشتن کرد و دیگر زبان بریدن و دیگری بمصادره نفی کردن مارون گفت ای پسر کرم هست که در این

و در گدیزی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادی و در سخن که از دشنام از حد گذرد و از نگاه ظلم طرف تو باشد و دعوی  
از قبل خصم الرشید بالبد ابو جعفر بارز بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دوازده زندگانش چهل چهار سال و  
وی بر دالاهای بالبد ابو موسی بن محمد است باشی که مادی بالبد موسی مرد در بهمان شنب بارون بیت کرد  
و خلافتش مقرر شد بهمان شنب المامون بالبد ابو العباس عبدالمدین بارون تسوله شد و همچنین شنب  
در زمان بنیام که در دوری جمعیت کرد و بخیلفه و قول شد در آن خلیفه بود بارون رشید و از آن بخیلفه  
فرید بن وجود او که در شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقامه و از بنیام دعا و  
که شد پس داخل شد و او را تمیز اما پس چون ایام حج نمود و روانه میسوس مدینه گردید و زیارت نهضه  
رسول صلی الله تعالی علیه السلام شرف شد و در مدینه موطائش ملک بن انس رضی الله عنه که صاحب  
ست بخواند و پسند کرد و بعد از حج کرد و بعد از ایام حج پیاده و بیکس از خلفا که مادی بنیام  
جج پیاده کرد و بود و در ایام خلافت اوقات که در حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در مسجد  
بیاورد و در آن دولت امر او را یکی اشارت بختن کرده اجماع انواع تغیر است چه تغیر گاهی بختن و گاهی  
زبان بریدن و گاهی جلوان منی است آنرا از شهر عفو کنی و در گدیزی عفو تغیر است و تغیر بخت  
چنانچه با حقوق و لهذا از ابرار عفو از جبار است و در تغذیه آورده است که تغیر بن تغیر العبادتی است قطعه  
از حد او دشنام از قبل خصم ای جانب که قطعه مرد است آن بزرگای خود بند که با بل مان بکار  
جوید و ولی مرد نکس است از رو تحقیق مده که چون شتم آیدش باطل ناوید و قطعه کی رازش شوخ و دود  
شکل کرد و گفت که یک فرجام مده بهتر از آنم که خواهی گفت آنی مده که در آنم بختن چون من در آن  
قطعه توانی عفو از رحمت است در مغفلت و در حق صفت بارون رشید صراحت بیان آن در آن مانع و آن  
الف فرما و کمان از رو کشای مفرط یا غضب بسیار یعنی تغیر بن بل دمان کفایت مرد و شش است  
حقیقت هم دارد و مصرع ثانی بیان بیت مرد آن کست آه باطل گوید ای شش دشنام نگوی بیکجا بیست  
شاید این بیت کست که ولی مرد آن کست آه فاعل تحمل کرد و گفت کی است فرجام مده که از آن فاعل فاعل است  
تبدیل مانیای و جام منی مقام است و بیم منی باشد است پس این صفت حالت است که در مقام  
ای حالت که بالا بیاورد منی شتم تمام پس نگاه اطلاق کرده شد و همچنین اینجا و سر انجام مکه از آنکه اشارت  
بکان میرد است ای مکان که پایان مکانست و سر انجام مده که از آن مانی مکانست لفظ نیک جام

مردودش تمام دهنده کرد و منی کا دوست برآ و عایست که خدا تبار ازین قوت کرامت فرموده نیکه تمام  
 گردانید و در این پنج است که خود هیچکس بیان زانم نمی میان گفت است که دانه آه علیه تبار نام آه است  
 حکایت باطالع بزرگان و کشته نشسته بودم بر روی باغی شد و برادر گردان و لغت و ندی از بزرگان  
 طالع را گفت بجز این هر دو غرق را با هر کی بچاه و نیارت بدیم طالع کی را بر مایند و دیگر غرق شده بود و گفت غافل  
 بقیه عمرش مانند بود از آن در گرفت و او را خبر کرد و درین فصل این حکایت عدم آزار است مراد شاه و غیره را  
 بزرگان آرد و متندان چنانچه دایم علیله الوعد است زورق بکم دسم نوع کشتی ذیل خود و یک مایه بزر  
 کشته گرداب ضعیفست در دریای که در اینجا و دیگر دره فرو میرود و طالع بر وزن فلاح چنانچه کشته فاعل هر دو کشته  
 از بزرگان است غالباً ای اکثر و جبرین بنیاد که در وجه دیگر هم بوده باشد تا پس که اشتن بجهل شتاب فرمود  
 و پیشی گرفتن طالع بکم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر اینست که از بزرگان بزرگوار است که غرضی از کار  
 مانده شده بود و این امر بیشتر نشانده بود و از دست آن دیگر بازمانده بود و در اینم طالعی اضمح صدق  
 الله تعالی من عمل صالحا فلسفه و من اسأ فلیکما قطع ما توانی درون پس محتراس به کاندیرین راه  
 خار باشد که در ویش مستند بر آن که تبار باشد و این ای از غرق خلاص شده آن بگری غرق شده  
 صدق الله تعالی است گفته من عمل صالحا فلسفه نیست هر کس بکسی کند پس ای ذات خود کرده باشد یعنی خبر است  
 عمل نیک است و چون عمل بد است تا توانی ای تا آنکه مقدر است رو کس کس و کس غرضش ای  
 درین راه ای آه دل آنکه خار بای آزاری در پا داشت آن تل آنکه سندی محتاج مصرع که بر آنکه است  
 علت کار در ویش بر آوردن است رای تر اعلاست اضاقت کار است باشد یعنی آمده باشد ای در چرای آن  
 سر انجام تم تبار که تعالی کار با کار سر انجام خواهد ساخت حکایت دو برادر بود و یکی خدمت سلطان کرد  
 و دیگر بوسی بازمان خور و تو نگرفت مر آن در ویش را که پدر خدمت سلطان سختی تا از مشقت کار کرد  
 رملی یابی در ویش گفت تو چرا کاشی تا از مدلت خدمت رملی یابی که خود سندان گفته اند آن چون خود  
 و بزرگترین شستن به آنکه درین بر میان بستن و خدمت ایستادن این امتعال است آنکه در و برادر  
 به حکایت دو برادر دیگر محض بنیاست دو برادری تو نگاری برادر تو نگرد و ویش را دل بالضم و تشدید بسخه  
 خواری نان جوین آه تو که گفت است به آنکه درین آه زیر آنکه شرف انسانی بندگی و فرمان برادری همچو  
 خودی را می شود و بشقت و آزادی از بن بندگی بر جماند سپید بدست آهک تفتنه کردن خیر است



به از دست برسیه پیش امیر بزرگ به رو فتح همزد و سکون کان نوره توفیق به کرم صفت بزرگ  
 مایه ای که آب باور سید است چون خیر کند آب بدو آئین زنجیان کرم میجوید که دست سوخته کرد و کلمات زین  
 دست رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهر ساندن بهتر از دست سینه پیش امیر  
 دست بر سینه ای دست بسته بخیر است این را ستان قطعه عمر را نماید درین صفت شش و نه چورم صیف چیدیم  
 نشاء الله حکم خیر و بیکار به تانگی پشت بخیر است و دواء این انتقال شیخ علیه الرحمه است از حضرت بادشاه  
 بسوی عتاب نفس خود باعث بر خیزد بادشاه همانست چون نفس طلب خود را خوش بیاورد بیکار بجا ماند  
 نفس بیدگی بادشاه امیر گرفتار شود و در میان دین بخت صیف بفتح زبان گراما فضل تابستان  
 شتابا اگر زستانی هر چند طعام لباس در فصل در کارست لیکن چون در صیف لباس جنتی قلیل انداختن  
 بصف و فرمود در تابستان لباس جنتی است نسبت اطعام لند و تخصیص شش شش نموده و نه بالکانه و مسکن  
 شتابان و فرمود در تابستان لباس جنتی است نسبت اطعام لند و تخصیص شش شش نموده و نه بالکانه و مسکن  
 و بنان میانشک بسایزای قناعت بران کن و در حدیث است که من من شیع و من طمع دل حکایت  
 یکی پیش نویسنده ان عادل فرموده اند که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنید  
 که مرا فرموده اند که نیست بر دست اگر چه در ده جای شادمانی است که زنگالی مایه جادوانی نیست  
 این حکایت در تعلیم مردم شادمانیست بهر دوین دشمن بر داشته ای می اندازد و زیاده داشت مرا فرموده اند که شادمانی  
 مرا از مرکب خلاصی داد و بانی گذاشت بهر آنکه شادمانیست بهر آنکه شادمانیست بهر آنکه شادمانیست  
 در بارگاه کسب بصلی سخن می گفتند بهر چه نهاموش بود گفتند برادرین بحیث با ما سخن بگوئی گفت که این حال  
 اطباء و طبیب دارو نمیدهند بهر چه راس چون نیم که رای شما جواد است ما بران سخن گفتیم حکایت شما  
 از حکایت انتقال است از نام نویسنده و ان بنام کسری که غیب کسری میگفتند و تیر بجام حکما و دوز او را که بگویند  
 و بیفاده و نکوید کسری بفتح الکاف و کسر القاف ملوک المنفس که ان قیصر لقب ملوک و ملوک الحاشیه لقب ملوک الحاشیه  
 و فرعون لقب ملوک مصر و خاقان لقب ملوک ترک و کسری عرب خسران و تیره الیه کسری و عرب  
 اکابر علی غیر القیاس لان قیاس کسری و ان فی الراسل معنون و موسون فیج ایمن کدانی الشرح العربی  
 بصورت و صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفاده باشد و سخن بیفاده کردن حکایت قطع  
 چو کسری نفسی من آید و مراد و سخن گفتن نباشد و گویند که نامینا و چاه است بهر آنکه ناموش نشینم گناه است

فضول بصفتین شخص را در سر دی اوب گذرانی فرنگ شوی پس برین یکصدری مایه اند یعنی زیاده سر  
 دی اوبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشید که فضول بضم زاید و فرنیاج فعل پس برین تغییر  
 و آخر املحی کردن از فضولی است چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از احاشا سوال کرد و فرمود در حکمت  
 فی قله الکلام و راحت الروح فی قله الاشام و راحت القلب فی قله الاسقام چون برین حکایت قرین  
 منزلت آنان پیش پادشاه دولت و ایشان اسمعید خاظم سماع بان میل نمود که مگر بخت دولت و حکمت  
 است شیخ عید الاحتمان همه باقبال خضیب دولت ان دفع گیر و پرسیدن که یک خضی بی مناسب آن سگاه  
 تمثیل آورد حکایت مردی را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغیا که در ملک مصر و عربی  
 خدائی کرد و بتمیزان ملک است اگر کسی ترس نبندگان خود بنده گسایدی بود خضیب نام ملک مصر بود ازانی داشت  
 گویند عقل کفایت و نعم در این بود که طائفه حراث مصرش و کثایات بردند که بکشته بودیم که بار  
 نیل بران بوقت آمدن طائف شد گفت بشیم باستی کاشت تا تلف نشد حکم این سخن شنید و گفت مسلم شد  
 در تحت و تصرف حکم او را ند طاعی طایغان و بیفانی کننده که فرعون باشت سیاهی بود اسی سیاه غلام بود  
 خضیب نام بضم ای که در فتح الصاد المملعه علی صیغه التضعیف مانور و خضیب که بضمی فرنی فرخست که فی شهر  
 ولیکن شهر رمضان که است که مانور است از خضیب یعنی رنگ کردن و مطهر شدن است که است و این خبر  
 بانضم حار و مله و نشد بیدار و مفتوح جمع حارث یعنی زراعت کننده بشیم باستی کاشت بهالت و کاشت بشیم  
 چه بشیم که بریش میشود نمیدانست بلکه در بندار و آبخان بود که بنده بکار تا تلف نشدی زیرا که باران بشیم رانیان  
 که در هر چند روز و بنده به باران تراب شود و بخاک آمیزد و احتمال است که بعد و تلف بشیم رانی و دیده باشد  
 قطع اگر بر سر بدالش بر فردی بنزد نادان تنگ بر فردی بنود بنادان آبخان بر سر سازد که دانا اندران  
 حیران بماند نادان معقل تنگ بر فردی بنودی ای تنگ بر فردی بر سر بنود اندران و در سایندن بر سر نادان  
 و شاید حکمت ای در سایندن بر سر آن که بماند نادان و در است جمع نشود که نقصان عقل و در نقصان عمر  
 و از جانب حضرت علی کرم الله وجهه در دیده شعر ضیفه قسمه ابجا فینا دنا علم و لجهال مال لظلمت دولت بکار  
 نیست \* خربانیا که است \* او فتادست همان بسیار بی تمیز از جنه عاقل خواهد که کیا از لفظه فرنیج ابله  
 اندر خرابیا که است \* بخت عبارت از تقدیر الهی است که در زمانه و بنده از نیکی و بدی گرفته است که از او عربی نصیب  
 که در او نعم و نانی نماید تا سعادتهای نماید الهی که از آسمان نازل شود و بر جنه که است از آنچه نمره و سکون

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ سندی خداوند است پس معنی از جنبه خداوند قدر و مرتبه است کیمیا کیمیا کیمیا  
غصه از سبب غصه یافت کیمیا حکایت یکی از اولو که کینه کینه آوری آورده بودند در غایت حسن جمال خود  
تا در حالت مستی به یک می است کند کینه که مانع گردیدند و او را بسیار به خنده زد که لب نشین بر پویشی  
در گذشته دلش برایش تا بگوید آن فرد و شسته بیک که صخره بی از طلع و بر سیدی و عین القطر از عیش بماندیدی  
کیه را ای بر یک از اولو که بیان می است در غایت حسن جمال صفت کینه که فاعل خود است یکی از اولو  
با وی که با کینه یک سیه ای غلام حشمتی بر پویشی نوک بینی صخره و قع صا و صا و سکون خا و عجمه بودی که انگشته  
سیاهان هم بندیدی برده بود و او غصه نیت نام داشت و قع منظر تشریف بود و در باب آوردن تحت تقدیس گفته بود  
که آنایک قبل از آن تقوم من مقامک لفظ جنی بطریق صفت بیان صخره و ابداع شده و جنی از جن است  
و قیاسه جنس خوانند جن گویند و چون خود را از جنس باشند جنی گویند مانند سندی و رو که لانی از حاشیه طلع است  
ای از شب تروی ادب بر یک باز کرده ماضی است شتوق از رسیدن همچنین بگردیدن عین القطر از کینه  
روغنی که بوی گنده دارد و برشته گردین مانند شتوق عین القطر علی وزن القطر یعنی التماس المذهب است و عین القطر  
و هو که او هساندانی شرح العجب گویند عین القطر حشمتی که در دست حاصل آنکه اگر شسته عین از قطران بپزند و آن  
سیاه مثلا و بر کمر ای غسل در آید از کندی بغل و آن چشمه گند و شود و گند که آن چشمه مغلول گندگی آن  
بغل گردد و بگوید یکجای فاعل گنده شدی فاعل گندی عین اقدار است بیت تو گوی تا قیامت  
زشت روی بر دهم است بر یوسف کوچکی قطع شش نه چنان که بر نظر زرتشتی و خیر توان اداء گنده شش  
بالله مراد با قیامت مراد و با قیامت مراد و بیان قیامت و چنین کوچکی که تا قیامت شست دلی بچو پیدا  
نخواهد شد چنانچه جوهر بچو یوسف موجود توان گردید یعنی نه چنان که بر نظر آید تمام بیت حاصل است که بر نظر کرده  
اشکل مصرع ثانی قطعه بیان چنانست خبر دادن آبیان کردن که شست دلی او بدین وجه بیان مرتبه بود که  
بسیار و بید بود که بعلی بالضم کاف فاکر سکون مای گنده بغل بود که گنده بودی بدین وجه بیان که مانند کاف و ل  
مصرع مراد و آیه بیان آنکه بعلی مخدوست یعنی آنکه بعلی بود که مراد با قیامت مراد و بالضم مخم سکون که جمله و آن  
نام مخم از اسمی سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهود غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت با در آن  
ملک کینه که را حجت یافت با جرایش بجنبید ملک در خشم شمره و سیاه را با کینه که دست پا استوار بپزند و آه  
جوش بضر خندق در اندازند مراد اول بالضم اول متحضره است آن که یازد است و مهر ثانی بالضم بند

و مراد از بکارت کینک بادن ای وقت صحیح که از سستی پشیمان شد با جزا سرگشته و در اصل مامو صوفیه و غیره  
 صلا آن یعنی چیزی که گذشته باشد با جزا اش ای سرگذشت آن کینک عرض کردند که ملک بهنگام شب در  
 بسپاه بنشینده است و آن سیاه به صدف خود آورده بام بوجه و الهت بالا خانه عسوق معرب کوشک یعنی  
 و مقرست که خانه ملوک بلند باشد و گرد او خندق عمیق بر سر محافظت میکنند یکی از وزیرای نیک محضر  
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گدای نیست بلکه سیاه رنگان بنویسند و بنویسند  
 خداوند متعال را ندانای نیست بلکه چون مویوب که بر همه تهنیت نماید ثم غایط با و عائد شود متعادل  
 عادت کننده اند و نوگرد ملک گفت اگر در مضاعفه او بی تاثیر کردی چه شد که من و از افزونتر قیامت  
 کینک اومی و دلاری کردی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیده که گفته اند قطعه چینه  
 سوخته بر چشمه حیوان چورسد به تو بندد که از پیل دمان اندیشد و پیل بر کند و خانه خدای بر جوان بمحل  
 که رمضان اندیشد به مضاعفه بنماز کردن درین مقام کنایت از موقع واقع شده کدانی ای شیشه و در شیشه  
 آورده تو فیض باز گذاشتن کار بکنه و زین دادن کسی را بی کابین چه شد که بجز زبان او شکست پس  
 خطک سیاه و محمل است سوخته ای سوخته از شنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر وجه حیوان آب خورند و در  
 شجرح عربی بجای حیوان روشن آورده و نمیش روشن است لحدن ای فی الدین کمال عدالت  
 میل کردن و از درین حق بر گشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ای صیام است مصدر مرض است  
 چه درین ماه اترق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک این لطیفه پس بداند و گفت سیاه بنویس  
 اکنون کینک را بکنم و زیر گرفت کینک را هم بسپاهنش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دست سلطان  
 و اگر بجا بنید چون بر گیران را و فادینج به نشنه اول نخواهد لال بکوه بگذشت بر دمان سنج به بنویس  
 ای سیاه را ای سیاه را شفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و ملوک تو گردانیده ام  
 لیکن بسباق کلام و اتقاضای مقام معنی اول نسیب است سلطان آه جزا و مصرع ای شمر طوفان  
 بنج است نشنه اول ای دل نشنه از لال آب خوش صفت آب سنج بضم سین جمله و کاف خفا و  
 گنده دهن حکایت سکندر رومی را بر سپید که دیار مشرق و مغرب یکدگر فنی که ملوک پیشین از خزان  
 پیش از تو بود است چنین فنی بر سر نشنه بنده چون الله تعالی مملکت را که از نعم عیش را نیاز و دم نام  
 بادشاهان خبر بیلوکی نبردیم همیشه بزرگش نخواهند لال خرد که نام بزرگان بر شستی برده این حکایت



عابد عیب آنچه از اخلاق غیره باطن دست و غایت از چشم مردم دست قطعه هر که اجابت یار است  
 پارسا دان و دیگر دانا کار و در ندانی که در نهانش چیست به محاسب را درون خانه بچکاره جاسه یار  
 لبک ضافتست بران محاسبان سلجی باند یار است انکار از انکار و انکار بدین بچند شستن تصویر کردن  
 و گمان بردن هر که اندازی آراه مخدوفست معصی ثنائی علت جز آن مخدوف ثنائی که در نهانش او  
 چیز بگنیزد که محاسب آه و مقررست نه برقی باطن که اقل الفقهاء انس خفی لایسقط العدالت حاصل  
 انچه حکایت است که در پیش باید که عیب گیر نمی گران مخدوف حکایت در پیش را دیدم که سیر آستان کعبه  
 همی نالید و گفت یا غفور یا رحیم بود که از ظلم و جهول من بچکار آید آستان بدین موقوف پیش رو آستان  
 و ستان دستان نیز گویند و تبارکش سده باب گویند و انچه مراد از بزم است آن بزم کعبه حجرا سبوح شریف  
 محل اجابت است چه دلیله بیت الله بلندست غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده و حرم بخشاننده و مهر بان طلوع  
 ظلم حبل سبانه جابل چه کار آنچه طاعت بند قطعه عند تقصیر خدمت و درم که درم بطاعت طلب  
 عاصیان اگر نه آید که عارفان از عبادت غافلند و غافلیم بهانه و سوز و زاری غصه کشنده و کوتاهی کردن و کار  
 خدمت بلا جبر جاری کردن مراد از نیک و طاعت است بهر ثنائی علت عند تقصیر است تظلم یار که شستن توبی  
 عارفان این شای عارفان از عبادت خود بگویند که عبادت لائق جناب الهی نیست لکن آن جناب در این  
 طور اقبل فاقول فی دعا کمال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا لایق بک که فی شرح المعراج عابدان  
 جزای طاعت خود آید و باز گمان بهای بضاعت من بنده امید وارم نه بطاعت بد و نیزه آمده هم نتوان  
 بضاعت مال که بآن تجارت کند و پاره کالاکه جزو خشن بفرستد این بنا مانع اهل و لا فعل بنا مانع باطله  
 بکن با آنچه تو لایق آن هستی ای مغفرت کن من با آنچه لائق او هستم ای عذاب بکن و جزا عبارت است از انچه  
 بصیحه و ذکر فی الکشف آن قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان نوبنا قد غلبت خلقت و نت  
 غلبت سنه و احق فعل بنا انت اهل و لا فعل بنا نحن با کشف عنهم العذاب بکن فی شرح العربی و چون عادت  
 سبلا است که اول هول خود را پیش کریم عرض میکنند بعد تسلیم مرض کریم نمایند این سبایل نیز  
 تسلیم مرض است که اگر میفرماید بیت اگر هستی و در جرم گشتی رو کمر آستانم بنده را فرمان نباشد چه در  
 برانم بگشتی بالضم کان عربی خطاب شوق از شستن مراد از ان عذاب است حاصل حکایت است که در شرح  
 بطاعت خود که کند که عارفان ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امید در فضل مغفرت خود را کرده باشد حکایت

بر وجهی سالی و درم که هیچکس نمیگفت خوش بهی جوهری شامان و خوشای چنانچه خوشی اگر یکسان نبود  
 همچنان میگفت این نخواستیم که با هم نپذیریم علم خود را که هم نش چون در مجاری فیض شده و غیر معاصی برده نباشد  
 و انعی از فیضان فیوض است فیضه سوای تقصیرات تعویضات مردم نمیدانند بلکه بعض فیض است پس  
 فیض را باید بر طرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست از اینجا است که در ظلام اکابر واقع شده که اصل فرول بتیاب  
 ازین سنای است بعد ازین اتیان با دام و دشواریت نیز همین اجتناب لیان با و امر نقد شایق نیست  
 که اگر در دم کارهای خوب میکنند اما کارهای بدتر از نمیدانند که اگر از چیزهای ناشایسته شکیب گیرند چنانچه  
 آب کارهای نیک ندانسته باشند بای آنها بر آب نیک ازین صفت خواهد بود و کدانی را نشایسته بخت است  
 بر ویان تقصیر خود است و طاعت و همچنین حکایت الاحق حکام است شیخ عبد القادر کیلانی رحمه الله علیه  
 دید که در زم زم که روی بر صفا اندا و هیچکس نکند حضرت شیخ رضی الله عنه و انصاف بود محمد حسینی بنیر ابو عبد الله  
 صومی است تا در آن علم غیر از علم الفاطمیه نباید بعد از صومی گفته است که کافر ازین ابن عبد القادر متولد شد هرگز در روز  
 رمضان شیر نخورده و ولادت می رسد احد بعین اربع ماه بوده است وفات کرد رسیده احدی و تین و شش  
 لهذا فی فحاشات الناس کان شیخ عبد القادر رضی الله عنه حیث ابدن ریح القاصت عن بعض المصد عن بعض السلف بطولها  
 و اسم اللولون فردن الحاجین ذات صوت بهر سو رسیده می قدرت علی و علم فی شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر  
 رضی الله عنه بن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن محی بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله وجهه  
 ابو خنویان الدائم علیه جم من در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات حضرت چنین آورده اند تا کجای که از شمره هزار  
 بنده اوست مد غوث علم شیخ همدان و در این حسن کل هیچکس نه چه چار صد بود بعد از آن هفتاد  
 سلطان عصر و شاه زمان قطب اولیا که کاد وفات او قیامت علما می نه تاریخ سال قوت و فاش خونجویم  
 بر ادبی حدیث بخت قیامتی حصا الفیض الحی و جمیع حصات هی با نهارتیه سگر نه کدانی مختار الصالح ایچا و نه  
 زاکر سبب عفویت و قیامت مینا بر انگیزه نادر و یکسان شمر سار شوم بختیای عفو تقصیرات فرماست  
 سزاوار شدن سبب عفویم ای لایق عذاب نباشت عصیان نادر روی یکسان آذر اگر چون در دنیا خود  
 از یکسان شمره بایم و فراد زمره بدان معذب شوم از روی یکسان شمر سگدی برم و چون مینا با شمر  
 یکسان را نخواهم دید و شمر ساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الله تعالی عنهما رضی الله عنه  
 و ضعیف آئی و شمر و انهای نسبت بآن حضرت بخاطر شایسته رحمه الله رسید بر عدم وصول خود و شمر خرد و بخت

قادر مطلق بفریاد آید و گفت قطعه رو بر خاک بچرخانم بهر حرکت که یادی نماید ای حکیم هرگز از تو نشنیدم که چنین  
 از بنده یادی آید بهر حرکت که بر خاک بچرخانم از خاکل گویم باد صبا ای سحرده باد صبا چه او بر باد عشاق گویند  
 عشاق خطاب بباد کرد و پیغامی بجان محبوب میفرستند خواه حافظ علیهم الرحمة فرموده و باد صبا بطرف  
 آن نوال غنایم که سرگوده و بیایان تو دوده مارا ای باد که بگلشن احباب بگذری بهر شمار عرض به جانای  
 پیام ما به ویت ثانی متولد قول است ای هرگز آفرینی هیچ وقتی از ذکر تو بیگانه شدم و نسیان را را بی نیست  
 قال شیخ شبلی قدس سره فی لا انکر العزت لانی لان التذکر انما یکون بعد النسیان حتی تذکره و طلبه شیخ  
 علیه الرحمة از حق تعالی و بر ایا و تجلی خاص وصول است و توجه بشاهد خود و الی تجلی عام که نشان بر خفا  
 یاد بند و آفتاب است حاصل آنکه هر حرکت که باد صبا می آید در آنجا که روی بر خاک بچرخانده باشم خطاب  
 باد کرده میگویم که پیغام بان جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نمیکنم و هر چند  
 این سخن گفتن با جناب گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از غرض محبت است نه از بدین جناب  
 مغفوب است چنانچه کاشف امر از حضرت فرموده که این خطاب قدس سره منطلق الطیر فرموده و قطعه گفت  
 هر کس را که اهلیت بود به محرم را از الوهیت بود که کی تواند بود شه را از دار که گستاخی چون را از دار  
 این حکایت دزدی بخانه پارسائی و آن چنانچه حبس چیری نیافت دل تنگ شده باز نمیدگشت باز  
 را خبر شد گویی که در آن هفته بود در بگذرد در انداخت تا محرم نزد دیاری دزدی و پارسای بر سر  
 وحدت است حبس ای از اشد یار و استعجبت در آن هفته به دای بالا پوشیده بود و در بگذرد  
 انداخت و وجه در راه افکندن و بالمشافه و دادن است که دزدیدن صاحب خانه میشد خبر خند و را  
 صلا دادی با بگرنه ندادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا به دل دشمنان هم کردند تنگ و تزلزل  
 بیشتر شود و نیتقام به که باد و ستان خلایق است جنگ به این قطعه حاصل حکایت است مردان راه خدا  
 مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند از دعوی و پنداری و خودی صفات گردیده فکر نداده ای آرزو  
 نکردند برای کثرت شفقت و کمال رفعت این مقام ای مردان راه خدا بودند که باد و ستان است  
 مصراع اول است جنگ تفییر خلایق است ای باد و ستان جنگ داری بسبب شدت تنگی و بیای  
 باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد میان مودت اهل صفافرمود مودت اهل صفا  
 چه در روی وجه در قفانه چنانکه نسبت عجیب گیرند و در پیشیت میریزد مودت دوستی اهل صفا کسان که



باطن خود را از حسد و کینه و نفیر و نامهربانی نموده و بنور الهی روشن ساخته چه در سوخته و در قفا و در  
 چنان معلوم شده اند که چه چون در میان دوام در آید مراد از ان مساوات است چنانچه چنانچه که از  
 عام و خاص و همچنین از حق و نیک و بد و در سوخته و در قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله  
 و خلق الله و بدی و پس پشت برابریست تفاوت را در ان و کلی نیست بیزاری کمال الحکام و نیاز  
 در عمل آنکه در برابر چه که سفید سلیم و در قفا همچو گل مردم در این تمیز چنانکه از پشت و است بر  
 ای روی روی مردم سلیم نفع و دست ملک است اگر کینه و حسد و نفیر است کوئی که مردم در اعتبار عیب  
 شکایت کوئی هیت هر که عیب و گران پیش تو آورد و در عیب و بیکان عیب تو پیش تو گران خواهد بود پس  
 هر که عیب کوئی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد و هر چه از دشمن که یاد دوست بغیر از  
 آن حکایتی چند از زندگان متفق سیاحت بودند و شریک یک نج و راحت خواهم نمودند و نشان  
 گنم رفقت نکردند و حکایت در بیان اهل صفات است که در حق یکپس گمان بدین چنانچه که اهل فضل  
 تبر و زنده نموده است چنانکه است که اطلاق آن بر خود کند و زنده از زنده باشد و یکدیگر اتفاق باشد که رفقت  
 با خود کنی شدن سیاحت با کسی که در حق رفیق در زمین موافقت کسی همکار بودن موافقت با هم نمی کرد  
 و هر که از رفیق کسی را از کرم و اخلاق بزرگان بیعت است روی از مصاحبت با سگینان با رفیق فایده  
 رفیق داشتن که من در نفس خود و نقد قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان با شایسته با هم با نظر  
 بیعت آورده شده یعنی چنین کار شایسته از هیچ بزرگ نزرده مصاحبت با کسی نزدیک نبودن و نزدیک شدن  
 به چیزی روی یافته با عرض کردن و دوری نمودن بیعت نهایت و فساد و فحش و انجای می کل  
 شایسته بود اما با خطرات دل که در نفس خود و حال حال است آگاهی که من در نفس خود و دشمنان  
 که اگر آن آب و آشی به اسمی که حال آنکه راکب است و سوار است که اگر کوبد و اگر کوبان اگر کوبد و کوبد  
 موافقتی صحیح باشد یعنی از آن زنده و دنده و شتر باره که بسیار چه دارد و مال غیر ناطق که آن گاو و گوسفند و  
 مانند است و مراد و فاسد مرگ است حامل لغو آشی حال از فاعل اسمی غواشی جمع غاشیه و آن غواشی  
 است یعنی اگر با شتر سوار که برای ای الی و همه است شایسته اسمی گنم برای شاد حالی که زین پوش  
 برده شسته و فتنه با شتر اسمی خدمت شایسته آورم بی از میان گفت از نیکه شنیدی دل تنگ اگر که درین  
 روز با زدی بصورت صاحبان بر آید و خود را در سلک صحبت با منتظم گردانید کلام برای اعزاز است

شرح گلستان  
 در عدم قبول شیخ خلیفه رحمه در صحبت خود از انبیا ای از میان تنی چند از عظمای ارازم قبول خود را  
 داشتن از زده خاطر شدن که درین روز با آه علت دل تنگ و دردت سلک با اکثر شته صحبت باشت  
 تشبیهی صحبت انعام است شدن و در شته کشیدن بر بیت چه دانند مردم که در جابه گیت و نویسنده و  
 که دنیا بر چیت و کاف که در جابه که در دنیا بیان دانند و دانند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک است  
 باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میدانند که دنیا را می در لباس چیست یعنی از احوال بطن مردم حقیقی  
 واقف است از آنجا که سلامت حال درویشا نیست گمان فصولش خبر دزد و بیاری قبولش کردند و ملا  
 انج میان از اینجا است سلامت ای سالم بودن اگر گمان بی در حق غیر فصول باضم ریا و تمنا و دنیا  
 جمع فصول و فصولی آنکه بالا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و انجام از بدنی بر حلق اول و فصول  
 که دزدی باشد شین فصولش و قبولش را چه دزد و قطعه ظاهر حال عارفان دلق است چه اینکه بر سر  
 روی و خلق است مد عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح بشود که در درویشان پوشند و در فارسی از آن  
 نمره خوانند باینکه اشارت بلیق است که روی و خلق است شریک است اگر روی عارف و خلق است  
 خلق او را عارف خوانند و پند از بدین مقل پس است چه دلق ظاهر لباس من است چنانچه تنی چند لباس  
 دید و عمل و پوشی کرده اند چون حقیقت عارف عمل است نه لباس ظاهر پس فرمود و در عمل پوش هر چه  
 پوش مایع بر سر نه و علم پوش مایع بر سر نهادن باد شاه بودن علم بر دوش نهادن پستان بودن بصیرت  
 تفسیر هر چه پوشی پوشی است یعنی جلد و عمل کند اعمال خود را نه نیک که خواسته است اشیاء ترک دنیا و  
 هوس و پارسائی ترک جامه پس و در فقر آکنده مرد باید بود و بر خشت سلاح جنگ چه سود و نظر مایه  
 و در مصرع ثانی مربوط به مصرع اول است ای پارسائی ترک دنیا و هوس شدت حرام است پس فقط  
 ای پارسائی ترک جامه فقط است فقر آکنده بالفتح کاف نموده نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند و  
 در ضرب بیکدیگر میکنند و آخریم که آنرا بگویند در میان او کنند این مرکب است از تفریق آخریم گفته که بندهش  
 ستر گویند و از آنکه شوق است از آنگدن یعنی پناشتن و مراد از خشت زدن و نامر دست پس این  
 بیت تشبیل است یعنی در لباس درویشی در پیشش موصوف بصفت درویشی باید بود و چنانچه در  
 جنگ مرد باید بود و روزی تا شب فتنه بودیم و شب با نگاه بپای عصا خفته که فردی بی تو قیافه ای فریق  
 برداشت که بطهارت رود و بهار رخت تا شب غایت نقیض است با س معروف و فردی بهر خبر

پای مصاری ای باین مصداق توفیق جل فی المجد موافقا لما هو الخیر حقه ابرق بالکسر و ن از غیر بقصر سزا  
که متوقف بر زیست بعد از بهی آوند و آب کوزه و دست که بپارست رود علت برداشت سست است ناسر  
که قوه در بر کرده جامه کعبه را جل خردیده ستر ای ای ناسر ای خرقه با کس جامه که زیاده و دست باشد بطبع  
نانی بیش مصراع اول است چند انکه از نظر و ایشان غایب شد بر جی رفت و در جی بزر و دینا ز در و  
شد در دینا باریکی مبلغی راه رفته بود و در میان کجگاه خفته ببادان همه را بقلعه در آورند و بزرندان کردند از  
تا پنج ترک صحبت غیبت و طوفان غلت کردند و السلام است فی الوحدة و الافات بین الاممین خواندم چند  
مربوط است بجهانبارت رفته یا بر جی و در جی برای وحدت است بوج بالضم باره و در جی باشد چند و خج  
و طبل که میرایه و جوهر دران نهند ناز راه غایت برج فتن درج در دیدن تاریکیه تا کی شب سلسله ای  
رسیدن دران راه رفته بود تاریخ وقت چرخ میدگردان و اینجا بمنی وقت است السلامه برای سلامت  
آفات در واحد بودن است و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی آفات در میان و کس است که در کس  
و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاممین است و بوده باشد در اینجا اثبت منقود است داخل حکمی است قطع  
چهار قومی یکی پیدایش کرده بدینکه رانزمت مانده و ایندیننی انگه گاوی در علف زار به بیالایه بگاوان  
و ده رانده بیت ثانی انشیل بیت اول است علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که بیکان در و طاعت  
بیکان گاوی و علف زار ای گاوی که در زراعت بنه سفتد و بخورد و بیالایه آلوده بکند و گاو دان ده  
صاحب زراعت من خورده اند گاو ساس و منت خدایر که از بکت در و ایشان محروم نماند و اگر چه است  
ایشان چیدم و این حکایت مستفیدم در همه عمر این نصیحت بکار آمد و چند نهاد و گمانه مستفیدم  
قطره یک نازشیده در مجلس به برنج در دل بگویند ان بسے به اگر که بکنن از گلاب به سکی در می افتد  
کنند و بخلاب با یک سببه است ای بسبب یک نازشیده و نازشیده غیر مودت ناهمواریست فی  
تمشیل و پیشا دل است بر که بالکسر حوض آب بخلاب بادل منقح و نالی زده و جمیع منقح گوی را گویند  
که در پس حمام و مطبخ و اشغال آن میکنند تا آبهای چرکین و مستعمل دران جمع شود و کدانی جهانگیر می  
مجلس میباشند ان مثل حوض گلاب نازشیده مثل سنگ چون در حکایت مذکور ذکر امر ای کرده بود  
حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی معانی بادشاهی رفت چون بطعام نشستند  
ازان خورده که اداوت او بود و چون بخانه فرستادند پیشه ازان کرده که عادت بود تا ضمن صلاحیت

در حق او زیاد شود و هر قدر هم برسی بکعبه ای اعرابی بکین و کون و هر می بکرت است به مهمانی  
 که بهمان و هند را ده خواستن اینجا امروشته است عادت او بود که میگذاشتن صلیح آدمی مردم که  
 بزرگ قلیل الاکل فکیر الطاعت است کعبه ای که جبهه حق که مقتدای این راه که ای عمل با کعبه ای بکرت است  
 ارجح با سواد است و مغرور است که راه بکرتان مخالف راه که است چه بکرتان با فکرم ملکیت بجا شمل  
 از کعبه و کعبه ای او و در بر کعبه بود نه مقبل آن مصداق غانی علت نرسی است چون به نام خویش را بر مغرور  
 خواست تا چیزی تناول کند پیری صاحب فرست است گفت آید بدعوت سلطان فتنه بود چیزی خورد  
 گفت و نظر ایشان چیزی خورد که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره نوشه دان و زرا  
 مسافر و سفر چرمین تناول فر گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله ای موصوفه که  
 ست ای انقد بخوردم که بکار من آید و دفع گر سنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه  
 طعام بکار تو نیامده و ثواب و تو بنرسید زیرا که نماز بر یا اجر ندارد و ثواب از وی روز قیامت نیست و بکار  
 بعضی فقها گفت در تریب یعنی گناه است و نه ثواب و در ایام شای آورده است که  
 از ریاضت اصل الثواب انما یقوت بضاعت الثواب قطعه ای بنهر با نموده برکت دست به عیبه  
 لوفته زریغول به ناچخواهی خریدن ای مغرور و در زمانه کیسیم و عمل ای حرف ندان و کمالی  
 و بنهر با نموده آه صفت منادی است بیت ثانی مقصود بالند است برکت دست نهادن ظاهر سخن  
 زریغول گرفتن نهان کردن کلمه بکلمه بنیه است ای آگاه باش چنخواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده  
 شیطان بعبادت ریاز و در زمانه کی ای روز قیامت فعل سیم ناسره و قلب سیم فعل عبارت از عبادت  
 ریائی است چون در حکایت مذکور ذکر ریاض و مود بیان علت ریاض و رشد پس فرمود یاد دارم حاصل آنکه  
 به سبب بند از خود و غفلت از حق بوجو دایه الامار فان التی تجکیس از خود ناچیز تر نمیدانند چه با آنکه  
 خود را بر و زیک مانند حکامیت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شیخ و دو معنی زید و زریغولی  
 و خدمت پدر شسته بودم همه شب بیده نه بسته توصیف غریز در کنار گرفته و طافند که با حق که تمام زمینان  
 یک سر بر نیار که دو گانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوی مردم اند گفت ای جان پدر تو زریغولی  
 پدر تو که در چشمتان مردم افقی و مندرج زبان طفولیت است نه مانه ایست که مولود را استعداد حرکت  
 و بعد از آن پس می و بعد از آن از بچوس قبل از سخت فتنه و بعد از آن ترغ و بعد از آن

سن علامه و آنرا باقی گویند و اینوقت بطریق باشد بعد از آن سن فنی تا قریب سی سال و دومین سن  
 و آنرا سن شباب گویند و آن یکصد و از آنقضای نموده باشد تا قریب یکصد سال سومین سن کهولت بود  
 و آن بعد از آنقضای سن فنی و قریب سی سال چهارم سن شیخوخت است و آن از آنقضای سن کهولت تا آخر عمر  
 اندانی کفایت معصوم و الابلیح سخت و رخص کردن و موعظ الهم هر یک پنج هزار نام و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 شیخ محمد بن عبد الله است قدس سره عاقل و بهر سبب کجایه از خوابیدن بجز بهیچ بهیچ و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 در کمال و کثرت بر کمال طائفه فرقه که اقل او سه بود و اقل او سه بود و اقل او سه بود و اقل او سه بود  
 و بی هم و این فوق او است چنانچه این عباس او را فخر کرده لاله ام قطعته و این که اهل کان و کثیر الذانی الفی  
 و شیخ بهر یکی بدر لافاضل آورده که طائفه پاره از چرخ یقال طائفه من الناس طائفه من اللیل و این کلام  
 خواه کرده مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شیخ عری آورده و خواه کرده مردم از غیر باشند شاید که بجا گرفته باشد شیخ  
 با وجود نبوت باشد از انبان یکی سر بر نهد که دو گانه بگذارد و ایرادی در دو ضعف است توفیر اگر بخواهند از آنکه  
 آیه نیر که خفتن مناج است نیست حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بگفتن آمده است قطع نموده  
 مدعی خرد و نشین را که که دارد پرده ندارد در پیش بدگرش حشری چند یعنی به خشنده نه بنده بکسب عاجز از خوش  
 مدعی بزرگی خود و مصراع ثانی علت نه بنده پرده بند اکبر و عجب در پیش ای در پیش خود و چون پرده حشری که  
 ای غیر خود در چشم نیکو شین گرش مدعی فاعل به خشنده و او قدر و بعضی نسخ به خشنده و او قدر و بعضی نسخ به خشنده  
 و فاعل آن حقیقی است نه بنده و بعضی نسخ نه بنی واقع شده است این مشتمل است بر صفت  
 سر الفیه الی الی اباب عاجز برای عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الی حکایت بزرگی را و بدیه می شود  
 و در اوصاف جمیع اشیا مبالغه می نمودند پس از انزال بسیار بر آورد و گفت من انکم که من دایم باز آور  
 ذکر اخلاق و در ایشان از عدم رویت اعمال خود میل نیکو و تائید جمیل برای جمعیت اوصاف است  
 از چیزی علو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفایت او ایامن تجد می سنی حملاتی هذا و تم در باطنی کفایت  
 صینه مخاطب معلوم از کفایت بهیسه بسند کردن و پس شدن تعصیفه مخاطب معلوم از مدعی شمر دن  
 و فاعل او غیر مخاطب است محاسن جمع حسن است فتنین بر خلاف قیاس مفعول تعصیفه مخاطب که کمال  
 و شگافه قول کفایت لم تد صیفه مخاطب معلوم از رویت بهی دانستن باطنی بطون نمودن خبری مفعول  
 لم تد یعنی کرده بدیهای درونی و بیتا که در شرح علی چنین آورده که کفایت مخاطب مجهول سن الکفایت

و علامه نیز مقدم بر مقدم و هود و هود افامه می آید یعنی با من مقدم می آید یعنی تا وقت که شرفی ظاهر می شود  
 لیس کک اطلاع علی سر می بود و حاشیه می بود و لک کیفیت صندیه مجهول ثابت و مفعول ثانی وی علامه است  
 و بداند از آن فرموده یعنی که تا کفایت کرده شده است ای انکاشیاری نیکوهای بطاهرین یعنی علماء  
 من تر کافیت و بدان کفایت است تر و نمیدانی تو باطن من مرا علامه یعنی را مفعول ثانی کیفیت مقرر  
 و بی ندارد که لا یعنی قطعه شصت و نهم عالمیان نیکو نظر است و و خجست باطنم خجست فکند و پیش  
 طائوس را نقش و نگاری که هست اخلاق و تحسین کند و جمل از رشت پاکویش و تحسین کلام بر مردم جهان  
 خوب صفت مقدم نظرای منظر خوب است خجست باطنم بلیدی خجست باطنم خجست خجست خجست خجست  
 خجست اول و کسر دوم مردم تر سارا ضافه است به خجست لای است ای سر برای خجست پیش افتاده  
 است ای خجست ثانی تخیل بیت اول است کلمه تحسین کند مردم و با خجست است خلق تحسین کنند  
 طائوس را بسبب نقش و نگار که است و در و خجست است از برای رشت خویش و مقرر است که پای طائوس  
 و بی نقش است حکایت بی از معنای لبنان که مقامات او در دیار عرب نیکو بود و در آنجا است او شود  
 بهرام و دمشق در آمد بر کنار بر که طهارت می ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از اینجا بهشت بسیار افتاد  
 یافت این حکایت در بیان تلون احوال در وینا است لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات نون  
 و یعنی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیاء صادر شود و کرامت او شود و در آن دیار باره حجاب  
 جامع و مشق مسجد است در دمشق که بنا و امیر است بر که با کمر حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد  
 کلان معمول است و در بعضی نسخه لفظ کلامه بعد بر که واقع شده و گویند نام مقام است و در آنجا  
 بنیاده و همانا که نیا شد طهارت پاک شدن و اینجا به معنی وضو است و بجز وضو نزدیک بود و کفر شود  
 خلاص یافت ای خانی یافت و بنما مشغول شد چون از نماز بر داشت یکی از اصحاب گفت مرا  
 مشکلی است گفت نیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب رفتمی و وقت نمیشد ام و در  
 یک قامت آب از لاک چتری نموده بود و درین چمکت است شیخ زمانی من تحسین گفت و در و بعد از آن  
 سر برادر و گفت نشنیده اند که علیه الصلوٰه و السلام گفت لی مع الد وقت لایمی فیه یک نفر  
 ولابی مرسل و گفت علی الد و ام می مرا با خدای سبحان وقت است از اوقات که هیچکس درین راه نیست  
 در آنوقت بن فرشته صاحب قرب و پیغمبر مرسل توین در لفظ وقت برای تنگی است

که نمیدانم یعنی وقت من لا اوقات و گفت علی الدوام یعنی گفت امام علی الدوام و در بعضی  
معنی نمی رسد گفته اند که در اصل عبارت از تشبیه محمد است علی الدوام یعنی علی بن ابی طالب و فانی الدوام  
که تشبیه من از هر دو آن فعل و گمانش نیست از تشبیه کمال اطلاق است و فانی چنین بود که کبریا علی بن ابی طالب  
پیر و امانی و فانی با حقه در سبب در سبب حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرینه عدویه که در  
زیب بن خضر ملعون بن حبیب بن خداوند بود و حقه اول زوجه بن خداوند بن سبی بود و این خنفس از  
همان جن باشد و از خضر غره بر روده و بعد از او افعی بر و قوی بعد از آن فانی یافت و بعد از آن  
عدیه و کینه صلی الله علیه و سلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را بنواست نیست نیست  
نخمش بن لباب بن حمز بن جبر بن کثیر بن دران بن اسد بن خزیمه بن بدر بود و اول نام هر دو است  
و آن هر دو کائنات اعم و از تشبیه نام نهاده و وجه بر برتر که صاحب اسم شمرست تبرک کینس که دوست  
و کینس محالیه احکام و در کینه رسول الله صلی الله علیه و سلم است و نه به علی المطلب بود ولی بنی زینب و بنی  
بن حارث و زید و اطلاق داده و حضرت علیه الصلوٰه و السلام او را بنواست و راه و فقیه و سالن نجم از  
هجرت مشاهده ابراهیم بن علی و الاشتهار نماید و میر باید مشاهده سکودیدان و بکس و برای حاضر بودن و در  
اصطلاح اهل تصوف دیدار است که معنای راجی بیند و خطا و الا بر جمع یعنی الیاء و الی بنی فقیهین رسول  
اشکال باشند و در اصطلاح صوفیه کشف شمس حقیقت معنای و تقدس از غیوم صفات بشری بغیر  
سبب آن دان بر چهار قسم است اول تجلی آثاری که وجود و بصورت بهمانیات با جمیع مشتمل درین  
تجلی مشتمل بصورت انسان خصوصاً بصورت تجلی به المثل است چنانچه آن الی خلق آدم علی هدایت  
اشارت با است دوم تجلی افعالی که سالک جو آن بعضی از صفات فعلیه بنده بقیه خداوند  
جز آن یا خود را بین جو در تصف با صفات بنده و سوم صفاتی که وجود را تصف با صفات ذات یا خود  
نمیرن متصف آن صفات بنده چهارم ذاتی که از تجلی فنا با تجلی الیه پان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور  
رو و اگر شعور ماند هنوز وی باقی باشد که فانی الفیض الاستعداد بالکبر و تشبیه در دیده شدن و  
اصطلاح صوفیه احتیاج به تحقیق بطور صفات بشری و در کیم ظلمات آن ساحل گفته شده و در  
ظاهر از انوار حقیقت را در سبب و استند است چون در زبان تجلی باشد خرق عادات و  
ظهور کلمات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف آتشی است که مواد آن بدل ایشان نمیدهند

وزیران اشار باشند بخوار مضامین بیشتر به است سر بر زمین در بر و در حال که زمین به روی زمین  
 نیست که یکی با بنهار احوال متغایر است که بر کاشف مشکوف گردند و در معنی نسیم می نمایند و میرانند  
 جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است که الا انی جبریت دیداری نمائی و بر بنیز میکنی به با بار  
 خویش و آتش با نیز میکنی به این آه عشوق دیدار خود و زان تجلی می نمائی و در زان تجلی  
 از نمودن بر بنیز میکنی چه اگر تجلی مرا دوست نماید و استنار با و عارض نشود غیرت عشوق و عشق  
 عاشق مرقع گردد اشارت بدین ایهوی بغیر وسیله به میگوینی شان اصل طریقاً و بیچ نارا فطری باشد  
 لذت ترافی محروم و غریباً به اشارت به صیغه متکلم واحد از شهادت من موصوله آیه صیغه متکلم واحد از  
 بالکسر و وسب و دشمن و ایهوی بخون نماید مضروب است ای ایهواه ای اشارت بدین اجبه بغیر وسیله  
 متعلق با اشارت الوسیله با تقریب بالی الغیر و الجمع الوسیل و الوسایل کذافی الصراح یعنی صیغه مضارع  
 واحد از احاق یعنی در رسیدن شان ای حامل اصل صیغه متکلم از ضلالت یعنی که ای ای فعل امر است  
 بخون العاید الی الموصوف طریقاً یعنی راه مفعول اصل بوجه فعل مضارع از ایهام یعنی افزون بر آن  
 آتش و در شرح عربی بوجه از نایج آورده امی یوقد یعنی مشتعل یعنی فعل مضارع از اطفاء یعنی فرو کردن آتش  
 و چراغ رشته قطره است نزد باران که بنده به هم نمانند لذت اشارت است بایق نار اطفاء  
 برشته ترافی فعل مضارع مخاطب از ویت یعنی دیدن محرق اسم مفعول من الا حراق یعنی  
 سوزانیدن و غریباً یعنی مفعول مریکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم و سیاه یعنی میجایب  
 که را که دوست میدارم او پس میسر مدراجا لیکه که میخیم بدان حال راه را در پیش می آید و در من پیدا  
 گرد و در حال معشوق نیست که می افزود آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاندن آتش  
 آب صال خود لذت می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق باب وصال غرق  
 عبارت از بنج و دست در تبه آهوا و طهر کی رسیدن آن کم کرده فرزند به که ای روشن که سر خروندند  
 نه صرصر که چو این شنیدی چه چاره چاه گفتاش نپذیری به ای حکایت ایضا و بیان موقوف احوال  
 در ویشا نیست کم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن که نورانی از دست صاحب صفا  
 شین مصرش راجع بسوی فرزند بچنین شبنم که انش شنیدن با نفع بوبیدن که ان با نفع نام پذیرد  
 و نام شهر نیست که سکونت یقوت علیه السلام در آن بود و نام بر سر نهج علیه السلام



و چاه گمان نهی از گمان بود و عمق آن چهارصد گز و بروی آن نهصد گز و بطول هفتاد گز گویند که آن چاه  
 از آل سام بن مرغان بود و او را جب الایما گفتند و آبی بنامیت شورداشت بکافی السیر و التوایج  
 ابیات بگفت احوال مابرق جهانست بدو می پدید و دیگر دم نهانست گوی بر طارم ای نشینم گوی  
 بر طارم بگو دانه نیم بد فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال مای جمعیت با اعتبار گزشت  
 جهان را بلکه چند مصلح غانی تفسیر برق جهانست این صفت در زبان تکلمین بر که اگر باب تکلمین بر یک حال  
 شکر باشد که آن بخالی دانست هر چه تصوف برانند که صاحب تکلمین فضل اولی از صاحب تلوین است شیخ  
 علی الدین بن ابوبکر بنی الدین گفته فرموده که صاحب تلوین فضل اولی از صاحب تکلمین است شیخ چنانچه در  
 کتب آن فصل است طارم فتح را خانه چوبی و قبه و درگاه و گنبد و بام و خانه و سر برده و طارم علی کنایه از  
 عرش است گوی بر طارم مینی گاهی بنوشه و بر عرش نشینم و تمام او را عالم را بنظر انگشت در آرم و گاهی طلعت  
 بهتری آفتابان مجتبی هم گشت پای خود می کنم بهیت اگر در پیش بر یک حال  
 نادی به دست آرد و عالم فرستادی بدیکتال ای حال تجلی هر دست افشاندن عبارت از ترک  
 نمودن هر دست آه اگر در حالت تجلی جمال ممکن نادی و گاهی از آن شهر گشتی ترک و دو عالم گشتی هیچ یکی از  
 مشغول نشود چون در سابق ذکر شد و نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاق افتاد به سبیل تلخیص فرمودیم  
 بلکه توان گفتی نه برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده و در هر دو حکایت در جامع بعلبک  
 کلمه چند بطریق و عطا می کنند با طائفه او در دل مرده راه را عالم صورت پلی بهی نه زده و جامع آدو می جامع  
 بعلبک نام شهر است در زمین شام که در وصل مرکب اعلی است که نام ب است یک نام با شمس است که  
 بت تراشیده است پرستنده او بود و بعد از آن نام شهری نهادند که بعلبک و بود و بطریق ترکیب استراحی و  
 باطن پند و اول نه بهی بسته و بهی گشته صفت طائفه یعنی که از سر دی دل نه گشته که سخن در آن اثر  
 نیکو دل مرده تفسیر فرموده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم منی راه بر دین منی سیر کرد  
 و بهی که تفسیر در نیکو دل و انهم در هر چه تر از نیکو دل یعنی که به تربیت متوران و آئینه داری در مجلس کور  
 و لیکن در کتاب ابو و سلسله سخن در از در منی آیت و سخن از قرب الیه من قبل الودیع سخن بجای رسانیده ام  
 که بگویم فیض سخن من در گرفتار آن که در آن آتش شوق من که بخدا بودم از سیر هر چه در  
 ذات تو دامن است و در من معنی انصاف در نیم آه در منی مونزه است که ترتیب متوران کرد و آن آیه می گویند

نمادند دین آید و سخن اقرب الی الله یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از همه دیگر کردن او اما این قریب نیست محال  
از عقول مردم است چنانکه بودید و گریست متصل بدل و مجری روح است مراد از اجل و برید روح است باید و درینجا  
مطروح و متع قریب است به بنده و قریب بکل این است با اثنیت و بیثیت لازم است و دعای تعالی بنده  
اقرب است از روح چرا که اثنیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر اثنیت بلکه وجود مخصوص بنده  
بعین خود و خدا است و اگر بنده نباشد هم از بنده عدم صفت باشد قطعه دوست نزدیک ازین سخن است  
شکل که من از روی دورم به چنگم با که توان گفت که او به در کنار من من مجبورم به این قطعه جسمیات که  
دوست عبارت از ذات حقیقی است مراد از دل روح است ازین نمائی بنده نیست بجز اول مسکون  
یا تحتانی از دون معنی نهی که گفته تحسین است نیست مشکل ای نهی مشکل که من از دورم به آنکه فری که  
در آیت مذکور است قریب است که شامل است جمیع نوع انسا را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه  
ترتیب هستی مطلب است هستی بقید باطن قریب انسا از مقرب الی الله توان گفت تا از زبان که بنده  
نیات کند بهیستی مطلق زید قریب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده فی دمی حل شان  
من نزدیک است من از روی دورم ای ایسر تعینات نوسبت و اضافات گشته به به بنده افتاده از دوری  
که قطع تعینات نموده به مطلق رسم و حاصل بیت نمائی ظاهر است من از شراب این سخن است فصاحت در  
که آگاه رفته بر کنار مجلس گذارد و در آخر روی اثر که نفعه بزرگ دیگران بود انفت او در خوش آمدند  
و خدا بهان مجلس در پیش افخم بجهان دوران با نچه در حضور و نزدیکان بی بصر و در این سخن معنی این است  
که میزد بیان همیشه قریب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فضل انعم زیادتی و در فرنگ گلستان  
است آنچه بعد از خوردنی بماند و فضاحت ای اقبیه بیان این سخن چهره رنده برای تنگی است و در بفتح  
به باله شراب خروش آواز که می داد شود بگه از غفلت کذا فی الصحاح الفارسی و نشانان مجلس گسایه که از  
معنی خبر دارند اگر چه با مجلس معذور باشند باندک سماع و عطا آگاهی باینکه گوید در حقه و عطا بوده اند و گسایه  
ازان بی بصر افتاده اند اگر چه در مجلس و عطا شده باشند بگرز متنبه نشوند که یا ازین مجلس در شسته  
فاقم قطعه فم سخن گزیند شمع به قوت طبع از سنگم جوید سخت میدان ارادت بیاید تا بزرگم و شنو  
گوید شمع شوند و سنگم کلام کننده قوت طبع آه پر از طبع که ناشی از سنگم است و مقرر است که پر از طبع  
سنگم آگاه میشود که سماع فم سخن میداند کرد و قوت سخن سنگم فم شمع نرند و شکر کند



و بر که انداختن شکر و میخکوری حاصل در برنجی است که میبستند آن را یکانه حصصت و حسب خط و عدد است  
مربوبه قطع کرمان در خشتین و پای یا غزیه نالگوئی که در اندام جام باشد گویم از بند سگین چه کند  
صدا شد که دل از دزد شدن غم آفرم باشد یا غزیه خوب حقیقی تا بنهی البته پیکر از غمی است که دل از دزد  
شدن از من مربوط است بعضی اول ای گویم که از بنده چه نگاه واقف شده است که از من دل از دزد شده است  
غم آفرم باشد ای غم از آن ای پس غم از دزدی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون دین  
دوست است و اگر احسان دوست فرمود و بکجایت دوست حکیم دست دزدیده بود انتقال نمود و فرمود حکایت  
رویشی را غم در پی پیش اندکیم از خانه باز دزدیده و افق که در کام فرمود تا و شمشیر بر پذیرا که کم کتر زده و در نمودار  
سابق و سابق کلام عظیم میشود که حکم قطع دست باور از دزد و صاحب حکم شفاعت کرد که در آن و او بکل کرد  
حاکم گفت من شفاعت نمودم عرض فرمود که حکم ضرورت حاجت است بر عوی صاحب متلع و این نزد شامی  
رست است چنانچه در پی شمع کتر آورده است که و طلب مسروق منه شرط قطع حتی الاقطع و بعد غائب آن بخشو  
سطر بطور و اذوق فی دلک این الشاوه و الاقر و ان لم یبقه کل سجا محله و بکترین عفو آنگاه من او بکل کرد  
هر عبارت نیست که من در قطع دست بکل کردیم چنانچه قصاص بونی قتل بکل نمایند و نیز صورت جواب حکم  
الطابق گفته شود چه جدا و بعضو ساقط میشود اگر عرض آن باشد که من آن متلع مسروق را بجز بخشیدم و خود بجز  
نیست چه اگر مسرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی اقطع بید سارق تنبیه نماید بطور حضرت امام عظمی رضی الله عنه  
ح در ساقط میشود و دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمه الله علیه آری بطور امام شافعی رحمه الله علیه عیسیه  
شود و پس توجیه این کلام چنین که حاکم شامی مذیب نبود بدو و چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة  
مغفران شافعی مذیب بود و مذکذافی الحاشیه حدیث قطع میگفت آنچه فرمودی راست است لیکن  
مل صاحب کلام راست زیرا که حد شرعی بعفو ساقط میشود لیکن هر که از مال زنی چربی بزد و قطعش لازم  
نماید که از وقت لایک بر چه از و ایشان است و وقت محتاجان است ای قطع بدین چنانچه گفته اند  
من سرق من الوقت یا زید الضمان لا اقطع وقت در اصطلاح فقها آن که چیزی را گویند از مال خود  
نقد کنند برای فقرای که آن نقد گیرند لایک بعفو قبول شوق از مالک ای ملک کرده نمیشود  
س ملوک مالک و مجبوس بر ملک دست زیرا که وقت در شمع نزدانی منصرف یعنی از مجبوس  
ملک واقف است و تصدق بشفقت بر فقر او نیز از حد است پس ملک از مال خود و

شصت و دو سومی عباد مانگر و در هر چار درویشان ست او بی بیچر ملک درویشان ست و شصت و شصت  
 او بر جماعت جان حاکم دست نرویی باز داشت و ملاست کردن گرفت که جهان بر تو تنگ نه بود که تو تنگ  
 الا از خانه چنین یاری گشت ایچند او نداشتند که اگر افتند اند خانه و دوشان برون درویشان کو حکم دست او  
 زیرا که باطل سقا جان در آن شد که جهان بی بیچر ملک درویشان ست او بی بیچر ملک درویشان ست  
 خود بخیزد و بیامرزفتن بطلب فایا و همچنین کوب مرز کو فتن ای هر چه در خانه و دوشان باشد بخیزد و بیچر  
 خود صرف کن در کو فتن بطلب فایا و همچنین کوب مرز کو فتن ای هر چه در خانه و دوشان باشد بخیزد و بیچر  
 که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه عیال و جمعه بایستی تصریح نموده بیفزاید و چون فرمود  
 شصت و سه نفر اندر برده و دشمنان او دست بران و دوشان را بستند و شصت و سه نفر فاقه بایستید و در کتب  
 ای نهاد و اطهار عاجری کن که دشمنان خوشدل نشوند و بخیر تو حرم نمایند پوست برین افشج بکاف و است  
 از پوست کندیدن بختی قتل رسانیدن یعنی دشمنان را باطمان و عدم اطمان بخیر پیش ایشان قتل بران  
 دشمنان بر نعم خواهند و پوئین با و او فارسی و سلیم موقوف جامه که استر آن از قلم دار سخاوت کنند  
 و امثال آن بود و دوشان را پوئین است و دوشان برین تا بفروشی و حاجت خود بر سر حکایت  
 بادشاهی پارسای را دید گفت سحبت را با یادی ای که گفت بی هر که خدای را در اموش میگم ترا یادی آید  
 هر سود و دامن ز در خویش برانده و از آنکه بخواند بد کس ندانده باز با باخلای درویشان که بیاد  
 غیر حق پران ز تار یا و محتالی فاعل نماند فراموش یکم زیرا که دوز که در یکدل جمع نشوند آن ای که  
 که او را باندی رو کند فاعل برانده و بخواند و بد و اندحق تعالی است یعنی کسی که او را از خویش و کند در  
 خلق خوار میگردد و کسی که او را خدا تعالی بسوی خود بخواند و بد و بخواند بد و بای خلق بگرداند و  
 نکند چون باطلی حق موجب عذاب نکال آخرت ست در بیان فرمود حکایت کی فصلی از سخاوت  
 که با دشمنانی را در بر شست پارسای را در دوش پر رسید که موجب در جات آن چیست سبب کاتانچه  
 من بخلاف این پند آتم گفتند پادشاه بارادت درویشان در بر شست پارسا بتقر با دشمنان و دوش  
 بهفتین جمع در و دوش و در منزل از بر شست آن اشارت پادشاه در کات جمع در که هفتین نفر از دشمنان  
 دوش این نه اشارت ست پارسا و از اوت خویش محبت پادشاه بارادت درویشان که گمار و دوش الامیر  
 علی باب انصاری و علی باب الامیر قطعه وقت یک کار و در وقت که خود را از کلماتی که میباید بری و از



ز بر فاعل بود بخود و بر دشمن دیگر است و عکس پیدا فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخود و عاقل است  
 آنکه چون بسته زیدش همه مغرور است بر پوست بود و بچو پانزده پارسایان رسو در مخلوق است و پشت بر پشت  
 نمازنده انتقال هجومی در مخلوق ای متوجه قبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر توبه حال است عاقل  
 میکند نمازی پارسایان که توبه قبول خلق دارند نماز میکند در انحال که پشت و زیر که اعراض ایشان اجتناب  
 بقلب اعراض است آنکه بر قطعه نماز بگویم و بگوید \* اخلاص طلب کن که شیکه چون بنده خدا  
 خواند \* باید که بخود خدا اندر ارشاد است در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریایان را بدو شرط است  
 جز از یاد بگوید که قبول ایشان یکی اخلاص که بحق باشد درین طلب کن بر که شیکه شیکه  
 بالغ غریب و ذوق و دروغ شنیدی ای تمام فریب و دروغی خدا خوش آه ای یاقین کند عبادت  
 او تعالی پیش آور باید که در آنوقت دیگر از انجا طر راه ندیده ریای و سمع نواز چون شیخ علیه السلام ارشاد  
 اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سالم برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا فایده نزار و خیانت همان فرمود  
 و این باشد حکمت باینان گفتن پس بر آید او قوله حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را  
 در زمین دیوان و دروان برود و نعمت به قیاس بر دند بار گمان کرد و زاری کرد و خدا به پیغمبر است و او  
 فایده داشت بهیت که تضرع کنی و اگر بگوید و زور بار پس نخواهد داد و بهیت چه فرزند و در دین  
 چه نعم دارد اگر کاروان به فاعل برود و زور و دروان به قیاس به قیاس بسیار فایده داشت بهیت  
 خدا و رسول قبول نکرد و مال و پس ندانند و ان باج معروف و جهان و بهیتی به پیغمبر است و او  
 یعنی سیاه دل و روح صفت و در دست چه و زور و رحم با کسی نیاوردن ناشی از سیاه و ملی است و زور و رحم  
 فاعل از رفتن یعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض است اقبال که در دین بود و بی  
 کار و ایمان گفتش که خدا حکمت و موعظت با اینان بگوید تا مگر رحمت نمایند و طریقی از راه است و او  
 و این که چندین نعمت ضائع شود و گفت و این باشد حکمت باینان گفتن بر ایمان ای و این کار و ایمان  
 عدم قوت بدن بخوردن و اگر موعظت ای در عقاب آنکه که مترتب بر اخلاص در اوست و طریقی به پیغمبر است  
 چیزی بر پشتن ترک کردن آورده آنکه شخصی از ارباب نیاد خدمت مولانا جلال الدین را و در دست او  
 حاضر بود و حضرت مولانا فرمود و حال آنکه حضرت مولانا در موعظه و نصیحت و طاعت که کلام بودند  
 و این آن شخص از خدمت مولانا غائب شد و در آن صاحب موالا کرد و از ترک کلام حضرت مولانا فرمود



که بود این شخص غلیظ الطبع و طالب دنیا و تاراجی بی بساطی که در مکر و مصلحت راقی این را در مود جانیه بود  
 نتوان بر درویشی غفلت ننگ به بایزدل چه سوگوشتن و غوطه فرو بردن آهنگ در ننگ به بیت دل نمیشد غنچه مطهر  
 ثالث است مصلح را به علت ثالث مورخانه زخم زنگ که مثل مورچه در آس آفتاب لب لفظ را بر آن نسبت  
 چون غارت و غلبه از شامت عدم خیرات و درست تعلیم خیرات نمود و در مود و قطعیه زبیر گار سلامت و کما  
 و ریاب به که خیر خاطر سکین بلا گرداند چه سائل از بوزاری طلب کند خیری به دیده و گریه شکر بزرگوار است  
 پروردگار سلامت و در زبان سلامی بدن مال شکست کمان و ریاب که خاطر عاقل از غم میغان و ریاب خود  
 احوال ایشان کن که که خیر خاطر باطن شکسته را و بهمن حرمت طرکی کردن ملک عام است حاکم باشد از درو  
 در سبب تمام شد که و عین حکمت بصفا باطن که سماع داشته باشد بهر دست پس فقیه صف اول بهر سنان نگاه  
 موعظت کرد که اثر نماید چنانچه در دست که است سماع بقول شیخ اهل دل شیخ عیله الحزمه که بغفوان شبان بود  
 و فقیه صفی حاصل نموده که است سماع و در شان اثر کرد و داند امیر فایده حکایت چنانکه در شیخ اهل شمس الدین  
 ابو الفرج بن علی بن جبر که در حدیث که سماع فرمودی بخالت و غزلت شامت نمود و غفوان شبان غالب است  
 و بعد از مود طالب با بنجامان را که بری قدیمی چند برقی و ارسام و فحاطت خطی بر گزینی چون نصیحت خرم  
 یا وادی گفتنی چند آنکه ای چند آنکه ترک سماع فرمودی تقدیر غفوان شبان غالب است که شیخ اجل تصدیق است  
 که سماع فرمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب طالب شنیدن سماع ناجایه شبان  
 بود چه نه بعضی طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان نیز بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبند و شیخ  
 شبان و دیگران بهر وجه تعارف و قاضی را با شنیدن فرشان دست را به محاسب گریه خود و معذور دارند  
 قبوله و اول است بهر سبب این است که مطلق مانع سماع نیست و قاضی و محتسب و غیره دست بر فشانان نقص مخلوط  
 کردند و معذور دارند دست ازیر که خطای دریافت هر که خط آن در یابد خود دیگر را و طلب نقص مخلوط دارند  
 آدمی و از کتاب آن معذور دارند قاضی مجمع قومی رسیدم و در انبیا مطرب دیدم غایت خطا کردن مجمع  
 به جماعت بهر سبب که در آن جهان یکسکه نغمه ناسازش \* نانو شتر آواره مرگ بدو آوازش \* گاه به  
 انگشت حرفیان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است که جهان یکسکه نغمه قاضی قطع جان  
 بر آن کند نخست در گوش مانع شنیدن شدن انگشت بر لب نهادن که در گوش خاموش میباید  
 معصوم الاغانی طلیعه دانست معنی آن سبک طلیع میباید فصلی در جهان بهترین بر این گونه شدن



انغانی جمع اغذیه یعنی سر و کذا فی کمال لغته و شرح عربی و هجا که لفظ سکوت عانی میگویند  
 منتهی مناسب است نه چنگی رباب چنانچه در جائیه کرده لطیف لطیفه نبوش شدن قطب اگر صیغه  
 ست از طیفه باشد یعنی خوش میشود با او اگر صیغه مخاطب معلوم است چنانچه بعضی شاعرین آورده پس مشتق از  
 اطاب باشد یعنی خوش کردن یعنی خوش آسبیدن تو حاصل آنکه را کلمه شود و بسو کسر و دایره ای خوبی و پاکیزه آن  
 تو سر و گوئی اگر خاموش شوی خوش میشود اما ناخوش میکنی تو سبب نه بیداری در ساعت خوشی و مگر  
 وقت رفتن تو دم در کشی و سماع شنوای نیز یعنی سر و دوم در کشیدن یعنی خاموش شدن قطعه چون  
 در آواز آمدن بر لب سر آمد که خدا را گفتیم از بهر خدا اندیشه نام در گوش کن نازندوم بهیاس که بگفتای سیر و آن هم  
 فی الجمله پاسب خاطر باران موافقت کردم و شبی بجهت محبت مجاهده بر فر آوردم در آواز آمدن سر و کردن بر  
 نام ساز و بر لب سر که مطرب که خداوند خانه و این مگر کبست از که یعنی خانه و اندیشه که گوش کردن  
 پاس خاطر باران را بر آب گنجد داشت خاطر باران شبی بار و در کت یکشت و آوردن نام کردن قطعه چون  
 بانگ شبی هنگام برداشت اندیشه اند که بنده از شب گذشت است و در شب از هر گاه من پرسید که  
 یکدم خواب چشم گشخت است چون آن شب انصحت سماع و مجاهده آواز آن مطرب در آواز فغانا و طبع  
 علیه الرحمه اند که شب تمام شد نیست چون موزن بانگ ناز و داشت شمع بنده است که موزن پیش رفت  
 بانگ ده است که شب گذشت نیست مطرب اربعه علت بطریق ثالث است پس نیامدن خواب از که شستن  
 است چه اگر شب تمام شده بود و آخر یکدم چشم بخت آب هم آمد و این فرقه حال است بیان افعیه یادان حکایت کرد  
 را از هر دو دینار از آنکه گشاد و پیش منی نهادم و در کنارش که فرقه دومی شکل گرفته باران ارادت من و حق و مطلق  
 عادت یزد و زلفت عقل من حمل کرد و تبرک که بار شمر دن برگشت اشتن بکجه تبرک ای بکجه سبک شمر دن  
 و مری که اشتن مطرب بجا اندام خلاف عادت عادت یکس نیست که مطرب العربی دارد و زلفت عقل  
 انچه اسی گفتند که عقلش زلفت گرفته است یکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض در آن کرد و ملاست عا  
 نهاد که این حرکت مناسب خردندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادان که بهر عمرش مرغی  
 کف خرقه در دهن ندیده است تعرض پیش آمدن کسی اومد و از طعن است حرکت کار که خرقه مشایخ آرا  
 گفت است خرقه و از بهر این اصطلاح صوفیه عبارت از آنچه میپوشند بر پیشانی که آورده است از اردت  
 و مناسب شده آید است و در اینجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل دان و شایع است

که با او تپش تو ایند یعنی دباسی که لائق پوشیدن بزبانست لائق مطربان بای مطربی برای محفل  
 است که همه عمرش انجمن چنان چنین است درمی برقص ای بسیار که بکثرت خراب حال است قراضه رسد  
 ریزه یعنی دنیا رفت آنچه و نشدید فارسیست معروف و بضم الفصح است لفظ مطربی دوزین نجسته سر  
 کس و بارش ندیدید که چاه راست چون بالکش از دهن برخاست با خلق را موی بر بدن برخاست به مرغ  
 ایوان از بول و بیدید و مغرنا خور و خلق خود بدیدید که مطربی چه بقدار محمد و فست ای نذا مطربی جلد و زار  
 نجسته سر ای که معرفت است در میان موصوف و مصنف و واقعه شده و عامیه است محجته بالفهم خا و کسیر جم  
 نامی نجسته سر ای که مجمع قوی بود و مصراع ثلث صفت مطرب کس و بارش آه بسبب تقبول او و کرامت و از  
 او و راست یعنی تحقیق است این مقدمه که چون آواز از دهن برخشدی موی بدن خلق بر میست مقرر  
 که از رشتی آواز موی بدن بر میخیزد و همچنین بیت ثالث بیان رشتی آواز است مهول بالفهم ترس ای از ترس  
 آواز بولنگال و کفر مصلحت نیست که زبان تعرض گویند که ای که اگر است این شخص ظاهر شد که است بزرگی  
 این شخص ای مطرب گفت مر آنیر بر کیفیت او واقف گردان تا نش جم تقرب نمایم بر مطایبه که نشته فغان و کرم  
 کیفیت ادای کیفیت که است بزرگی او تقرب نزدیک گردان بارادش اعتقاد گردان مطایبه خوش طبعی کرد  
 و کنایه از آن تعرض ملاست است که ندکوشید شغف از مرزش خود استن گفتن عبادت که نشیج بطلم بار با کرم عام  
 فرمود و موعظت های بلخ نمود و در سخن نیامدی اشب اطالع میمون بخت همایون بدین بقعه بهی روی  
 بدوست یعنی تو به کردم که دیگری بار کرد و سماع نکردم بیان که است است سماع بفتح شنییدن سر و دوش سر و دوش  
 بهی سطلق سر و دست پر دست یعنی پیش قی آواز خوش از کام دهن لب شیرین که نشته کند و بخند دل  
 بهی سر و دوش و عشاق سپاهان عاقبت به آنچه مطرب کرده نرید به بیان بداهه از مطرب معهود دست شیرین  
 کام دهن دست است یا صفت لب فقط اگر نغمه کند و بخند ای آواز را در سر و آواز دیا نیا در دل بهی سر و دوش  
 را فریب دهد و فریفته کند عشاق سپاهان و عراق بهی سر و دوش نام مقام است از مقامات سر و دوش بعضی نسخه خراسانه  
 بهی سپاهان آورده و آنرا و شال نیز یعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیرازی عراق حجاز آورده و آن نیز نام  
 پرده است بخیر حجاز و ملوک و بعضی حجاز و ای نامی گلوی چون از منی بنگرفت حکایت نعمان بخاطر آید  
 که او هم از بی ادبان نیکو گفت پس فرمود حکایت نعمان از گفتن او است که گفتی گفت از بی ادبان  
 هر چه از ایشان و نظر پندیده آید از آن نقل کردم هر چه از ایشان آید بیان ادب آن موصحن است

فعل با نفع می کند و آن فعل است آخر از این خبری بر این مین قطعه گویند از میر با بر سر حرفی چه گزین پندی نگیرد صاحب  
 هوش بد و در حد باب حکمت پیش ناوان بد بخوانند پیش باز بچید گوش بدنگویند ناوان است بفرموده پیش  
 باز بر تصنیف با نیست حرفی اسی حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش است پند گرفتن آخر از نمود  
 حکمت اسی نصیحت فاعل بخوانند مردم و نا صاحب حکمت مفعول آن فاعل آید باز بچید و همین راجع بنادان  
 یعنی ناوان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز از روی پند پذیرد چون تاثیر پند در صفای باطن است پس  
 تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری است چنانچه عابدی را صاحب جلال فرمود  
 پس فرمود حکایت ساجد را حکایت کند که شبی هفتاد و سه روز و سه نهار استادی صاحب بد بشنید گفت  
 نیم نانی بخورد و بختی فاضله از آن بچون شمری موجب حساب مقدار و بچه آن موجب فلوں احمد شمس  
 که چهارده ماهه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بختی بنایا پرسی است بسیار این فاضله بود  
 زیرا که پند یک شب و دیگر صفائی به چشمت حکمت نیاز و خفتن گرسنگی موجب صفائی و اسباب حکمت چه  
 اگر کثرت جوع لفظ بر دل افتد و بعد از دست جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد و خلایق سیر که سیاهی افزاید  
 ق اندر دل طعام خوار و تاد و نور معرفت بینی بینی اهلقتی لمعت آن سکه پری اطعام تابینی اندر  
 اسی حکم خالی دارد که خالی از بسیار از وجود طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرمود است بهیت پند از آن بخور  
 کرد و هات آید به چند آنکه از ضعف جانست بر آید معرفت که شش حکمت و حکمت علیست باحوال عیان  
 موجودات چنانچه موجودات است نفس الامم بقدر طاعت بشک و معرفت حالتی است که پیدا میشود و بدشاید و  
 و اسرار و افعال با تیعالی و آن شناخت و معرفت در کثرت شناخت کثرت و معرفت نور معرفت گوید  
 سبب حصول معرفت حکایت بخوانیش الی کم شده را در زبانی چراغ توفیق قرار داد است با جلقه  
 اهل تحقیق در آمد و برین قدم در ویشانی صدق نفس ایشان نام اخلاقش بخواند بعد شد دست از بوا و بوس  
 گویند که در زبان طاعنان و در حق او در آنکه همچنان بر قاعده اول است نه و صاحبش معمول از او در اخلاق  
 در ویشانی پیشایش لطف و کم هر که شده برای وحدت مستخرج نمی بالغت منع کردن منع کرده شده باز  
 داشته شده اگر گناه چراغ توفیق اسی برایت فراراه یعنی بد پیش است حلقه معنی کرده اهل تحقیق محققان آن  
 از صاحب دانست نفس بختن دم و کنایت از سخن است صدق نفس بصفت سخن در ویشانی نام جمع و جمیع  
 اخلاق بر جمیع جمیع ای اخلاق نیک در حق او ای در حق خود که همچنان میان طعن طاعنانست

معمول بر وزن مفعول از مفعول که یعنی اعتماد است مصدری یعنی آن همان مفعول اعتماد است بی مفعول  
و بی اعتبار و استوار و بعد از توبه توان شدن از عذاب خدا و دیگر می تواند از زبان مردم است و قضا

چون یاد و روشمایت حال پیش بر طریقت برد که از زبان مردم در ترجمه شیخ با سبب گفت شکر از نعمت  
چگونه گذشت که بهتر ازانی که ندارند توبه بخیر عذر است توان شدن آن آه بقوله تعالی و الذی یقبل التوبه  
عما و یعفو عن سیئات که بهتر ازانی که بیان این نعمت است بهتر از آنکه برای آنکه صلاح عند العفو عظیم  
هست و خلاف آن زیرا که آن قریب با خلاص است این نزدیک یاق چه گوئی که بداندیش خود

حسب جوانی این سبب که چون بختیم بر خیزد و بر بدو است نشیند و نیک باشی و بدت که خلاق  
هر که بد باشی و نیک نشیند بدو استن از او کن نشیند اتفاق کند که چون آه تا آخر الایات اگر از کشند یا از  
یا گوئی که از این هر سه بهتر است از نیک در باطن بد باشی و خلق تر از ظاهر نیک بدین لیکن دشوار تر آنکه حسن  
ظن بکنان در حق بجمال است و بجزدی من در عین نقصان و بر خلاف آن دشوار تر آنکه نیک باکی هر سه  
پاکی دشوار تر است کسی را که وسعت پیشتر است نیک داشتن آن خواهی بود شکل تر پس مردی که باش نشیند  
وسعت گرفته بود از این شود از تر بود و از این شوری فکر کرد و خود را بدین شوایک یاد کرد و بدین است  
خود غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میگویم نگو سیرت و پارسا بودم شعر الی مستترین  
جیرانی و العید اعلم اسری و اعلانی بدست است اسم فاعل مشتق از استدا یعنی پوشیدن و پوشیده همین  
بنوعین چشم جیران جمیع جاریه تخفیف را یعنی همسایه سر او اعلان بفتح همزه جمع سره و عین معنی بمان  
و آنکه اگر او را که هر سه باشد دو مصدر یعنی مفعول راست آید که ازانی انباشته حاصل شعر آنکه من  
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی میداند از برای پوشیده من حالات ظاهر من

قطعه در بسته ز بردی خود مردم بدعا عیب نکند ما را بد در بسته چه سود عالم انیب و دانگمان  
استکار آمد ترجمه شعر عیب در بسته در بسته خود را بسته ام که کردم شکی از مشایخ کجا که فلان من گوی  
واده است گفت بصلاحتش محل کن که با جمیع که پیشه بزرگ که فلان آه بیان گفته فاعل گفت یکی از مشایخ  
کجا بشین صلاحتش ارج بفلان بصلاحتش محل کن که بصلاحتش بود خود او را بر شونده سازق تو نیک بود  
باش با بکمال بد نقص تو گفتن نیاید بجمال چه جهالت بطو و تقیم که از دست مطرب و گوشتال بد  
بالضم کم بودن کم شدن و کمی درین عبارت تعقید نفیست بکف من عیب تو محال تعقید نیاید

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهر است که در پیش غافل عمل انگیزه بوده باشد و در بی حکمت  
 نیک بزم نباشد حکایت یکی را از شیخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه  
 جهان بودند بصورت پرانگنده و بینی جمیع اکنون خلقی اندک ظاهر جمیع و باطن پرانگنده و حکایت بر اینست  
 سرست که از سلف بوجود آمده است و درین زبان از حکایت ثابت و قایم کرد و تصوف تعلق قلب است  
 بلا تفرقه حقیقت اهل تصوف چنانچه از جواب پدید است در بعضی نسخ صحیح آورده است که حقیقت اهل تصوف  
 چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پرانگنده ای در اسباب دنیا بوده اند و در باطن حقیقت  
 بخدا بوده اند ظاهر جمیع آه ای بصورت انقطاع از اسباب دنیا کرده اند و در باطن بسوی سرسبز دل داده اند  
 چه هر ساعت از توحید کرده دل به تنهایی انداخته تنهایی و در ثانی جاهه است نزع و تجارت به چو دل باشد بیت  
 خلوت نشینی به هیچ سلطان نیست به تنهایی اندازی در خلوت و صفائی دل در ثانی جاهه است آه تنهایی با وجود اسباب دنیا  
 و تعلقات و لیا کامل هستی هرگاه دل تو با خدا نیست دار و در طریقه از مقدم حکایت یاد دارم که شیخی در کار دارم  
 بهر شنبه نموده بودند و هر که بر گنا بر نشسته شوی در راه سفر همراه با بود و نفع هر که در راه بیابان گرفت و بخشش کرد  
 نیافت چون روز روشن شد گفتش این حال بود گفت بلبل از دیدم نباشد مر آمده از خوش گمان که در خوش گمان  
 و بهایم و دیده اندیش کردم که مروت نباشد همه در هیچ نشسته و من بعلت خفته بار آمد افلاق در ویشان نمیده است شکسته  
 شو عشق و مروت نباشد بنا کرد که در هیچ حق است با هم جمع بهر یقین آن جایا به است طلق مروت به هم و تشنه بود  
 مروت شوق و در کسانیه من انسان نظم و روش مرغی بصبح نیاید و عقل و صبر هر دو طاق و هوش بودی از در  
 مخلص اند که از این سید بگوشت و گوشت با و نه اندام که ترا به با ناک مرغی چنین کند به هوش و گفتن این شرط است  
 مرغ تسبیح گوی من خاموش و لفظ خاموش شیخ علیه الرحمه طایق حکایت شوی که در حالت محراب و بصبح الفجر برای اتصال  
 است یعنی روش که متصل شود که آن خرب و مخلص را علامت صاف است گوشه گیت آواز من سید بگوشت یکی از دوستان  
 مخلص گفت با و نه اندام که با و نه در میان است و در اندام منی است و نه اندام منی که در اندام منی است  
 ندیده ام این دین نیست که که با و نه اندام که در اندام منی است و نه اندام منی که در اندام منی است  
 طایفه جوانان مجید هم بودند و مقدم و متنازعه کردند و بی تعقبات بختند عابد در سبیل شکر افکار در ویشان  
 بود و خیر از در ویشان مهربانیم بخوبی طلال که کعبه سیاه از خوجا ببرد آمد آوازی بر او در کعبه از او آوازه آید  
 عابد را دیدم که قصه اندام و عابد را میزدند راه بیابان گرفت و رفت و گفت ای شیخ سماع در حقیقت



دارش که جانشین او شود مبادان ای همی که بعد موت بادشاه باشد سوا کما قی متوفی الیوم اولیاه اولیاه  
قبل قدوم احدی بگذانی شرح الامر بنی نخست و نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاد میکنند چنانچه میگویند  
و کمتر و کمتر بگذانی اما شایسته تفویض تسلیم و سپردن اعیان یعنی بزرگان جمع معین که معنی برگزیده است  
حضرت ای بزرگان حضور بادشاه ای مقربان آن متعلق بمعنی کلید قیام جمع قلعه و خزائن جمع خزانه  
ملک را ندفعی از امر ای دولت گردان مطاوعت او تباقت و متابعت ریخاستند و معاومت لشکر اگر استند  
فی الجمال سپاه و رعیت بهم براید و برخی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدررفت در ویش ازین اتمه خسته  
همی بود گردان نفع کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن مناوعت با کسی و چیزی که کشیدن  
و خصوصت کردن معادست با کسی برابری کردن تا یکی از دو شان قدیم در حالت درویشی قرین و دلو دار  
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خوار خوارت از پاریاد محبت یابی کرد و اقبال  
بر همی نمود تا بدین پایه رسیدی الان مع العسر و یسر اگل عبارت از بدین خوار عبادت از پنج و نخست فقر است  
خار واقعی که در بلایش سوز که با می خلد و فرصت بر آوردن بخشای از غایت یگابوی زرق و تازی برای  
غایت حسنه خاطر بود نیست بدین پایه برای تفریح است پایه اسطیفات ان مع العسر و یسر ابیستیکه بادشاه  
فقر آسانی است بهیت شکوه که گاه شکوه است گاه خوشیده و درخت گاه در بر نه است و گاه پوشیده و مشکین  
تقصیر است که بهیت خوشیده و نورن خوشیده یعنی خشک شده بر نهایی بی برگ در وقت خزان پوشیده است  
آه است بلایا برگ در موسم بهار گرفت ای عزیز تفریح کن چه جا کنست است آنکه تو دیدی غم نانی و آشتی  
امروز تو ویش جهان غریب یعنی از بند غریب صبر نمودن پرستش نمودن مده منیت مبارک با و فتن آنکه گمان  
فارسی بمعنی آفت و عبارت از حالت درویشی است امروزی در جهاننداری قی اگر دنیا نباشد در دنیا  
و که باشد بهر شایسته که در جهان آفت و غریب است که در خج خاطر است بهت و غریب است و فایده در  
دنیا در دهنده اجبت نبودن آن روز فقر و احتیاج که بهر محافظت آبلای نکرده است این ای ازین قسم جهان  
مرکب یعنی پریشان ساز جهان و مصلحتی علت جهان آفت و غریب است چون در ابیات سابق مذکور نیامده  
و عطف طالبان بهر فایده ابیات مطلب گردان لکری خواهی جزو فاعل که در دست است که غرضی از بدین فاشان  
نظر در ثواب نمک که بزرگان شنیده ام بسیار صبر و دلش زبیل نمک تو لکری هم احتیاج بخلق نظر طلب  
مربوط بهر شایسته ای اگر تو لکری خواهی جزو فاعل که در دست است که غرضی از بدین فاشان



کفایت کردن بی گوارا و هیچ خلاف دولت و بیای که در بود و نال بود و در بر دامن افشاندای زیر قباله مرا می  
 دوس خیرات کند تا بی غمی از نظر دلتوب او بکشی ای نظر برین نداری که ثواب اوست ستیز که از زیر گمان  
 بهما راه سر در پیش که بر فقر و فاقه کند بهرست از بدل غمی بدل نریج و خیرات کردن بهرست اگر بایان رسد  
 بهرام گوری به نه چون پای می باشد موری به تفصیل دیگر بحال و رویش ای اگر در پیش بجا است در پیش  
 صبر کند ثواب آن زیاد تر از بدل غمی است و اگر در آن حالت چیزی اندک خیر است کند نیز آن ثواب بهتر  
 بدل غمی است بهرام نام پادشاه معروف غافل کند گوری مفعول آن همچون پای می آید و در ثواب پای می  
 که مو خیرات کند زیاده است اگر نوز که بهرام پادشاه او را بریان کرده بقدر ازیر که قدرست مو برین پاک  
 طبع ختم شد و استعدا بهرام همیشه از گوز خست حکایت می را دوتی بود که عمل دیوانی میکردند تا بی اتفاق  
 دیدن او اتفاق کسی گفت فلان را دیرست که ندیده گفت بخوابم که بگویم قصداً ای آن کسان و حاضر بود گفت خطا  
 دیده که ملکی گفت ملالت نیست مادوتی دید که را دوتی تواند که مغرول شود که مرا راحت خویش مریج و بستاند  
 انتقال از فقر پادشاه آمدن دوست بگویم حکایت است و دیوانی نسبت بهرست که دیوانی در اصل  
 بسنه و فقرت و در حال صاحب دیوان او دیوان گویند که انی بجا نشسته او هیچ بدوست و دیوانی عمل گفت بخوابم که  
 ست مفعول نیم دوست دیوانی است قضا را ای نظر القضا الالهی لولا کلام شائع فی الاستعمال من قال غمی  
 اتفاق فقد ولی غمی بکدام شیخ العجوب کسان و آنرا متعلقان آن دست که مرا راحت شیخ علت دیدن دوست  
 دیوانی غمی نه شد ای وای نخواهد بود زیرا که وقتی که هر کس وقت عمل کرد پیش او دست بسته باشد و بر سر تنظیم  
 به فریاد و بهر خاطر و آزارده خواهد شد از آمدن دوست پس بقیه کار آمدن او بگوید و شد آید گانرا که راحت شد  
 ق در زبری و دیگر در اصل خیر از شایان خود آزارنده روز در ماندنی و معجزه در و دل پیش و دستان آزارنده  
 و اگر برای موقوف کان کاس فرامندی و اگر دیگر عمل تفسیر بگوید از شایان آه ای از ملاقات شایان ای  
 نخواهند که شاد بید غم و غمی در بماند حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز خست محمد مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم آمدی فرمود با ابوهریره از غم و غمی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلان گفته اند  
 بدین خوبی که آفتابست نشینده ایم کسی دوست گرفته باشد از هر آنکه هر روز می بیند که در دستان  
 محبوب است عاجز و محبوب انتقال کرد و اگر دیدن دوست و چو آن بگویم دیدن دستان بگزید که درین از زیاده  
 محبت است در آن می آن ابوهریره گفت شخص است انصاف به رضوان الله تعالی علی جمیعین بود هم او





حکایت یکی از بزرگان بادیه مخالف و شکم پیران گرفت طاقت ضبط آن بدست بی احتیاج و اظهار  
صادق گفت ای دوستان مرا در آنچه گفت اختیار می نمود و بزه آن برین نویسنده و راستی برین سید نیامد  
و این ضبط افواج گنجه شش بجزم و هوش ضراط با هم باوی که از آدمی صادر شد یعنی نوز فاعل نویسنده که از کاف  
ست چه حدیث در پی گرفته مردم ضراط که کسی صادر شود و ق شده است چه هرگاه از روی تنقید باشد  
و در محاکمات آن معصیتی بر آن شخص لازم نیاید و خنده و جود ندارد و غیر خبیث باطن قطعه که زندان در سینه  
نارنج عاقل و دین و چو داد اندر شکم می فروشد که با دانه شکم با نیست بول \* بهیت حرفی ترش است که با  
چون خواهی نشان دست پیش در راه حاصل حکایت که جلای حکایت صحبت یاران \* قسم را نمی دید و به بود  
بیابان مس همام و با حیوانات اس از غم و قنیه سر پی و رنگ سر و خندق طراپس با جو نام کار کل پیر  
یک از دوستان حلب بسابقه معرفت که در میان بود و گذر دو شناخت گفت فلان آنچه در حالت چو بود  
گفتم اینجا که بتقریب حرفی ترش و سوت است صحبت از سبب شغل ای صحبت یاران اگر چه خفت  
بود و خوش نمی آید قدر با هم باکی و مصطلح شعر ازین بیت المقدس اینجا نیز زمین بیت المقدس قصه و دست  
ولایت است بشور که اهل آن به نصاری اندر ابلیس مفت طام و ملو و ضم یا و ضم لام میده است و ملک شام بجا  
بحد و دار گرفت در زبان و در تصرف و رنگ ست و در رشیدی آورده که طراپس نفهم و ضم یا و لام نام  
شهر است بشام و شهر شام و شهری مغرب با آنکه شهر شام را طراپس نمی یادی بهر گویند بعضی گویند که کلین  
رومی ست معنی آن زبان و می شهر است کل کبر کاف فارسی ترجمه طین بجا کل شهر تندی در کاف  
کنیدین گل بر آوردن رؤسای رئیس معنی هر دو سابقه معنی چه باعث گذر کردن شناختن سابقه است  
ست که از دو تنی را دیده بود و تعیین از گذشته بدان زمان گذر که دو شناخت قطعه می که بختم از مردمان بود  
بدست \* که خبر خدای نبودم بدگری پرداخت \* قیاس کن که چه حالت بود و انعامت \* که در طولی نامور  
باید ساخت \* معقوله قول مردمان که لائق صحبت بودند که بدست طرف که بختم است مصرع شاعری که  
ست پرداخت مشغول شد که در طولی بیان این ساقست طویل جماعت خزان بر آید او عبارت از نام و دست  
نام مردمی جو و در انصا ساخت موافقت کرد بهیت پانی از بخیمیش و رستان به که با بیجا گمان درو  
بر حال تباها من هم آورد و بزه وینا ز قید رنگ خلاص او با خود بجل بر دو و حیر داشت و عقد کجاست  
و راورد بجا بین صد دینار بدنی بر آمد و خبر بدو تیره و زبان را زدی کرد و بخش مرا منصف داشته



ای آسایش و در بعضی شرف از زندگی بجای آسودگی استن سستی و بی بندگی عیال سودگی مجال  
 نیست چنانچه گفته اند غم و فزاده ملکوت در صلح و رفاه عالم نمی که عالم ارواح است سیرت ملکوت سیرتی که حساب  
 خود را ملکوت بر دلتان میسازد ای دل خود هتاد و یکدم که شب آه بیان اتفاق بسیار است که عقد نماز و چون  
 نماز می بندم می فطر دل ظهور میکند چه خورد باید و فزاد حکایت کی از تعبیدان شام در پیش زندگانی  
 کردی و برگ درختان خوردی که از بادشاهان لطف بجز زیارت نزدیک و فوشت گفت اگر مصلحت می  
 در شهر آری از برای تو مقامی بسیار که فرغ عبادت ازین بهشت دیگران هم بهر بخت انفاست مستغیر کردند  
 بصلح اعمال و تقدیر اندر پذیرا قبول نکرد و بترافت یکی از روز را دولت گفتش باین خاطر ملک رو باشد که  
 چند روز شهر درانی و کیفیت مقام نمائی اگر صفائی وقت عزیزت را از صحبت اغیار کرد و زینت با دنیا با  
 باز آمد در احاطه در دیشان که سلامت حال در دیشان فقرت تقویر در تعلق مطلق چه جهان عیال  
 باشد پس از حکایت خرام حلب حکایت بادشاهی عابدی را رسید در ترقی است از حکایت بادشاهی  
 حکایت یکی از تعبیدان شام آه در ترقی است و بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی  
 آورده بماند که درست نیست چه عبادت از لفظ معبدان می آید حاجت بگر آن گیر بماند نیست سنت بهای  
 ظاهر معلوم میشود که فرغ عبادت به غم ملک و توقف بجمیع با ساطع نیست مقام خوب نیست که  
 انبیا و افعال است از عبادت باز دارد و اگر نگاه که نفس لطیف مملو شود و موصوف کرد پس با ساطع هر بی  
 عبادت نمیشود چنانچه شیخ علی از حقه فرموده است مرتال جاه است ز عبادت خود دل بخل نیست خلوت  
 و غیر گفته اند که نفس بوس نفس بجای آوردن بوسه نیست بلکه در عدم انیان اولی است پس با ساطع هر بی  
 و لباس محبوب خود از آرزو که نفس میرود و فرغ عبادت از محال است تا نعم انفاست بجمع نفس بجمع  
 سخن جامع اعمال ای باز در روز و ذکر و فکر و غایت تنهال است که اگر در دولت سلطنت و اباس خاطر  
 ملک را بپسین سخن جامع برای استای بسته نگام شد تن خاطر ملک رو باشد که اختیار باقیست از خواهی نبی  
 و اگر بخت بسته بیا آورده اند که عابد شهر اندر آمدستان سر خاص ملک بدو دادند و ملک و گلستان و روان  
 قطعه گل سرخ چو باغ بلبلان بپندش بجز لطف محبوبان به چنان از تنیب بر و عجز به شیر باخورد و طفل  
 و این سهو به لبستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسایش منهد روح گل سرخ  
 کتب محاورات شعر و اصطلاحات طبای گل سرخ و روح و حرمت و تهنی الکاب گویند و موسسه

طهور او در نصف ماه پاک است و اگر شش ماه گناه را در او داشته باشد چنانچه خود بگوید که افاغین علیها جلتنا  
و همچنین بدین طریق شش علیه الرحمة که بعد از فارسی عبارت عربی و بعد از فارسی عبارت فارسی می باشد  
بمعاض در برخی در آیه است سبیلنا الضمیر نه شش که شش نام بر شش و نهی از خوشبو کردن و در صاحب آوا  
بنی کاسیت خوشبو کردن بخت نسبت گفته شد و گویند شش نورش آسمان شکین بین بندش چهر گویند  
که زانی بر اینی نسبت بچهره لون و یای مجهول اما نه باب است یعنی عبارت کردن این عربی است که زانی بجا  
در فارسی نسبت بچهره یای فارسی ترس میبست که زانی و غفلت که زانی المدا بر و عجز و نام خود است آن  
اندیشه روز آفرین بباط که بندش بچهره گویند و چهار روز اول ماه آفرین بندش ماهیت خود اند و در صرح  
مهر نیز که زانی المود و در کتاب سیر آورده که درین ایام هیچ عقیقه بر قوم بود و علیه السلام نازل شد اندیشه را  
که دانید و نیز زانی کافه القوم از آن قوم در میان سنگ نهان شده بود و در روز ششم او را اهلک کردند و این  
را بنام وی موسوم کردند یعنی کسی نیست که بجز از وی است که العجز ناتوان بودن و عجز ناتوان شوند باشد  
و این عبارت از ابر بهار است بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که دایه بسیاری را فرمود و طبع و طفل عبارت  
از نهان گل و نخل است و عبارت آب باران بر بهاری نخورده بودند و مقرر است که آب رنگ طفلان بر درخت  
شیر دایه است و درین است که این طفلان نه و شیر دایه نخورده بودند تا آب رنگ زانی و آتشند افاغین  
علیها جلتنا و علت بالشجرا الاخضر ناره افاغین افغان جمع افغان فتنه شایخ و رخت آن جمع اجمع است  
و مرفوع است جلتنا بسکون الامام بفارسی گناه گویند و او بچهره کلی نامشده است که در جمل فعال مشابه گناه  
که زانی تخلفه المومنین پس وارد شد که گناه را در آن نمیدانند جلتنا صفت آن زمین است مملکت ما مجهول  
از علق یعنی در او خفتن بالشجر الاخضر متعلق بفعل ناکوست نام و فروع است زیرا که تمام مقام فاعل فعل است  
جمله علیه مرفوع لعل است بنابر آنکه خبر تبار است حاصل آنکه شایخا که بر آن گناه است بدان بیناید که گویا او تبار  
شده است بدین جهت بالشجر و در تباری تلخیص است باینکه گویند اندی محل لکم من الشجر الاخضر ناره و شجره ظاهر  
ملک در حال کنینی که خبر و صاحب جمال پیش فرستاد و این مایه باره عابد فری به ملائک صورت  
طاووس بی که بعد از دیدنش صورت نمیداد و جو پارسی از یکجایی ازین معروف و معنی چنین نیز آید  
چنانچه سلمان گفته است که در زیر بر و باروی حیدر کشتاد و یکایزین قطعه را سایه در کشتاد که زانی المود و  
ابر که می سپارد سپید اندام عابد فریب بود و در ایای عابد ملائک صورت نورانی چهره طاووس نمیب

از این سخن گمانه کرده و چنانچه گمانه و غیره باشد صورت نه بند دای موجود گردد و در بیت ثانی میان این مثال  
 آنکه از این قسم ما پاره بود و از این نوع عابد فریب بود و از این طریق ملائک صورت از این موضع طاعت میباید  
 که پدیدار دیدن او آه پس معنی لغوی از این که بخند کند از ضمیر قسم و نوع و غیره فافهم همچنان در عقبتش عکس از این معنی  
 لطیف الاعتدال است بلکه انسان حوله عطش ده و موسیقی بری و لایکی و فرودیده از دیدش گشتی  
 سیر و همچنان از ذات مستقیم به عابد طبع اندیز خوردن کسوت پوشیدن گرفتن از نو که شوم حلاوت شوم  
 یا ضیق و در حال کنیز غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیز در حال بدین جمال ای عجیب حسن  
 اعتدال بلکه بر این بندن خیر می ای قند و مستند لطیف بود بلکه فعل نامی از بلاک معنی بلاک شدن  
 انسان فاعل او حوله منصوب علی الظرف و حوله بالقرع کردا و در پی عطش است بنا بر این عطش بختن گشتن  
 شدن تشنگی و هویت او ساقی خبر جمله اسمیه حال ستیری مضارع معلوم خبری کسری الاستی مضارع معلوم  
 از ثانی بر وزن لاری معنی است آنکه بسیار عاجز بود و دم گرم کردا و از روی تشنگی و از نشان ساق  
 می نمود آب دیدار و فو می نوشانیدای یکس التفات نمی کرد و فرات بالضم آب خوش و نام بر و سب  
 که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است مستقی صاحب استقوا آن مضربیت که هر چند آب  
 خور و تشنگی او نرود و تشنگش هر روز بزرگتر بود و نه نش جلد هر گونه طعمه بالضم غرض کسوت بجز جامه و خوت  
 پوشیدنی لطیف نهایت نازک فو که جمیع خاکه بینی میوه شوم خوشبو و عطر پوشیده شده کد اشی و در سب  
 آورده شوم مشک خوشبو و چیز که بگوید که بگوید پس بر تقدیر عطف از شوم کنایت از شک عطرست و  
 در بعضی بی عطف است پس برین تقدیر صفت فو که خواهد بود دای فو که خوش بو چنانچه سبب بینی غیره  
 تلاوت شیرینی متع یاری دادن و بر خود را که یافتن نظر کردن ای غریب دیدن که خردمندان گفته اند  
 زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مغز یک فرو در سر کار تو که دم دل دین با همه ایش  
 مغز یک تحقیق تمام فر تو دای به فی الجملة دولت وقت مجموع او بذل آمد علت مشغول بودن  
 عابد بجمال کنیز و علامت است به بفتح معروف مهوس و خیال و محبت این بیت مقول شیع علیه الرحمة  
 ست از زبان عابد موجب دانست خردمندان در کمال غم در بهوس کار حسن تو که دم دل و دین هم  
 دانش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد جمعیت باطن قطع هر که  
 هست از تقییر و در پاره و در زبان آوران پاک نفس به چون بدینا و دل فرود آید به عمل در بهمان پیش







بعلی ظاهر بر سر دانه دار و مال نان وقف جواب بپوشان ملطون فرموده است از چه ایشان بهر چیز از اراض  
 حرام و اکنده و قضا نان وقف را بر سر هر سال حلال فرموده اند چه غنی و چه مرانی و چه فاسق و غیره چنانچه در بجز خاخر  
 و رایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدیق بالشفقة لان الصدقة کما تكون علی الفقراء تكون علی الاغنیاء و ان  
 التصدق علی الفنی فی آخر عمرهم و مرص فی الخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قرینه دون قرینه الفقراء و انهم یجوزون  
 و زمان وقف ای در صل و حرمه نان وقف جمعیت فطرای فرائع عبادت از برای کنج عبادت ای از برای  
 جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحب دلان بر نان ای بر حصول نان حکامیت در روشنی بقا  
 در آنکه صاحب نان بقدر که نفس میزند و بدو طایفه اهل فضل و بلاغت و صحبت و دو بند هر یکی نذر و لطیفه چنانچه  
 رسوم و طریقت است به کیفیت در روش راه بیابان گرفته بود و مانده شد و چه نخورده یکی از انبیان بطریق انبیا  
 گفتن در روش تو هم سخن می گوئی مگر این که ان فضل و بلاغت نیست خیر می نخورده ام بیک بسته ازین وقت  
 کنده بکمان رغبت گفتن با گوشت و کباب و کنج عبادت گرفتن بر نان است چه آمدن فقیر و محتاج آن ایم  
 محض بر نان بود و فقط بقدر باضم زمین که می خورد و نمیدانند ازین که گناست از جوی نه باشد که نمیشناسد  
 ذات او که بر نان باشد و کرم نر از در نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال بذلت و استیلا و اهل لطیف  
 و جاب آن بتقلیل سخنی که بر وقت گویند و لطیفه تعریف نداشت راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان تمام  
 نه از راه آبا و اجداد تا چیزی بخورد در روش منادی است بتقدیر حرف ندانیت من گرفته در برابر سفره نان  
 به چو غم بر در حاکم زمان و دیار ان بخندیده و طراقتش پسندید و سفره پایش آورد و در صاحب عیون  
 ای لایزال مانی توقف من که پست است از کم گرفته بریان همی سازند در روش من سر زده اند و انست و چه  
 من گویم باش که گرفته ایمان نمی گرفته است بدست متجاوز روش من گرفته بدست بدست و انست و چه  
 او سفره مان عبادت انانی در برابر سفره او این جمله اسمیه حال ستای من گرفته و انست و چه  
 و قادر بر شام بخوردن او مثل غم بر در حاکم زمان در برابر من سفره باضم و طراقت  
 و کند بر سی جاکلی و برین غربت عینین جمل و زای مرد بزرگ و زن بی مرد و غارت باضم جمع آن  
 طراقتش آه ای تشبیه او ان شتهای خود را بر زبان در خانه که میم باشند ای مرد و غرب بزرگ و زن حاکم و انست  
 یعنی صاحب عیون همواره چنانچه از لفظ کرم نفس می آید گرفته باضم و او فارسی آرزو و مانده شد و چه  
 از زمان خویش که گوشت را با کار و بزرگ گرفته غلوه سازند و دروغ بریان کنند و غیر غلوه را

که در اس اندازند کوفته اول در مصرع ثانی سینه منی اول ست و کوفته ثانی در مصرع اول کوفته ثانی کوفته راه  
را که بنا بر مذنب ثانی ست ثانی تثنی ای نان بغیر نان خوش بنزله کوفته مرغوب مطالب است حکایت میر میر  
را گفت چنانکه از خلایق هیچ اندم از بسکه بیاثر می آیند و اوقات مر از ترود ایشان تشویش میباشند گفت  
هر چه در ایشانند ایشان را دومی بده و آنچه تو آنرا انداز ایشان چیز بخواه که دیگر بار را تو بگذرد و اگر  
پیشتر و لشکر اسلام بود کافرانیم توقع برود تا دین بد ما را در در خلایق در ایشان که از کثرت زاریان فقر  
در محبت ایشان بهم میرسد تر و دوزن نفعل شده اند کردن گردیدن و باشتن تشویش ایشان شفته گردان  
و چه که در هر چه در ایشانند می قدرت ای قدرت که در ایشانند ای تمام در ایشان را همچنین آنچه تو آنرا  
ای آنقدر که تو آنرا اندازی همه تو آنرا را دیگر گرد و تو بگذرد فاعل فعل در ایشان و تو بگذرد اندی در ایشان  
از هم ادای وام و تو آنرا از آن عرض سوال و بیت در همچو سوال آورده پیش رو سر دارد پیشو توقع  
بسیار سوال چنانچه هر چه فارسی نام ولایتی مشک و بیان خیر و بدین معرب اوست تخصیص چنانچه  
آنکه می از بلاد بعید نیست نسبت شیراز را در چنانست که آن سر و صلی المذ تعالی علیه و سلم فرموده است  
اطلبوا العلم و لو کان بعین حکایت فقیه را و باید گفت هیچ کی ازین سخنان نیکین نگلمان درین اثر  
نیکین نگار آنکه می نیم ایشان را کرداری موافق گفتار است که ایات ترک دنیا و دم از و نده خوشی و سیم و نده  
اندوزند و نه عای را که گفته باشند و بس به هر چه که بیدار داند کس به عالم آنکس بود که بیدار داند که گوید خلایق و  
خود کند و نه قوه تعالی تمام و ناس بالبر و تسون نفس هم به بیت عالم که کامی و تن پروری کند  
او خوشیست که است که ابر بری کند به این حکایت جواب دخل نقد است که اگر گوئی که تلقین تو در ترک  
اسباب تفرقه اوقات مؤثر باشد که تو اول آن اسباب کرده باشی بطل آنکه تو درین کتاب شاه  
و شاهزاده و وزیر کرده و خود را به بنیاد بسته آنکه نام خویش نیست ایشان نهاده جواب آنکه فقیه گویند  
و طبعه گفت عالم بگوش جان بشنود و زکات گفتش کردار به باطل است آنکه عی گوید به خفته خفته  
که کند بیدار به آنچه صاحب فقه و فقه در اصطلاح و وقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بود متعلق  
باشد و آن علمیت است بطا کتاب سنت اجماع است بر دست اجتهاد که بطا و مل و کما باشد متکلمان  
و عظام و ناصحان که ازانی احسانیه یای کرداری در گفتاری برای تنگتر است یای هیچ کردار ایشان  
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای عالمی موصلا است که گفت باشد و بس مصله آن نجس و

ای امر کند و آیه کریمه برای اثبات این مقصدست مثنوی آیه چنین است که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و در  
اعمال نیک مسخند آیه کریمه برای اثبات این مقصدست مثنوی آیه چنین است که آیا امر میکنید مردم را  
به نیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از این عباس غنی الصدعه مرده است  
این آیه در حق اجداد نیندازد است که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه و سلم نصیحت کردند و خود  
بر آن عمل نیاوردی قبول مردم را بصدقه امر کردند و پیغمبر گفت ای پیغمبر داین خیال باطل  
نشاید روی از تربیت اصحاب بر نداشتی راه بطالت گرفتن و علماء الفضالت منسوب کردن و در  
طلب علم معصوم از فرزند علم مجرم مانند مثل قدما بنیالی که شبی در محل افتاد و بود و گفت که چراغ قراره این  
و اید زنی تاجر و بشنید و گفت که چراغ نه بنی چراغ چه بنی همچنین مجلس و خط چون کلمه نزاران است اینجا  
تأقدی نهی بصاعت استانی و اینجا نارادتی بناری سعادتی نهی بطلالتی معطل و بکار شدن  
ضلالت بی راه شدن ولی برای عالم معصوم ای باز داشته شده اگرگاه و قبل از عمل مثل تو با این  
یعنی مانند تست آن نامیا و حل بختین کل نرم و تر و مثنوی مصدری در گل لاف افتادن یعنی اول که مردم  
مشکله فاجسه ای منتق و فجو گرفته و پیغمبر مانی نمایند و تو که چراغ نه بنی چراغ چه بنی مقصود و تمثیل آنکه تو که  
ذرات عالم را بکار داری و عطا او چگونه راه یابی کلبه یا بضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان نزار  
بفتح و تشدید جاعله و روش اینجا اشارت بلفظ اینجا بکلمه نزاران با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده  
و بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از ما سخن فیه خارج است بجهت تشبیه که  
آن اختیار افتاده بوقع خود است اگر چه قریب لفظ لفظا هر قدر عکس این ترتیب می نماید که لانی اشباه  
و اینجا اشارت بجلس و عطا ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از عطا اشیات  
گفت عالم گوش جان بشنود و زمانه بختش کرد و در باطل است آنچه مدعی گوید و غفتمند اخفتمند کی کند  
بیدار مردم و باید که گیر داند گوش و در بخت است پند و دیوار گفته عالم باضافه یعنی گفتای عالم که لانی  
نماند بفتح فون مضاعف است مانند در راستن و مانند یعنی مشابه بودن که لانی شرح العربی و در کلمه  
آه ای بر آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل است ازین جهت است که اکثریه حدیث  
را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلوق دارند بفعل و چون در قول خائن  
نیت بران عمل کردن لازم است اگر چه فعل خائن بوده باشد ضمانت فعل مؤثر در امانت قول باشد

خفته را خفته اند می ست و خفته اول جلال و خفته ثانی عالم عقل و حکایت ثالث دلیل ابطالان توحید  
 است چه جلال عقل که از اندیشه دیوانه است ایستاد است چه جلال که بذر آید از خفاگاه بهشت است چه حکایت  
 طریق را که گفته میان عالم و اندیشه فرق بود و به نا اختیار کردی را آن فرق را که گفت آن حکیم خویش  
 از معنی و بین سنی است که بگوید غرق را نه ایضا و تعریف عالم است در سبب علم خواندن کتاب مطلق  
 اهل علم بهر سه آید بری تحصیل علم خفاگاه و بانوی نفع خواند باشد که در آن درویشان باشد و معرب آن خفاگاه  
 حکیم حاکمانی راست شود و هرگز از دنیا بی نیکی بود و به چو طفل کوز را و گریه و از ارباب نه که درانی شیخ جهانگیری  
 اهل طریق ای سالکان سلیم میان عالم عابد آه مراد از عابد صرف است که غیر از اصطلاح ظاهر خود چه  
 بهرست نیامده باشد و در عالم باطن نبوده و اما مانند انداد ارباب معرفت بهر ارباب فوق و تالیله صاحب  
 علم است که اندانی الحاشیه را آن ای از عابدین فرق ای فوکه عالم فاعل گفت صاحبی است آن  
 لے عابد حکیم خویش ای ذات خود و خصلت این عالم فرق را ای خیال نگیزی را حکایت یکی بر سر راستی  
 خفته بود و در ارم اختیار از دست رفته تا بگریزی که بگذرد و در حالت مستقیم و نظر او به آن از خواب سستی سر بگردد  
 و گفت اودام و ابالغوم و اگر ما چون درین حکایت سابقه متعرض بود و بهر عدم قبول نصیحت درین حکایت  
 قعلق اند ارض است هر آن شعری از قباچ خود عدم مطلق خویش را کل تمام اختیار از دست رفتن بهوش  
 ماندن مستقیم الباء هم فعل از استیجاب بی زشت و آفتن زشت و آفتن اودام و آه بیان بزرگی و بزرگی  
 ارباب طریقت است که وقتیکه بیکند پیغمبر ای ناشایسته که بیکند در حالیکه بران غایت ترغیب و توبه پیغمبر  
 چنانچه عاقلی بر بار خیمه طلال بگذرد و از غایت ترغیب و اصلاح بدان التفات نمیکند که آنی الحاشیه شعر اذاریت  
 اناکس صاخر و حلیا میامرت بصیغ امری لم لا کر که بگوید ایم بر وزن فیصل ماخوذ از تم منی گناه و سائر او بشود  
 جیل بر وزن فیصل از علم بالا سرستی و بر دباری و در غضب شدن و آهستی نمودن در عقوبت کسی بیخ حشمت  
 مخاطبه از قیامی زشت کردن ترغیب مخاطب از مردی گذشتن یعنی وقتیکه بگری گناه کار را با شمس  
 پوشنده و بر دباری آنکه نسبت به قیامی حال مراد کوشش بیانی چرا که مراد و قار گذار بران بیگانی و غافل  
 نمی آری قطعه متاب ای بار بار و از گناه کار به بیخشانیدگی در وی نظر کن اگر من ناخواه مردم بگردد  
 تو بر من چون جهان مردان گذر کن متاب ای بار بار که بگری از آداب شیخ فنی لطف بر حال مختار  
 و سکن از ارباب ادوت است که اگر گناهی از وی بشناسمت واقع شود و از او اغماض ننمایند و بگو

و معرفت کار فرمایند و در سخن و ذنا و غیره و دارای تجلی و تعجب نیک چون جوان مردان گذرین زیر کار و صفات  
 جوانان است که بر جرأت کمتر از نظر کنند و حکایت طائفه ذروان بر روی آید و دشمنان ناسر افکنند و  
 بر فرزند و بر بنحاند و در ویش از بی طاعتی شکایت بر سر طاعت بر گرفت ای فسر زنده خرقه در ویشان جامه  
 رضاست هر که درین کسوت تحمل نام اوی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق در ویشان  
 تحمل خاک ساری اندک است مگر کسی که انکار او از زیر کی نبهیل و آنکه کان و دلفر است کند زندان سنگران میگوید  
 آن ای شکایت رنج و ادون بر طاعتی ای عدم تحمل جامه رضاست ای رضا بقضای هر چه از قضا بر واد  
 باید که رضا در هر اوی ای رسیدن بر انفس مدعی است و در دعوی فقیه کار است خرقه بر سحر اوی لب  
 فقر بروی اهرام است بیت در پا و دران نشود و تیر و سنگی عادت که بر بنجرت است نه خور و دیا و او  
 دریای عمیق و وسیع سنگ ای با فساد سنگ صراط اول تنبیل مصراع ثانی بر بنجری بر بنجانبین از غلظ  
 شود تنگ است ای عمق ندارد و حاصل آنکه عادت کامل مثل دریای عمیق است غرقان تنگ است قطعه  
 گزندت زنده خرقه رنج نه که بگوید که پیش از این ای برادر چه عاقبت خاک است خاک شویش از آنکه خاک شود  
 مهیخت است مسالک که بگوید ای بگوید کردن پادشاه گناه کار خود عفو آوی خواهی یافت یعنی خدا بیگنا  
 جزای عفو تو بر گزیده مردم گناهان تو عفو نماید فان الله تعالی عفو محیب العفو خاک است ای مردست خاک شود  
 یعنی بموت اختیاری خاک شود ای تحمل با مردم باش پیش از آنکه بموت اضطراری خاک شوی چه درین  
 هست و دران موت اجبر نیست چنانچه در خیمت موت و قبل ان تموت و اذ قال بعض العلماء و علامه نقل  
 من افعال الکرام اولها یحجون الالاتاق علی المساکین و الثانی یحجون الی صیوان العفو الضعفاء السلیمن و الثالث  
 التواضع و الاحتمال علی الخلق و جمیع حکایات منطلومه این حکایت شنو که در فدا و در آیت  
 و برده را خلاص افتاد و رایت از رنج راه و گرد کباب که گفت و برده از طریق عقاب به این حکایت  
 در بیان فائده خاک ساریست که از خاک شویش از آنکه شوی خاک می آید چه غرض است و برده چنانچه  
 پنهان کرد و از سبب است که خدمت بر آستان دارد و چنانچه خود برده گفته است رایت علم که بنده  
 گنبدید چه برده که بر دفر و گذراند و او را در فارسی برده گویند خلاص بلکه خجاست کرده رنج کاب و کاب رنج  
 سوار از آنکه در سوار ی پای علم بر کباب محکم ساخته پیش لشکر میرید عقاب بلکه سخن کردن کسی را از حرم  
 من ج تو بر دو خواجه تاشتم بنده بارگاه سلطانیم من خدمت می نیاسوم گاه بگاه در سفر بودم

مردی از مرده نه حصار نه تیر بایان و کوه و درخت غلامی قدیم بنی پیشتر است مدیس چراغ است نورانی  
ست به تو که بر بندگان مردی به باز این یا من بولی به من قناده بدست شادان به بدست باند و سرگردان  
تاش بنده خواجه تاش از ای غلامان یک خواجی ای رخ سحر حصار قلعه محاصر کردن شست من که گرد و کوفی  
باش پیشتر در صراع اول بیکاری است یعنی بدقت و ثباتی بیای تازی یعنی زیادتی و بعضی نسخه بجا است  
غرت واقع شده یعنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بهینا ثبات راحت است شادان یعنی پیادگان که در رخ  
چاکر پیشتر میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بتجارت را میگیرند می نمایند سفر بپایان از آنکه در سفر پادشاه  
بر میاسازند و سرگردان از آنکه در شش رخ پادشاه در آن در شمال باشد بد گفت من سر بر آستان ارم نه خود  
سر بر آستان ارم به هر که پیاده کردن فرزند خوشتر از بر گردان اندازد فاعل گفت پرده است سر بر آستان  
داشتن استوضع بودن سر بر آستان شستن مشکب شدن گردن فراتر میبرد و سر کردن گردان بختن خود گردان  
حکایت یکی از صاحبان در آزار مار اویدم بر آید و گفت از من بر آورده گفت این چه حالت است گفت فلان  
دشنام داده است گفت این فرومایه بر این سنگ بر سیدار و طاق یک سخن می آرد این حکایت بر اثبات  
نست که خاکساری تحمل که هر یک نیست کم کسی کا خاکساری تحمل بیاید از آزارهای اهلان بهم برآمده آ  
در خشم شده بهم برآمده و گفت از دمان بر آورده هر دو جمله صفت از آزارهای است فاعل گفت یکی از صاحبان  
ست سنگ معروف پیشتر وزن هزارین سنگ ای هزارین وزن که برای در زشت گشتی به پادشاهان تسلیم میاید  
ق الان بر چنگی مدعی مردی بگذارد و عاقل نفس و مایه چه در چنگی به گرت از دست برای دهنی شمر من  
مرد آن نیست که شتی زنی بر چنگی مدعی مردی تفسیر الان سر چنگی است عاقل نفس فرومایه اندکی است  
حرف ندانین مغلوب نفس فرومایه چه در چنگی بیافاری در هر دو کلمه برای همیم مخاطب است آخواه مرد  
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی مدعی مردی مردی بگذارد زیرا که مردی نیست که گرت از دست بر آورده  
مردی نیست که شتی زنی بر چنگی کسی را بچونق اگر خود بر در پیشانی پیل نه در دست آنکه دوی مردی  
بنی آدم شربت از خاک دارد و در غالی نباشد آدمی نیست چه مردی شاد و خوش تحمل آنکه در شربت  
مرد و دست اگر چه در بازو پیشانی پیل در دبی آدم اولاد آدم علیه السلام شربت خلقت و پیدایش شربت از خاک  
دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت شکست پس اگر غالی نباشد آدمی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی  
مرد است که مثل خاک حلیم باشد و خلایق اصل خود بخند حکایت بزرگی را بر سید اندازد سیرت اخوان

گفت این که مرا خطای از این صیغ خود قدم دارند و کجا گفته اند برادر که در این خویش است نه برادر خویش  
**بیت** همه اگر کتاب و همه قریب دل درستی بدین که در بسته قریب ، بار آمد در اخلاق در ایشان خوان  
 که این که اهل صف اند که این دنی سیرت خوان صف امر و خطا راه ای اجر طلب یاران بر طلب خود مقدم کنند  
 مطلب خود راه خود و نه در پی اجرای طلب یاران باشند پس اعلی آنکه صحت خود و موقوف دار و ستاد  
 بر آرد قبول اعلی آنکه بل در کینه بر اخلاص غیره و نه خویش ستی در بی غرض مقصود خویش و خویش  
 بر او خویش پس آنکه شرط بر ادبی است که در بند برادر باشد و او اتقی الله و طاعتی است طاعتی همه را بداند و موعظه  
 صفت موصوف با صفت صفات بکلمه تو همده یعنی رفیق و یا خیر که در بسته قریب است بیت  
**طالب** محب **بیت** چون نمود خویش او یانت تقوی قطع رحم بهتر از مودت قریبی در دیانت با کدورتی  
 کردن تقوی با فتح پیروزان در سربازان در اصطلاح صوفیه اجتناب از هر چیزی که سوی است رحم با فتح و کسر  
 بسته قریب مودت با فتح مثل محبت قریبی با ضمه الف مقصود نزدیک شدن خویش شدن و نزدیکی  
 خویشی یا و دام که نمی برون از آن امر اضطرار کرد و گفت حق سبحان الله که کتاب مجید قطع رحم می کرده است  
 بهودت و بی القری فی فرموده آنچه گوشتی منافق است لقمه غلط گفتی که موقوف قرآن است ان جاهد الکما علی  
 تشکر و ایس لب که به صفا لطمه **بیت** هر خویش که بیکانه از خدا باشد به خود یک تن بیکانه کاشا با  
 لطمه ای بدو است کی با او ای دم یا و حدت زاندا یک مدعی قول من آه امر اضطرار که سر کشی کردن و  
 باخا پیش آمدن گفته و بیان امر اضطرار است قطع رحم می کرده است یعنی از قطع ترک مودت بل قریب  
 کرده است که اقال شدتانی سوره النور و الا یاتل و الوافضل منکم و استقر ان لیه اول القری المساکین و  
 و المساکین فی سبیل الله و جاکم فی فرموده و ایامی القری و ان جاهد الکما کوشش نماید و جهات جاهد  
 کنند بر و مادر با تو علی ان قشر که علی بر آنکه شرک آری پس انبازی گیری مایس لک آنچه که نیست ترا علم  
 به او نیست آن ووشی تعبیر از فی الوصیت یعنی علم بان قلاتهما پس اطاعت آنها من فرمان ایشان  
 مبر یعنی اگر او پدر ترا تکلیف کنند بر هر که که اطاعت مخلوق در مصیبت خلق روا نیست پس هرگاه که  
 والدین و شرک نمی باشد فرمان بردن القری و در نیات بطریق اوئی نمی بود بیت حاصل شمره آیه  
 اگر می است کاشا ای اشک خدا و مطیع فرمان او حکایت **بیت** منطوقم پیروی لطیف و بیغبار و زخرد  
 کاشا من و زنی او و مردی سنگدل چنان که بنده لب زخرد چون از یک پیکر با مادران پدر چنان دیدن



پیش و اما در وقت در پیشانی که گاهی فرو میاید آنچه در اندک است و چند خالی لبش نهانست و اینجاست انتقال  
 مدعی متعوض بر هیچ صاحب خود و شربت ناشایسته که بر زنگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گوینده چنانچه از چند جا  
 لبش نهان است می آید صفت پیر مردگان و ترک کاف تصغیر برای رحم با طغولیت کاف مردک تصغیر بر  
 قناعت لب فخر مفعول از فاعل بگذشت یعنی از غلبه شوق لب و خمر از بگذشت خون از و بچکید بیان چنان  
 گزیدست چنان فی ای لب گزیده شین دیدش راجع به فخر فاعل فخر پیر مرد و شین پیرش اصبع بدلا و کاف  
 فرو میاید ریم و دات بیا بخت محض و دست ای پیر از کیفیت لب گزیدن و گفت آنچه در اندک است ای آنچه پیر  
 فرو برد دست نهان با الفتح پوشش بر غلغله خشک کرده که در و نشان سیاه بنزد و زعفر و در و از بند تبارش حراب  
 و اینجا مرد و پوست طلق و باغش آوده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوران بجا کفش و فخر  
 و بعد از آن گرفته میکنند و در اصطلاح آورده و قوع این لطیفه مناسب است کفش و دست فخر است بخت این گفتار  
 جد و در و دست خوب و در طبعی که نشسته نه و در و در وقت مرگ از دست و خطابش علی علیه السلام است  
 مطلق راجع به خوش طبعی مسخرگی کردن این گفتار کفش و در و از الفتح مسخرگی و سخن به پیوسته به پیوسته گفتن بعد از آن  
 کردن سخن حقیقت گفتن از وی اگر گفتار آن کفش و در و در و حاصل کن هر لب بگذشتی مسخرگی مکن بلکه سخن  
 بگذشت آن کفش و در و حاصل کن و در و سخن قدیمه صحیح کاف خط و طوق شده یعنی به روی به روی یک  
 و بیستانی بیان جد است نه و در و در وقت مرگ که چنانچه گفته اند که ایماوت لایزال و الالهوت حکایت فخر  
 داشت بقاییت زشت روی بجز زمان سیده با وجود بهار و نعمت کسی بر منکاحات و غیرت نمود و بیست و شصت  
 و بیست و دو با که بود و در و من از سباده تقدیر بخت است بجا که شکر طایفه بود و بجز زمان سیده و بجز  
 صفت دیگر و در و دست ای از بلای و در و دست که آن هفتده سالگی است کمال باغ شده چنانچه از زبان  
 شود و در و در و بکار خست سانی کردن کاف خیر و من نعمت ای مال و زیور بهار و نعمت ای چهار و من  
 و بیست و چهار یک که از مصر کردند و مصر ای علت زشت باشد که فی الجمله بکار و درت با خبر بر عقد بکارش لب بند  
 آورده اند که حکیمی آن را پنج از سر اندیشیده که دیده نابینا و من همیاست فقیه گفته که چه او را و اعلاج  
 مکنی گفت ترکم که بیا شود و در و در و طلاق و در و شوی زن شست و ی نابینا به خبر و الفتح نابینا تاریخ و دست  
 چیزی بدید کردن و در آن تاریخ ای در آنوقت که زشت روی منکاحت که در اید از سر اندیش و بکار و فخر  
 و آن خبر و است و در سیلان که از قصای این دست در عجب ابلهان آورده و الفتح شکر است بزرگ



بهشت و محله دارد و در محله سنگی حدی با دیوار دارد و بر لب آن گور آدم و حم و حدی باطلات دارد و حدی باطل  
 آفتاب حدی بر سر حد هندوستان که زانی الا بر آبی نامیا صفت دیده است مصراع نعت قول فقیه حکایت  
 بادشاهی بخیر تجارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از انبیا ان بفرست یافت گفت ملک ما در دنیا تو  
 بجیش کسرم تو کیش خوشتر و مگر برابر و بقیاست بهتر انشا الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که درویشان  
 باید که خود را از بادشاهان حقیر نه بدارند و لشکری ندارند بلکه خود را بهتر از بادشاهان اند و در فقر ثابت قدم باشند  
 جمیع لشکریان نیز بکجا بعیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشتر سبب قلت سبب عدم هم بر وال مگر ای  
 بگذرتم دنیا و گذرتم آن بقیاست بهتر زیرا که در خبر است که قهر اصحاب پیش از غیا لشکر بهشت پیاصلید  
 و دیگر آنکه قهر بلا حساب بهشت سند و انبیا بعد از حساب انشا الله تعالی استنشاید ای مشیت آبی است بسیار  
 اگر کشورتشانی کار است چه در کردار ایشان حجت نیست و در ان ساعت که خواهند این آن مرد و نخواهند از جهان پیش  
 از کفن برو و چون خست از ملک بر سینه خود آید که ای بهرستان از بادشاه که خوشتر باشد و این آن ای درویشان بادشاه  
 مملکت و از دنیا که ای بهتر است از بادشاهی زیرا که در بادشاه باز پس از حقوق و عبادت و در گذرانی فراغت  
 است و خبر است که یکی از خلفه از ملک المتعالمین درویشان حاکم شده است و به تحقیق ایشان از ان بهتر  
 قی نه انگار در دعوی نشینند خاکی اگر خلاف کنندش بجای بخیر و در گوه و غلط بسیار سنگی نه عافیت که  
 راه سنگ بخیر و در زندان و فارسی پاره کنه و صاحب موبد بر او تازی آورده و در سنگدستی تجربه است کنه  
 و مجیب که زانی که در شتره مشتق از شتر و در کجسین همانند و سکون رای همانند و ال همانک کردن تر نشین  
 موی ستره ای موی تراشیده چنانچه رسم فقر است تقی که کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بترارند  
 کنایت آنچو دست فلان موی دل میاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنگه در کوه آه می نه آهش روی  
 مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجای بخیر و در آن جماعت انضباط جنگ نامی سازد  
 و نه عافیت یعنی عافیت از خطر سابقه ازنی است نه حوادث جدید پس اگر سابقه ازنی در بار او و او وصول  
 مقرر شده است پس چرا نداند و اگر سابقه ازنی متفرست سنگ جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیبه عافیت  
 را اثر از بلا واجب است که و لا تقوا باید که ای استلکته آه واقع است و تیر عافیت کامل که اهل مشاهدانند  
 ذات منطوق ایشان است هر چه از خبر و شتر بر ایشان می آید از دست مشوق حل شانه معاینه یکدیگر پس اگر شتر  
 و بلائی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگزیند برات از دهنده عاشقی است فلان خوش خوشان

آن شکر از پیش آید و ملاک را عین فاعلیت بین مطلق در ایشان ذکر است و فکر و شکر و خلوت و طاعت و نیابت  
 قناعت و توحید و توکل و تعلیم و عمل و هر که بدینها منسوب است در پیش ست گریه و رقیب است اما سبزه گوئی و بی نیاز  
 و پیوسته و موس باری که روزگار را شبگرد و در بند شوق و شمار فرزند خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید  
 بگوید آنچه بر زبان آید از دست اگر چه در عبادت کم سن و موسن فی قباله کم سن که فر عبادت و کم سنی باید کردن خداست  
 با حضور دل بقوت سخت بی آواز بلند بختی که داخل شود از ذکر و عرق و شربت این فصل فکر لاله الاله الاله است  
 چنانچه در حدیث واقع است چون ذکر مدتی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و تعلیم و از هر سودی میشود  
 ذکر دل بزرگ که قال الله تعالی لا یزک الله نفس القلب فکر و لغت حصول صورت الاهی فی العقل در اصطلاح  
 طائفه فتن سالک است سیر کشفی از کثرت و تحقیقات بجانب جو مطلق و این فتن عبادت از وصول سالک است  
 بتمام فانی الاله و محو لا شکیستن ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطره فی الیمین فکر ستم  
 یکی فکر فی الاله چنانچه در حدیث است تفکرو فی الاله و تفکرو فی ذات الاله و در آثار اسما و صفات انوار  
 الاهی اند که نشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن از و اضافت جو کلمات بذات موجودات نموده اند و باید از این  
 اشیای از نیستی پستی آمده و هر یک بر نور خود و خود افتاد نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و فکر درین نعمت  
 شرط راه است و دوم فانی الآفاق است بهیت مشهور و محسوس مخلوق طالع بد و برون ای فطر من صنایع و سوم  
 فکر فی الانفس است یعنی در جامعیت تحقیق انسانی و مشمول سرایان او در مراتب کوانی شکر اسمی و مشتمل  
 نعمت را و آن سه خیر معرفت نعمت قبول نعمت ثواب نعمت این شکر بر سه قسم است یکی شکر بر حصول اشیاء  
 محبوبه و مطلوبه دوم شکر بر دفعی اشیاء که در غرض غیر مطلوبه سوم مشاهده نمودن عبد نعم او در جمیع محبوبه خواه که در غرض  
 بودن معبد حضور منعم باد ب تمام اوقات کمال خلوت و در دو هفته شستن بر آینه گان حواس ظاهره بر آینه گان  
 حواس ثانی تا آنکه می بیند در بیداری آنچه می بیند بخواب پس بنده کردن حواس ظاهره و شرط است بر  
 فتح حواس ثانی و ثانی یعنی در بیداری از آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قدم در بوده باشد تفر  
 نموده اند طاعت محضت نمودن بر آواز او امر الاهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن اشیاء یعنی انقیاد  
 کردن خلق نفی خود در مصالح که حرام نباشد درین و باز ندارد در تر از سلوک الی الحق و منفعت نباشد در  
 و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن در آنچه بود در حصول قسمت بر فرد خود که از تقسیم زرق مطلق  
 و طلب بر طاعتی نکردن بران التوحید و لغت گردانیدن شی را واحد و عبادت علما و اعتماد بیکانگی

[illegible]

هر قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شایسته نماند تبارک و تعالی جای عفو و اغماز بخشاید بیایست سمت که  
 مالکان تحریر آزاد گردانند و پیرایه ای باز خدای گیتی آرای به بند و پیر و جنبشای و تعلیل دیگر است هر  
 طلب مغفرت تحریر آزاد گردان مالکان تحریر برای کسی که تا قدر او را ندانند آزاد گردانند خدای تعالی خود او را و کجا بخیر  
 گوید بیست ای بر اطراف هر در مانده و هر که بر این بار خدای گیتی آرای اکمال عالم بر بند پیر که بر بند پیر که  
 من با ششم جنبشای آری آزاد گردان منخور کن آورده اند که ابو موسی شعری چون من ثمانین سیده مرض گشت تفریب  
 بخت شده فرمود و کیلی را بر دو باز از نجاسان غلام پیر که سن و شل سن من و بود برای من خرید میرا زمان  
 او را از او سازم بر خدا که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد گردانند بند را برای خدای آری آزاد گردانند تعالی را  
 بهر عضو مالک از آتش و دوزخ و کیلی برفت و تلاش نموده بند موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب  
 میگفت که گیس که بنده پیر را باین سن آزاد گردان و کیلی ناسید شده باز آمد و تعقیقت با و وی بیان کرد  
 پس ابو موسی علیه السلام مناجات کرد تا بی شنیدی آنچه و کیلی من گفت پس آزاد گردان این بند را بنده را بنده  
 از آتش و دوزخ بگذرانی شیخ اعرابی چون شیخ علیه السلام از مناجات فارغ شد و چند روز از ایام عمر خود باقی دید  
 که سبب شایسته حق تعالی و در مضیعت مطلق بنده فرمود و فرمود حق تعالی که کعبه ضایع ای مرد خدا و خدا را  
 به بخت کسی که نتواند بدین در که در دنیا بد کعبه ضایع ای ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا و خدا  
 عام است اگر که طالب حق باشد باید که در مضیعت و علشان باشد زیر و مطلق منرتا بد زیر که در دنیا بد  
 علت بد بخت بود نسبت این برای از مضیعت آری زیر که در دنیا بد بخت آری بخیر این در نیست چون در است  
 و در مضیعت آری نمود و سخاوت از اعلی مضیعت است که خیر الناس من شیخ الناس است پس تعلیم سخاوت  
 فرمود گفت حکایت حکیمی پرسیدند که از سخاوت شجاعت کدام فاضل است گفت هر که از سخاوت است از شجاعت  
 حاجت نیست بیست نبشت است بر کور برام کور که دست کرم بر بازوی زور و سخاوت نبشت است بر شجاعت  
 کردن خوشش نمودن شجاعت بالغم دلیر شدن و دلیری و پردلی هر که از سخاوت آه زیر که شجاعت سبب  
 خلاص شجاعت است در راه بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منجاست که هر که سبب نباید و در  
 آن بلا نگر دو که الصدوق در البلا و وقع سبب سخی را احتیاج شجاعت نماند که برای قبر برام کور نام باشد  
 موجب که دست کرم آری که بر کور و گاهی کار کند و گاهی نتواند کرد و دست کرم هم او کار گشت هر وقت  
 در راه بلا و بیست نماند عام طاعتی که است باید به نام بلندش به نیکی می مشهور بود فائده دیگر است

در سخاوت و برکت زکوة مال بدین که فضل از راه چوباعجان سیر در بیشتر کجور و غنا و دیگر است در سخاوت و برکت  
 باطن زیادتی از زلف و از محمد و زنت آنگو چنانچه تقریب بر قطع کند وقت بماران و زنت بسیار  
 پس اتفاق برکت در مال فرید و این بسیار بود است که مال سخاوت بسیار دارد و باب **م در وقت**  
 قناعت بکسر راضی شدن باندکی در راضی بودن بهر چه باشد القاعده بفتح مصدق بفتح از باب علم بفتح بفتح  
 قنوعا من باب فتح بفتح از اسامی در سنه قبل العبد در ان فتح و الحبر عبدان که زانی شرح العربی حکایت گویند  
 مغربی در وصف بزرگان حلب میگفت اینها بودند ان نعمت اگر تمام انصاف بود و کمال قناعت برسم به مال از  
 جهان بر جا نماندند سوال مغربی بنوب مغرب بزرگان و از بزرگترین که تو عا جابه است یعنی جابه و در ان  
 ای دادن زکوة و صدقه بغیر سوال عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را بار احتیاج سوال افتد و قناعت  
 صبر بزرگ بر هم سوال از بزرگه سوال ناشی از در چیست از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرای راجح  
 ایشان ندمند و از عدم قناعت در ایشان چه القناعت دانستند سوال نکردند پس درین سر در صورت  
 نفی است ق ای قناعت تو کم کردان که در کس تو هیچ نعمت نیست که بجز نصرت القمان است یا هر که  
 نیست حکمت نیست موجب حدیث نبوی است علیه الصلوة و السلام که فرموده است که زانی کتب مصحف است  
 بسته گوشه بصر باز داشتن خود را زیاد طلبی کن بصر ای کجی که در کتب بصر بشید القمان ای صاحب حکمت طلبی  
 حکمت راستی گفتار و درستی کردار حکایت دو امیر زکوة بودند در مصر یکی عالم توخت و دیگری ثل اندونست علیه  
 آن علامه غصه شد و این غرض مصر بود که تو کج بخت قناعت در قناعت نظر کرد و گفت که من بسطت سید تو بخت  
 سکنت بماندی گفت که او را زکوة نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پنهان ای تمام نموی علم و تو کج بخت  
 فرعون هان نموی مصر حکایت بر اثبات کج صبر است پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که کج صبر اختیار کرده بود  
 علامه بسیار اند و صیغه باطن است یا نیز برای مبالغه است علامه زکوة غرض مصری بادشاه مصر  
 و پیش ازین بریرا گفتند قناعت بفتح خوار و زبون شدن و اینی مقصود حاصل بالمقصد و بوسع  
 ای زبونی و خوار و خوار و خوار ای عالم سکنت بفتح در پیشی میراث پنهان چنانچه در حدیث است العلماء  
 وارث الانبیاء و فرعون بالکسر و شک و شک نام بادشاهی که ملک مصر داشت در انوار آورده که فرعون لقب  
 بادشاهی که ملک مصر داشت چنانچه کسری و قصه نام ملک فارس و رومست فرعون موسی مصعب بفتح  
 نام داشت قبل نام او بود و از قبایلی عا و فرعون یوسف عم زبان نام داشت در میان هر دو فرعون



زمن خدمت برسد و وقت انجکامیت نیز در تمام است که کم خوار می خورد و دست مراد و حافظی نیز بر کار  
 اندک کسی از اصحاب تجربی پیش می نیاید و بعضی آنرا لیش او کند و سوا به بیان کردن که مراد بیان کند است  
 حافظه علامت اضافت طریق است و شمار از زکون انجکامیت از زکون طعام است و نیز اشتیاقی بود و درین  
 ثواب هم قرب است و نیز آنچه تصور کرده اند که شتهای دوسه لقمه باقی دارد و پخته در صوم است یعنی ثواب است  
 صوم در نامه ثبت کند که ازانی بعضی از شرح قطع سخن آنکه حکم افازند یا نه گفت سوی لقمه در زکون کذا  
 گفتنش خلل اندیش از نامزدانش بجان آید به لاجرم حکمتش بود گفتار به خوردش تندستی کرد و با دست  
 در زکون مراد دست دراز کردن که نبی غم به داشتن چیزی بود پس مراد از زکون گفت سوی لقمه در زکون  
 لقمه باشد به ای خوردن شین گفتنش آنچیکم دشمن خوردش راجع بقمه پس مصراع اول بیت شایع صلی  
 بیت شایع ثانی مربوط است فاعل بجان انجکامیت است و ضمیرش حکمتش مضایق گفتار است و اینچنین سخن  
 حکما است در سیرت شایع بجان آمده است که حکما عریض برسد که روزی چهاردهام باید خوردن گفت  
 شک گفت که گفت اینقدر چقدر و دیگر گفت هذا المقدار حکما ما را و علی ذلک فانت حکما یعنی اینقدر  
 بر باد و هر چه برین یاد کنی تو حاصل فی سیرت خوردن بر آنستین اگر در دست به وقت نقد که نسبتین  
 خوردست به در بیان تحقیق قدر و در دست سیرت به لک طایفه و راه و روش و کتاب که طایفه انبیاء و اولیا و سلاطین  
 و دیگر مکر شده اند اکتب تاریخ را کتب سیرت خوانند از شیر بجان نامهم چون حدیث شایع را از سیرت  
 برین نام خوانند چه از بعضی چشم دیده اند و نام و ملوک مسلمانان که اولاد شیر بجان خوانند و باب جدید را خوانند  
 برن شاسان که در شیر را بدو نسبت داده بجان گویند و افعال نون بر آن نسبت داده بعضی گویند میری بود که  
 بشارت بار شیر داده و بنا بر آنکه شاسان یا نیت بود و در کتب تاریخ تفصیل مسطور است که فی الزمیر فاعل  
 بجان شیر را بجان است چه بایستی چه اندازه و چه قدر صدر در حساب زن حال قریب نیم سیر شود که فی انجکام  
 حاصل فی ای برانده آن طعامی نمی یارده از نقد بر تو لای کند و از دهر خوردن ای نسبتین نمی خوردن طعام  
 نقد باید که نسبت بود و قوت باقی حال اینچکامیت و در ویش خراسانی لازم صحبت یکدیگر بود و نسبت  
 همیکروند یک ضعیف بود که بدو شب فلان کردی و دیگر می نویسی که روزی دوسه با خود مقدار برسد  
 به صحت جاسوسی گرفتار اند و در راه خانه کردند و در کل بر آوردند بعد از دهر هفته معلوم شد که بیکانه اند  
 قوی را ویدند و در ضعیف جان سلامت برده درین عجب اند و یکدیگر گفت که خلاف این بود و عجب بود



قلم بسیار خوب بوده است طاعت بدینوائی نه پشت سختی هلاک شود و انیکه در نشستن در ایستاده و در ایستادن خود صبر کرد و بلا  
 بهمانجا حکایت در وقتیکه خماری است ریاحت سیر کردن قصارای اتفاقا با سوس حبه گندم از احوال متعصب است که  
 معاندان خدیه جاسوس را بطرف یکدیگر تعیین سازند احوال یکی بدیگری سانس پس انبارام درمان شهر جاسوسان غنیمت مقرر کردند  
 و در خانه توبه کرده خانه را گال اندود کردند این سردان تو کو زنده ماندن ضعیف عجب نازداری تعجب کردند این کثارت  
 بقضیه که بر دست بود ای دست نبود که زکراست خلان از ضعیف قامت ست نو اینی خود را که بر زری بنویسند  
 بهیچرا که خوشترین ایچو خود را از کثرت طعام بکاه میداشت قطعه جو کم خوردن طبیعت شدیدی را بهیچ خوشی پیش  
 آید سهل گیرم و در کثرت پرورست نازداری بهیچ خوشی پذیرد طبیعت شدیدی خود عادت سختی ای سختی جاسوس  
 دریافت خام سهل گیرم و آبی سانس گیر دکان سختی و صبر بران نازداری طعام استطاعت حکایت یکی از حکما سیر  
 نمی کردی ز خوردن بسیار که سیری شخص از بخوردار گفت ای پدر که رنگی خود درم را بخت نشینده گفته اند بسیار  
 به که بر رنگی زمین گفت ای پدر نازداری که با قول اتمالی کلو او اثر بود او لاخر خوان کند لایح المفسر ایضا درین  
 کم خماری که سیر کو جب مرض است پس سردان به که بر رنگی زیر که طعنوان بگوئی نشود و طعنه نزدیک نظر افشان  
 بسیار سخت است چه در زندگی چه درم درون نازداری که در آندازه توسط در میان سیر که رنگی که آن صفت محمود  
 کلو او اثر بود او ای بخورد و بنوشید و اسراف مکنید ای زیاده از حد ننگد ری که تحقیق خداست که دوست نیدار اسراف  
 گفته گاه از بهیچ بخوردان بخورد و بهیچ بخوردان بخورد و بهیچ بخوردان بخورد و بهیچ بخوردان بخورد و بهیچ بخوردان بخورد  
 تقریر بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 که بهیچ بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 نیز نباشد عیش و نشاط ای حیات بآن متوسط گلشن گلشن که در او را عیان جلنجبین نیز گویند باضم طعام است  
 و بهیچ از انفع است بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 حکایت بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 سوددار و بهیچ است بهیچ حکایت شایع بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 دلم نخواهید زیرا که بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 رنج یافت بهیچ بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد  
 که اسباب و تعلق است بهیچ بخوردان بخوردان کم خورد که از ضعف جان تو بر آید با آنکه در وجود طعام است خط نفس بهیچ بخوردان بخورد



اور از هیچ اسباب معاشی که درست و مساوی طبع باشند زیرا که دل وی بدان میل نخواهد کرد پس صحت سرش برین  
 است اگر از اسباب معاشات هر چه او داشته اند مناسب تمام نیست زیرا که واقعاً اشتغال و دواچهستند که  
 بدان رجوع خواهد کرد و معتبر است که معشال او و بعد از عارضه درست که انی شرح العملی حکایت بقالی  
 و بری چند برصوفیان را آورده بودند و در واسطه هر روز طاعت کرد و سخنان بلخونست گفتی اصحاب از  
 وی خسته خاطر رسید و در آن محل چاره نبود صاحب بر اینیان بود گفت نفس او عده و او ان لطیفان است  
 که بقالی را بر دم باز اندر یان قناعت بقال تره فروش و دانه فروش و یا بقالی برای و حدیث است که او را  
 و از سبب گرفتن طعنه خوراک بقرض اسطه نام شهر شونست فتح سختی و درشتی اصحابی صوفیان که مصفا  
 یکدیگر بود و زلفت باول ثنائی متعجب و سوسم شد و مضوم خطا و سر زدن کردن نادرست سخن گفتن که از انی  
 و از تحمل چاره نبود زیرا که مالی نداشتند که بخواهید و مطالبه او باز داشتند نفس او عده و او ان لطیفان  
 آسان ترست آه زیرا که در خلاف عده نفس شونست نیست و در خلاف عده بقال خواست قناعت فی تنگی  
 خواهد بود و تنگی کا قناعت جفا که ابا ان بهمنای گوشت مردن به که عاقبتا گوشت قصابان ترک حسان  
 او بی ترزید که منفعت احسان بخیزد و زیاده شونست به ابا ان اگر با ان سبک از دل بدینیا پیشینا گوشت مردن  
 تمام عمر گوشت بخوردن بهمنست از شونست قصابان قناعتی زشتی بهر بدگونی خواستن قرض حکایت  
 را و جنگ ما بر اجتنابی بود و ناک سید کسی گفتش فلان بزرگان حشدار و دارا کو خوابی درین نذر و دکن این بزرگان  
 بهنجل معروف بود و بجاکیت شد ترک منفعت است از بهر شونست آه و ترز نام لای است که درست کفارت  
 مسلمانان نو آه و برین جنگ جهاد و بر ایشان میر و زندگای مسلمانان لب شده و دگای کنایه بر مسلمانان  
 کند چهره است بلکه درین زخم هولناک که خونناک فر و در بجای نالش اندر فر و بود و آداب ستاقی است و زرتشت  
 ندید که جهان میان غلبان باز گشت گریه نالشی آه بد که آفتاب هیچ پرده ستودن مشیو و ظاهر از بهر حیرت  
 با وجود این ظهور و سر و سجایان بودی چنینان مخفی شدی که سبک پیش او آتیاست ندید که جوهر نیست  
 نوشته و در خواهم منفعت کن یا کنایه بی خودی من و نور مر کشده است شداد و شراب گوار تر تر یک غم و بیست  
 هر چه از دمان نیست خود است و درین نودوی از جان کاستی بمنست خودی ای باریست بهر نهاده طلب کرد  
 و درین نودوی از جان کاستی بمنست خودی ای باریست بهر نهاده طلب کرد  
 اگر کسی است که بر وی فرود شد باید فریاد کرد و در آن غلبت باز زندگانی بدلت بدلت اگر خطل خوری از دست خود

بهر چیزی از دست ترش روی بی مثل مثلاً بروی ای مقابل که بر دولت است هم فرض نیست بلکه خواستن و خواهش  
 حاصل اگر کسی بهیست که مانند وی خور و در صحرای باشد که بهشتش اندر این محل خوانند و بیل که در کتب خوشنویس بر کتب  
 دادن منت نخواهد ماند و ترش روی اگر باز دادن منت خواهد کرد حکایت کی از عطای خورنده بسیار  
 داشت و کفایت اندک باکی از بزرگان که حسن ظن مبلغ در حق او داشت حال نمود گفت روی از نوع او در کشید  
 و عرض سوال از اهل ادب در نظر ترش روی که از هیچکس نیست دلیل اثبات این مقوله است که مردن بعلت بزرگتره کافی  
 بهیست بزرگان که او مانند آن چنانچه طریقت علیه الرحمه است بلای ای بسیار عرض نمود و عرض کرد آن قبح است  
 سوال با وجود علو مرتبت آن قطعه زنجیر و کوشش کرده پیش از غیر بزرگ مرد که عیش بر فتنه گردانی به سجده  
 رفتی تازه روی خندان و ده فرونده بند کار کشاده پیشانی به انتقال است از احتیاج عالم به نصیحت اهل  
 حاجت لفظ مرد و بیار غریز بر بوطه عیش بر فتنه گردانی زیرا که است یار و یار است فرونده بند آه زیرا که  
 بسبب تعادل شاد و مقصودی نباشد و آورده اند که اندکی در بطن او زیاده کرد و بسیار از ارادت که عالم  
 پس از چند روز چون محمود بر او زیاده گفت پس المطاعم صحن اندک تسکین با القدر تصبب نقد مخصوص  
 و طیفه از زیاده گردان بیجا معام شود که بیهوش و طیفه داشت همه به مقرری پیش پس از افعال نام المطاعم  
 حسین علی الاظهر مضافت بسوی دل تحسین با الذل با هم و تشدید لام ضد الف تحسین با البصیغه مخالفت عام  
 است و خطاب به عالم است نقد بکبر قاف ظریف و روی معام بجهت کثرت یعنی یک نقد فخر القاف معنی منسوب  
 اسم فاعل از تصاب معنی بزجاجستن معنی منحل معنی فرو داشتن معنی بصرع غالی تا ابل است  
 برای هم معنی به معام است معام صامی اریقت خواری کسب بخی توانم اریک پر باشد نقد و معنی بزرگوار  
 کند و گشت بهیست نامم افروزم کاست بهیست و بی نوالی باز دولت خواست به این بهت ترجمه بهیست خواست  
 سوال حکایت در ویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بقیان را در ویشی حاجت و واقف گرد  
 بهر آنکه از خدا آن توقع رواند و گفت من بهر آنکه افت منت بهیست گفتش گرفت بهر آنکه گفتش گرفت  
 و در پیش کی را و بیل فرو نشسته و او بهر کیش و بهیست شد گشت سخن گفت کسی گفتش چه کردی گفت عطا  
 اند بهر آنکه پیشم تعلیم است که از ضرورت پیش آید احتیاج غالب گرد که حاجت خود و یکی که خوش خلق است  
 بهیست نهی می ترش و بی و اهل شمال تا اهل حکایت محنت است ضرورت حاجت نعمت بقیان است  
 دولت مال بیست تقضای بالفتح و بهیست بهیست حکم کردن و گزاردن واجب تمام کردن توقع استوان

و درنگ کردن به سیاهی گذشت فاعل گشت و سخن محنت و درویش است محکادادن بقای دای تر سر  
 آنجیندم می ترک کردم قطعه مر حاجت بنزدیکش روید که از غوی بدش فرسوده گردی به اگر گوی غم دل پاک  
 گوید که از رویش بقا رسوده گوید که مر حاجت به مضنون حدیث است که اطلبوا الحوائج عند صان الوجوه فرسوده و  
 کاسته بسبب بگفتن او در جواب سوال تو بقدری فی الفجر دیدن رو کرد حکایت خشک سالی در آن  
 پدید آمدن خلق را عذمان طاقت از دست رفته دورهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین آسمان بسته  
 قی نامد جانور از درخش طیارهای موره که بر فلک نشد از نام او آفتابش به عجب که در دود خلق جمع می  
 که از گرد و سیلاب دیده بارانش به اسکنند به نام شهری مشهور در برای آسمان بر زمین بسته ای در باور  
 باران برکت و رزق خلایق با آسمان پیوسته از آسمان درنگ شده و با حاجت نرسیده از درخش طیارهای  
 جانور است مصراع ثانی صفت جانور است سیلاب دیده ای که نشین بارانش اجماع بابرست مخمنی دور از  
 که سخن و وصف او ترک ادبی است خاصه در حضرت بزرگان لطیف اجمال از آن در گذشتن که طائفه غیر  
 حل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد و شتی نمونه خرواری قطعه تری اگر شد  
 مخمّن را مده تری را عوض نباید گشت به چند باشد چه در اندیشه به آب نیرازی بر پشت مخمّنی بیا  
 فکر سحرای حقارت دور از دوستان از بسبب ذوات او از آن از دست مخمّن که طائفه او علت در گذشتن  
 ست یا در بسیار خرواری فارسی برای غلظت ست یا شستی خاص برای مده تری ای اهل تیر که گشت  
 باشد بهر واکتفا حاصل یعنی نرسد مخمّن بدین مرتبه رسیده که اگر با قوت آید از پیش کافر ای و نه ای نباید گشت  
 متقابا بطریق قاعده شریعت چه مخمّن مباح الذم نیست که هرگز نباید گشت بهر واکتفا حاصل متقابا  
 دیگر است چه در کتب معتبره و تفریق مخمّن و غیره مذکور اند که انی الحاشیه بهر واکتفا حاصل آب نیرازی آب نیرازی  
 و نیرازی و در این واکتفا بهر واکتفا حاصل می آید چه بل آب نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی  
 در انصاف بیکران داشت تنگدستان که فرود روی و مسافران را سفره نمادی گوی در ویشان  
 جو رفاه و بختان آمده بودند و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی  
 گفته فاعل داشت مخمّنی ست نعمت بیکران بسیار گوی در ویشان که گوی در ویشان که نیرازی  
 به جان آمده بودند ای عاجز شده مشاورت می مصلحت کاری کردن بر نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی  
 خور و شیرین خورد به سبب و بر بختی بر انداختن بیچارگی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی و نیرازی

به بخت و ملک مدعی هنر را هیچکس مستحق پندار نیست و این را اهل - لاجورد و طلاست و دیوار مقبره قول است  
 نه خورده پس خورده فاعل برید شیر است نه نهادن صبر کردن فاعله تغیر چه جای گشت است پیش سفید بول و زرد  
 و آنچه فرود کینه بود و کنایت از بخل است و کتابها گفته یعنی کافور نیز آورده اند که لای الی در پیران فرودن شود  
 به بهرست که در عصر شام که گویست باضام قبل اندک گردانیدن در فارسی شائع است پیران، افش و بای فاکر  
 و قبل عربی غرضش تسبیح یا غرضش جابر بر زیر بخت لاجورد و طلاست که در دعا کما یزید بطلان زرف نص یعنی جز  
 زینم بر شخص اهل مثل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفتند خود بزرگتر  
 هست در جهان کسی دیده گفت یکی روزی حمل شتر قربان کرده بودم امیران عرب ایضا نیت طلبیده بگویند بخوا  
 بخت پیران غرضش خاکی را رویدم که پیشه خاکی را هم آورده گفتش همانی حاتم جز این روی که خلقی بر ساطا و گرد آورده  
 میخندید و گفت بدیت هر که انرا عمل خویش خورده دهنست حاتم طائی نه در تنبیه است بر آنکه حاجت خود  
 پیش ترش رو کونا اهل نبردن کارسان بلکه است کمال یاد که بدان آینه حاجت اندوخته و آن آینه حاجت  
 خود در بهرست بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت حاتم نه نام نمی شنود قربانی کرده بودم آنچه کرده بودم  
 ضیافت همان شدن و کما چگونم غرضش بیرون در کلام شیخ عبید الرحمن مفاخره است همچنین برین عبارت  
 که بصلایش از بیرون رفت ساطا بالک جانب در سینه دینش سفره بهرست تقوی قول است هر که نان از زیر آینه محنت عمل  
 و غنی کسب سهل ترست از بار نیست که در آن عمل ترست درین منت عار قطع کرد و خویش بفرمانده  
 به گنندت بریز نیست پشت ده خاک بود و خوش لبی به چکر ز پالوده کسان گشت \* آرزو خویش لبک اضل  
 اگر خوش آرزو گشتن دفع اضلاع خود کردن بر عدم روان آن باورده طعمی معروف خود از پالودن بالایه  
 به جستن محاف نمودن یعنی اگر خاک بود ایسی بهتر از آنکه از پالوده کسان گشت لبی حکایت عسی مصلو  
 اندک و سلام علیه رویش را ویدار بر لبی بر یک اندر شده گفت آموخی دعا کن با خدا شیخ امر افغانی دیدم روی علیه  
 اسلام ما کردند شیخ او را و شد کاهی بخشد پس از چند روز پیش گرفتار شده خلقی انبوه گرد آمده پیشه جات  
 گفتند غم خور و عوبه کرده کسی را گشته اکنون بقصاص آن گرفته لطیفان گفته اند هیچکس جواب حال ندارد  
 که گوئی چو تبارک تنائی کی را محتاج آورده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینست حکایت ای هست  
 صلحت بندگان کفایت یافتند قوت کسب نشدنی روزگار و نگاه قدرت عمل پیش معنی شومین  
 بر رویش عوبه و دفع اول ثبات شومی و بد و بنگ خلقی از خون قطعه گر به سبکین اگر مرد است

حکم تو شک از جهان برداشته اند و در شانه ها گذاشته اند و می چسبند از تو و در گنجینه های بهریت عجاوین را به خود  
 دست قدرت یابد بهر خبر و دوست یاران بر باد می چسبند و از هر چه که مقدم مصداق نماند که دست قدرت  
 این جهان قدیم است بی شخص عاجز شده و قیاس قدرت را بدین خبر و دوست یاران بهر خبر و دوست یاران و بواسطه الذرق و بواسطه  
 فی الارض اگر خورشید خدایت را دوری را برای بندگان خود هر ایند بهر یاری کردن می زنند این کفر است  
 نمودی برای عدم قابلیت و دست رزق و این آیت که شیخ عماد الرحمة دلیل بر قول خود آورده موسی عم  
 بحکمت جهان فرین اقرار کرد و تجا سرخوش استغفار حکمت جهان آفرین حکمت خدایت که در فقر و فاقه و نیاز  
 نماده تجا سر را به گردی کردن و ما و اخلاص که از هر روزی از خطره و تنگی و بلات فی الحال کلامه و از هر  
 بسوی ای شی و آن مبتدا است بمجا فاعلی خبری ای ای شی اخلاص که لا اخلاصه در باب در آوردن و اینجا تجا سر  
 ای در آوردن خطره و تنگی ملاک نزدیک شدن عمل بالفتح موبه الطیران الطیر و الطیر و پیران حاصل آنکه  
 چیزی آورده است ای مغرور و خطره تا آنکه ملاک گشتی پس کاشکی موبه پیر پیری که بجز پیر پیران خود و گشتی شود  
 و در بعضی نسخ او نیست اخلاص که فی الخطره و اقمه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال و کار  
 که موجب بلا و از بهریت قیاس و جاده اندیم فدرش به سیلی خواهد بضرورت مرش و آن شنیدی که فلاح  
 چه گفت به مغروران که بکناشد پیرش به سیلی با لکین دست یا انگشتان که بر رویا پس گردن ننهد فلاحون  
 حکیم الهی است مضمی او و در وقت عیم و روح و نام بر سر خطره و پیر و در شرفای حکمای یوانان بوده و او تکیه بر خط  
 حکیم بود و استاد و وی دوستی داشتی جلوس و صیاری و درت را خوش کردی و اکثر بر موضع او بکار و دلیل که  
 و از این بقای او و صیاری و دیواری و سیل نشی و او را و او را و نصیاح کلام بسیار است از کلام او است که این  
 قسم مصاب فوت وقت است بدین فائده که از فی بحران و او را بر راسل سیاست و لیکن اگر کسی در است  
 بهریت آنکس که نوکرت نمیکرد و اندام او مصلحت تو از تو بهرید و اندام او این نکته برای عدم قابلیت بعینه  
 مردم بهریت مصلحت او و حکمت الهی در نسبت الامجاب قدس و جانشانگی و نجی نیست عمل بهریت و این  
 گرم و شگفت مضر و درین مصلحت الاستقامه و صغیر و صغیر و مانع حار و مصلحتش و کشته شدن و کشته شدن و کشته شدن  
 اعوانی را و در خطره و در حکایت میگردد و فی دیبا بلان راه که کرده بودم و از زمین خری باهن  
 نموده ولی بر ملاک نماده ناگاه که به یاتمیر از راه و در یکم که آن ذوق و شادی فراموش نکند که پنداشتم که مردم  
 بهریت با آن نمی توانا میدی معلوم شد که و در است ای حکایت در بیان نیست که پیش طلبی و مردم فاکت



و کوفه و لشکر حال فاعل و در و بر بی گفتی صبر کردم ای بر عدم گفتش صبر کردم و مشک کردم که پایم سلامت است  
 اگر چه گفتش نیست پس قضاعت این در ویش بر بی گفتی بعد از معاینه بی پایست قی فرغ بران کیم و در هم سیر  
 از برگ تره بر خوان است نه بر که مصیبت سخن گریه کنی ندیده و دان که از نگاه قی ریت نیست و تلغم می بینم  
 بر ایست نه بر که ادوی نمی گریه کنی دیده حکایت کی از لولک پانی چند از خاضدان در شکار گاهی زیستان از  
 عمارت دور افتاده بود و شب در انداخته و بقیه بگذر ملک گفت شب بخار و بیم ناز و صحت سرمان باشد کی از نور  
 گفت که لائق قد باد شاهان نباشد بخانه و شکار گریه کنی ای اردون هم بخانه خیر نیم و از کیم و دقتان نه شکار  
 ترتیب کرده پیش ملک و در و بر من خدمت می رسید و گفت قدر سلطان بدین قدر از ازل نشد و لیکن بخوان  
 که قدر و بقیه بگذر ملک اسمع گفتن مطبوع اند شایانگاه بنزل و نقل کرد باید اوان خلعت نمیش و کیم  
 که قدمی چند در کاب ملک میرفت و میگفت یک سبب ضعیف آنکه اهل خانه بدعت نذر ویم بخانه و کیم  
 ما حاضر که چینه که حاضر باشد چنانچه گویند و اقدم الضعیف قدم الیه حاضر می چون همان بر یک پیش نش و آنچه  
 باشد چنانکه گفته اند و نه چانه هر چه باشد همان هر که باشد پس شانه حاضر نه چه حاضر باشد و در عرف تمام حاضر حاضر  
 باشد و اندامی تنگ می و از در و از در ترتیب به بر او اردون از پس یکدیگر ایل ابقون یا سلطان کافی برای عظمت  
 برین قدر آفر و اردون بخانه و بقیه کنایه دور افتادن از عمارت است و از لاف و غش می سرست قی و قدر است  
 سلطان گفت چه کنم و از انصاف بهمان سر و بقیه کلاه گوشه و بقیه انصاف سید که سایه بر سرش افکند و بقیه  
 مقول قول است قد بالغ مقدار و متر شکر و عظمت مرتبه قوت و بقیه و بقیه ای از بزرگی پس از قدر معنی مقدار مقصود باشد  
 باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه است اگر بی مرتبه باشد بطن باید خواند یا در بقیه فانی برای حقارت است  
 سلطان فارسی برای عظمت کلاه گوشه بافتار سیدن که بایت را بدید شدن سایه بر افکندن انصاف و بقیه  
 حکایت که ای سوال حکایت کند که نمستی و اردوان اند و خسته بودی از باد شاهان گفتش نمایم که مال بسیار و ابرار  
 میست اگر نمی از آن تنگ می کنی چون ارتفاع رسد فاکره شود و سخن گفته ای گفت ای او در و بر من لایق قدر  
 بادشاه نباشد دست بهت مال چون من که ای لوده کردن که جو بگذرانی و ابرام آورده ام گفت غم نیست که بخانه  
 می بینم و بقیه نشین این حکایت نه است که خواسته پیش طلب در صین می بکاه نیر شود و هر که از پیش طری  
 کند چنانچه که احوال باز گشت و سوال صیغه بانه است یعنی نیست سوال کند و در بعضی نسخه که ای او قطع شده یعنی خوش  
 و بقیه الفی می یافتن کل آمدن بدین بلد مردان تصیف ثلث الفقر است و کلاه آبی شیه و بقیه بیک کلاه و بقیه



طوفان الذي يات الناس ان يصيبه بالشرادان اى مال لسيارهم اقم عليهم اى بعضى وكمى كفى اى  
 بدى ارتفاع اى حاصل الاماكن وفاقوده شود اى داده شود دست بهت آه چه سوال كردن مگرى را  
 كه قادر بربكس باشد چراست فراهم آورده ام انجنيات بيشترين معنى زمان پليد براى مردان پليدست انجا  
 سطلق مرادست انى چيزهاى خفيث براى كسان خفيثست قالوا انهم ليس ابطار فلما نسبه شقوق التبر  
 معين فصل معنى فنقول انى جميع كل طهر وشراب جام باشراب وطرابست كه خمير كرده كه باشراب يادريالته شراب  
 كندهش خواهر شود ووضعى نسيجه اى كاس كاس بجر اول اتم خلص اجسام سوخته كه بجهت سفيدي رسد وازجانب  
 اول سبب تحرق ازهم برز نشل استنگ و پوست تخم مرغ و صند و اشغال آن تمثيل كلن خمير كرده طرابست  
 و برين تقدير طرابزنى حلال خواهد شد و صفيه شكله مع الغير سديد نفع معين و تشديد و دل درست كردن  
 شقوق جوشق با نفع و تشديد يكاف معنى شكاوت مبرر تا بقدم الارز الله تعالى العجبه وزن الذهيب بدن كاه  
 حاصل آنكه گوشت را در خمير كرده باشراب يادريالته شراب نيست يك در جواب و گويم كه درست بچم دوى خفته با  
 پاچاى نى پليد را سجا پليد صرف نيكنم ببيت اگر آب چاه نصرانى نه پاك است بهجودى مرده و شيوكم چپاك است  
 تمثيل مگر بر دوان مال كدامى بجا چاه آب نصرانى نيك است براى عدم حراست نى است از دوى موفى  
 مذاهب و دين خفيف شنيدم كه سرافردمان ملك باز زود حجت آوردن گرفت و شوق حشمتى كردن ملك تو  
 اما مضمون خطاب بجز و بوجه اى مخلص كردن سرافردمان باز زود بغيره كردن حجت آوردن اى ليل  
 آوردن بزرگ رفتن مال كه مضمون خطاب اى مقصود حكم پادشاه كه اندازد مال باشد مخلص و خلاص كرده شنيد  
 بقهر و غلبه مال مقدار از دوى گرفته قطعه لطافت چو بر نيايد كاه بهر بجز حشمتى كند ناچا بهر كه بجز حشمتى نه بخشيد  
 كه بجز حشمتى رواه شايده بيان بر واقعه مذكوره بجز حشمتى بخيرى و خوارى بهر كه بجز حشمتى اى بلفظ و بجز كاه بخند  
 كه بجز حشمتى اى شايد كه كافر با بجز و بوجه از كاه كند حكايت باز زودى كاهى كه صد دوى است و بار داشت  
 و بجل بنده خندى بجز حشمتى بجز حشمتى مرابحه خورش بر دوى بهر شب بيارايد بجز حشمتى بجز حشمتى كاهى كاهى  
 بجز حشمتى و فلان بهر دستان اين و با فلان زين سبب فلان كس را فلان حشمتى است كاهى كاهى بجز حشمتى  
 اسكندريه دارم كه بهر خوش است با رفتى در پاي مغرب شوش است سعدى سفيرى ديگر در پيش است  
 اگر آن كرده شود دقيقه عمر خوش بگوشت نشينم و نجات كنم اين حكايت هم در بيان عدم سيرة كراهى است  
 صد و پنجاه شتر باى شتر باى ريز يا بوداگرى ميكند كوشش كاهى كاهى نازى شتر است و بجز حشمتى در پايه



بالائی کوه فلان باضم کم کنایت ازادی در افغان بالغ ولام سازند کنایت از بهرام وگهی یکی را فل کونید  
 ورا فلان وجمع را فلون و فارسیان در همه جا بغیر الف ولام فتح گویند قبالة بالغ فتح ولام وجران ضمن  
 کفیل بالبال اوصافان الکرک خاطر امریکه در دل خطو کند و در عرف او را خطو گویند و تمام خطو در دل خطا  
 مشهور است از قبیل در کمال اراده محل است ضمیر در اصل چیزیکه در دل ضمیر باشد و در عرف که محل است  
 نام شریعت مشهور مشوش اسم فاعل از تنویش معنی بریشان کردن گفته اند که امست گفت گوگرد پاک  
 بچین خواهم بود که کشیده ام قصبی عظیم دارد و از این که کاسه صینی بر دم او درون و دیبای رومی به بند و فولاد  
 بهندی بجلب آنگینده صلی همین بر دیبانی بسیار از ان پس ترک تجارت کم و بکافی بنشینم خندان زمین  
 باغی را میروفت که پیش طاقت گفتنش نماز گفت ای سعدی تو هم نمی گویا آنچه بدید یاشنیدی که می گوی آن  
 شنیدی هم که در صحرای خور بار سالاری به قیاد آورست و گفت چشم تنگ دنیا دارا بدید یا قناعت پر کن یا خاک  
 گوگرد فارسی ای منسوب بسو فارس چو گوگرد در ان زمین پیدا شود بر دیبانی باضم نوعی ست از جامه که زمین  
 با مندی باغی را با و افغانی خلل و مانع و سودای خامش طاقت گفتنش نماز ای پیش و زیاده ازین طاقت  
 گفتنش نماز و باضم نام شهری و ولایتی بارای تن سالار تاج و قافله سالار و در شرح عربی بیان فارسی  
 بار سالار آورده حاصل آنگاه تجری که از ستور افتاد و چون از افتادن شکست در بدن پیدا تنگ شده گفت  
 چشم تنگ آه تنوغبستین ست چار یا یک بخت آورده چشم تنگ آه طرفه نیست که چشم دنیا دارا با وجود آنگاه میگردد  
 است و بجهت تنگ نظر بتبع دنیا و فتنه و در باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل بقایت  
 ست و بجهت تنگ نظر بتبع دنیا و فتنه که عالم هیچ عقی را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فتنه چشم تنگ چشم  
 اند که زانی الحاشیه یا قناعت پر کنند متاع نفس ست بر بازار گمان که چون ام حیدان مال جمع کنی چشم تنگ  
 ترا آن مال پر کنی بلکه قناعت پر کن یا خاک گوگرد کاسیت مالدار را شنیدی که به بخل جهان معروف بود که  
 حاتم طائی با کم ظاهر حالش بجهت دنیا آشته بخت نفس جمعی در نهایت تمکن تباهی آنانی از دست ترا  
 و از بهر بهر بهر را بلفظ تو آسک صاحب کف را استخوان مینداختی فی الجمله خانه او را کسی در کشا و دمیر  
 و نقره او را کشاده و در درویش بجز بوی طعاش شنیدی که مرغ از پس نان خوردن و زهره چیده این حکایت  
 هم شایعه میسری حریف ست جمعی صفت خبث نفس ست بجای ای بقابل جهان در کشا و دمیر  
 زیرا که دوستی با خویش اندر آید و چیزی دادنی شود و سفره او را کشاده می گسترده تا بکس صلاح دادنی

مهر و چین گران قیمت نصب المصنوعین جامه نازک از کتان که بر سر بندند معلوم باشد جامه علم و ادب و جوان را علم اسی  
جانور قتل قد شایسته با دوی جامه بجا آمدن خوارق آبادی توان گفت اندازن حیوان بدبخت در انداختن و نقش و نقش

نگار تو در هم بسیار ملک هستی او بدین پنج چیز یعنی حلال جز خونسش، دوری بنی آدم و حاضر عمل با کسر گوساله و نوار سبزه  
معجزه نموده و رای محدود به باغ گوساله و معنی آواز استادی گفته **ابیات** این قاضی باز نگار س  
عجبی است، و صورت آدمی چهار عجبی است، بر هر کس چهل شش سوار عجبی است، بجا آمدن خوارق عجبی است، عجب  
منسوبست بتقدیر یعنی چنانچه منصوب علی الح می باشد منصوب علی الدنیز می باشد و جسد ابدل است از عجل  
و این در معنی تشبیه دیگر است هم همان توان گفت و هم گوساله یعنی بدستیکه شایده مرده شده است خرمی توان گفت  
که گوساله است که سوامی با ناک ناشخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه ابیات فارسی ترجمه شعر است و در الفاظ  
مصرع اول تقدیر و تأخیر است امی توان گفت که این حیوان با آدمی مانند جزو اعمه است با الفهم التمهید فوطه  
که بر دوش اندازند لیکن و بیت برای وزن تخفیف باین خواند نقش بیرون امی صورت بنظر هر کسی که شکل  
آدمی ملک هستی امی وجود لباس حلال جز خونسش حل خون برای چهل آواز معرفت باز را همان که تبار حلال  
اوست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان چهل آواز معارف یا از ایا ناست چنانکه در کتب فقه و معارف مذکور است  
و بدست کف خون خوردن امی بکشیدن عجل حلال است و این را در شعر عجل ثابته کرده است بزرگان گفته اند

یک خصلت زیاده از هزار **بیاق** شریف که تنصیف شود خیال بماند، که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود و  
و اگر آنند همین پنج اگر بزرگ، گمان میر که بودی شریف خواهد شد به شریف بزرگ و حسب و نسب تنصیف  
بحکم عین من الضعف بالفتح و الضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی بالکامه در حدیث عبارت از  
شرافت جسمی و فسی است آستانه به همزه و سین موقوف پیش در که تبار نشین نشده خوانند فاعل بر نذر جوی

**حکایت** دزد و گدا را گفت شرم نداشتی که براس جوی سیم دست پیش هر لمیم و راز

میکنی گفت بدیت دست دراز پس یک جبهه سیم به که بزرگدانه و نیم به باز آید فضیلت  
و قناعت که قناعت موجب سلامت است از هر آفت چنانچه قناعت بجوی سیم گدائی باعث سلامت  
قله بدست و در ترک قناعت آفات است چنانچه شست زدن قناعت کرد و در چندین جوار شست و شستن  
کس نمند کیم چنانچه و التمهید و التمهید گویا چه نره و انگ فارسی و الف و انگ و بحر العلوم سدس دنیا را دهم  
پس اگر دنیا را از دلی سدس دنیا بود و خضاب قمر شوی بر آنکه دست را دهم کند یا بدلی و دهم دست را می بزرگ

واکرم اوارد اگلی سدس درم بود از روی سیاست باشد که بزدی و دانی و دنیوی قطع کردن جان نیاست کرد  
 شرح انصاف زدوی وی هر دو دم دست نه دانی گذانی الشیخ الخضر و رضی شرح بلنگی نیم واقع شده است  
 یکدنگ این نیز برای سیاست خواهد بود حکایت مشت فی را حکایت کند که از هر مخالفه بخان نهد  
 و خلقی فراخ از دست تنگ و بجان شکایت پیش پدر برود اجازت خواست که غم سفر دارم مگر لقبوت باز  
 و اسن کامی فراچنگ آمد که بزرگان گفته اند معیت فضل من فضل است نمایند و عود بر آتش بند شد است  
 شست آن آنگاه کو کند و بمنی پهلوان بر مخالف ای زمانه که مخالف مراد باشد و ساسا به مال کند فراخ است  
 بسیار از دست تنگ و بجان از جنت مراد از سبب درو عاش که یکدیگر نگاه از پس مردم غیرت هموار اتفاقا  
 مان جامه میکرد اجازت بلکه از آن رو داد استن فرزند استن فرصت و این غم باقی بنگشت نبات کرد  
 فضل نفیست علیم نیز صنعت حرفت فضل است ای فاکه بابل فضل نیز نیز بزرگی بابل فضل نیز بابل  
 فضل است و نیز عود بالفهم چوب شب که بندش اگر گویند و چون بر آتش سوزند خود شود و پد گشت ای نیز  
 محال از سر بر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که در زندان گفته اند دولت نه بکشیدن است بکار  
 آن کم چو شین بر بیت کس تواند گرفت و آن دولت زور و کوشش بیافرد است سیر بر سر که در آگاه  
 میر میریت و صد بهر باشد نه بهر کجا بنیاد چو بخت بد باشد در محال بالفهم باون پای قناعت قناعت و آن  
 سلامت سلامت است و قناعت ای در حال سلامت و عافیت قانع به باشی که از خردمندان گفته اند ای  
 در و آن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم چو شین ای قناعت کردن کوشش نیافرد است و تمثیل مصر  
 اول است سیر بر کنیل که در آن سوزایش از برون گشت و همان الصبح است بهر سر سوزین ای بقابل بر سر سوزی  
 بیت چه کند ز در و در و آرون بخت بازوی بخت به بازوی بخت و آرون بخت به بخت به بخت به بخت  
 و باز که نیز گویند بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت به بخت  
 بخت عبارت از تقدیر الهی است که در نهاد نبوده و نه است بازوی بخت قوتی دارد که بی بازوی بخت  
 گفت ای پدر نوامد غیر بین مطالب بسیار است نزهت خاطر و جذب نوامد و دیدن عجایب شریفان غیر است  
 بلدان مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب فریدال و کسب معرفت یاران و تجربت روزگار این جنبانچه  
 ساکالان طریقت گفته اند قطعه نایه کان خانه در گردی هرگز این نام آدمی آفتو برواندر جهان آفتو کش  
 پیش ران روزگار جهان برکت نزهت بالفهم یا کزگی قمارگی و خوشه یعنی بطلان جذب نوامد





بالضم نیک کردن کسی را و بر صحتی پاکسی نمودن شکر معنی الی حسن الانعانی به حسن الی حسن البسانی حق  
چون خوش باشد و از نرم خیزین به گوش خرنایان است صبح به باز روی زیباست و از خوش که آن خط  
است این قوت روح به وسیع بالغ گوش حسن بالضم عاود سکون بین مصدر است معنی خوبی انعانی صبح غنیمت  
انعیاج غنای معنی هر دو صبح به ای رفیع لعل الی حسن الانعانی جزا و حسن استغایه مبتدا رفیع لعل از انعم  
غیر اندی حسن البسانی صفت و اندی مرکب از لام جار و ذی که بمعنی صاحب است جار مجرور متعلق لفظ طالب  
مخبر است بهانی معنی معنی محل نبای سواض حسن که چشم و بار و زخاره و لب و دهان است معنی گوش من  
روی خوبی غنای هر دو دست یک است اینک طالب بر صاحب حسن معنی دیگر و بو معنی تو جبرین هر صاحب  
سود و بخش است آنکه توجیدین خوبی عجب باست آن دیگر است و طریق من نیست خارج از آئین من  
و در بعضی شریف معنی اندی آه اشم اشاره به وصول آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است یک است گیس  
که حسن بهانی یعنی آنکه مناسب اعضا دارد و بیج الوجود دارد و دنیا آنکه گوشش و از دارد و چیزی نیست پس لفظان  
و صدام اول نعم که در سکون بین مصدر است معنی خوبی و در مصرع فیه نفع صفت شبهه است معنی خوب نیک  
و مصدر صدام است ای به حسن البسانی به معنی معنی مراد اعضا و جوارح است که انی آنقدر در معنی نفع شایسته  
بنا بر شکر آید و در شانی نام ناریست که در دار دارد و شاکت آنکه تکرار دارد و اما این سخن آنکه در دست  
شده و در سبزه ای ساز که آید و آن بعد است قطعه ترجمه تفسیر شریف خرنای و ناک صبح رفیع اول شکر الی  
وقت هیچ نوشته و اینجا عبارت از شوق الی و اشتیاق بی تنهای است که اکثر سخن گاه به گوش آید آن جنس  
ست مراد نفس از اهل البدن و هر دو قوت روح است مراد از این که اگر از پدید روی زیبا بجان شوت  
نفس باشد و از تنقید نایع روی اهل البدن سوی خدایه از نماید و بشود که در مجسمه کینه دین و ری که کسی باز  
انعانی حاصل کند آید و این از بهر آن است که در بزرگان گفته اند طعمه که خرنای رود از شکر خوش  
سختی و سخت نیر دایره و در بهر آنی که در دار ملکات به گرسنه به ملک نیر فر به چنین صفت که بیان کردم  
ای که در سفر موجب جمع است خاطر است و دایه طبع عیش و آلازمین بی بهر دست خیال باطن و زبان  
برود و بیک گشت نام نشان است و در هر گاه که در شکی که این رفعت به بغیر مصلحتش بر میری کند ایام  
بجویری که در گشتیان خود ایدید به مضامی بر داد ایسوی دانه و دام پنجم ای طایفه غم کینه پیشه و بر  
تخصیص کینه در آن است که بهر جا که شود و هر مکان بکار آید خلاص اعلمی پیشه و کر که غیره

منزل بلند و مرتبه ارجمند بکار نیاید چنانچه سنوس که بجز شکر اکلان و خواجہ ارکان پیش بر دو کفایت این چیز  
 که بدان منش غرض اصل ملک تو انگر و غری مسافری و جلا وطنی فاعل برود بر دو پاره و درست پاره و بیای شکار  
 پاره های چرم بر خیمه و زور تار سیاه و در آن انداخته استاده کنند و آنکه پاره پاره مگر که روز و خور و میا کنند چنانچه در نشان  
 پوشند خراب آنچه ویران شدن و ویران و بسیار است که انی خرسنگ شنوی پس خرابی بیاید و حدایت است  
 مشبه و یونگی ویرانی بخوابی از مملکت افتادن مسافر و جلا وطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل افتد و خیمه  
 ست نیمه زور بالا و نیمه موقوف و در واقع نام شهری که در ولایت سیستان است که سلیمان عامل السلام او اویر  
 بنام داده بود و نام کوکچی که رسته پس از آنی اگر بادشاه ولایت نیمه و ربع از خرابی آن ولایت مملکت بنشیند  
 مسافر شود و سختی و سخت بنید از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنر و وی خبر یا دشانان بکار نیاید چنانچه نیمه بکار  
 و قاصد کشانی و غیره از لوازم بادشاهی و اعیان باشد و خواهند و طیب عیش ای خوشی گردان این جمله اشارت  
 بقصدا مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیر و وسیع جا  
 کند و دیگری با شین کشش مضاعف این نام و نشان ست ای از اهل وطن نام و نشان نشنود ای همدان سختی  
 بیز و باز بوطن نیاید و غیر مصلحتش بصله بهرست و غیر مصلحت یعنی غیر بهبود ای زمانه و اسرار و نماید که بتو را پیش  
 بیت اول ست قصدا ای حکم خداست که او را ده حق حل نشانه ای که گفت ای بد قول حکما را چنانچه نخواست کنم که  
 گفته اند رزق اگر چه تقسیم است با سبب حصول آن اتفاق شرط است و بلا اگر چه مقدار است از ادوات قول  
 آن حق را واجب رزق هر چند بیکان برسد به شرط عقل است چنانچه از در پاره و ریجه پس شمل نخواهد  
 نوم و درد مان از در پاره و در صورت که نم باطل مان بر نم و باشی نشان نیمه در اقله پس مصلحت است که سفر  
 کنم که این منش طاقت بینوایی ندارم و چون مرد در افتاد از جا و مقام خویش به دیگران نیمه خود را فاق جا  
 اوست به او ارقام منزل مارا چه حاجت به هر جا که میرود همه ملک خدا آوست به مقصود نیست کرده  
 چنانچه او را و شیت لم نری بان اتفاق گرفته و بطابق آن باطل رزق بحسب آنکه گفته برسد با سبب اتفاق  
 اتفاق اسباب ضلعه و معرفت بر وزن فعل چنگ در زدن و بتقدیر و بختن شرط ای شرط دریافت رزق نیز که  
 قسمت گاه بکسب شرت اسباب است مقدار اندازده کرده شده آن اول ابع برزق و شمل بجا اتم را با کسب  
 و بریدن خوشی و رانگد اشتن اگر چند یعنی اگر چه آمده است بیکان برسد ای برسد ای بسبب تقدیری که  
 در اصل با یصل ازل و مقداره برزق برسد حل و تفحیم است که برای پیری معین است و شرت حیات

بیزارده است و نیز بعضی نماند زان عمر از دها در با هر دو لفظ بازی فارسی ما زو بزرگ که عرب از انقباض  
 خوانند صورت بهیئت و شکل و صفت دران لطیف تند و سخت جمله دست زریان بکسر فارسی تند و خشم آلوده  
 بینوایی بالکسر با و او دریشی و فقیری و در ماندگی و عجزی چه غم خورد ای غم وصول جگه و غم که بهر سبب باز  
 اتفاق عالم ضرر و دردم آید و دران سر خانه بطلق و اینجا یعنی اصطلاحی منزلیه برای سافران باین پس نکرده  
 و بهر که افضل السبب در است مال خود بهر کجای هر جا از دست و بیابان سرای اوست ای شبتان از فیر که  
 محتاج بجر است نیست و راهی در ویش رای جای قیام ایستادن یعنی مکان بهر و اقبال آرام سکن جایگاه  
 و مردم مثل شده منزل جگه و درآمدن سافران که از راهی خوانند همه ملک خداوند است هر جا که رود  
 مامون و محفوظ باشد پس ملک باضمیر باید خواند این بگفت مرد در او دواعی که در دست خود است مردان شده با خود  
 بهیگفت طبیعت هنر و در چوختش نباشد بکلام بهر جای رود کس ندانند نام به تباریکه آیه سنگ از صلابت  
 بر سنگ همی آمد و خورشیدش بفرنگ بهرینست که بکلیغ آبی در و این نوع کسین موج آسایش از  
 کنارش در بود و در مرد در او دواعی که در تخصیص دواعی باید تعبیل سفرست که مباد او یکی سدر راه گردد و دست دعا  
 سر و این بیت در سلی خود گفته است آبروی هنر و از ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پیشانی قوت شود  
 اگرین هم آواره و پیشان خواهم شد گو که بشوم این خاص برین نیست بلکه کس نیکو در شین بخشش راجع بهر و پیشانی  
 ضعیف کیش و فاعل اندر مردم تا بهرید غایت و ان شد است صلابت یعنی سخت شدن یعنی شین خروشش  
 و راجع بهر و این فاعلی جانورانی این نبود از سبب جوش خروش دریا با وجود آنکه مرغی آبی بهرین که درایع میشت بود  
 امین ست آسایش بقدر آسایش کردی مردمان را دید هر یک بقدر اضطرار و بهر شسته چه اندر دست عطا بسته بود بان  
 شایر کشود چنانچه زاری کردیاری نکردند و بی زرتوانی کنی بالکسر نه در زاری و بهر محتاج نه بهر قراضه  
 باضمیر زنی و زویم بهر کالک است عبود که آن گشتی ست دست عطا ای قدرت اول شناستایش باری نکردند  
 ای کجاستی بشانند بی زانم این بیت تائید زاری شستن ست که جای زورند است و رانی و در و فرما  
 و فرمایش آن گرز زاری این زیا که از دیدن طبع ز خود و خود کار نخواهند کرد و حاجت فرمان تو نخواهند داشت  
 طالع حیرت بخندید و از بگردید و گفت طبیعت زنده است و آن فت بزور و زیاده زور و راه مرد چه باشد از بگردید  
 بیار به جوهر و از طعن طالع بهر باینخواست که از او استقامت کشد شتی رفت و آواز داد و گفت اگر بدین جا می  
 پوشیده ام تمناعت کنی و این نیست طالع که بدو شتی باز گویند طبیعت بهر زور و دیده بهر شسته و بهر آرد طبع



منجربهای پیرنیز در روزهای بنیایش و در واطار فریبی زورده مرده ای بنایش زور و کجاء کرده مرده و با  
این پنج ست نزدیک داری از یک طبع ای عیب فریبی کردن بهم برآید و بنوعی شدت تعلیم این مقام طعنه  
شرف پنج شین و پنج و فتح رای محله یعنی حوص را و طبع که تمایل مصرع اول ست چندان کردست جوان شین گریان  
طرح رسید بخود و در کشید پیچا با و کوبیت یلرش از کسی برآید با پشتی کند و شستی دیدند شیت کوبانید و بیار جز  
این نه استند که با و صماحت گردانید و با جرت کشتی مساحت نمایند اسماحت چو پرخاش شنی گل بیارند که  
ستله بیند و در کار از راه لطافت کن انجا کانی ستیزه نه بر قفر نرم رایت نیز نه بشیرین زبانی و لطف و خوشی  
توانی که پستی بودی کشتی نه او را بخود و در کشیدی طالع را بدان ایش دیگر بیان بخود و در کشید مجا و در او اسماحت  
کردن و در پنج صماحت و شستی و در کلام فارسی تهای آنها افتاده و در عربی تهای ستی مجا ای بی رعایت  
و بشیرین یایش ای آن طالع دیگر باشند فاعل نه استند طالع دیار و صماحت شستی کردن مساحت با کسی آسان  
کار فرایم گفتن خود و از دن نرمی کردن با کسی مساحت نمایند ای خود گذارند پرخاش پنج بای فارسی جنگ  
خند ست سلی نرمی که سهل آید زیرا که موجب جنگ شتی طرفین ست قز الفتح و تشدید را و ایشیم و اینجا تخفیف  
نموده و برای وزن نه دفر نرم رایت نیز صماحت مصرع اول ست بعد باضی در قز الفتح و در بوسه چند فاق  
بر سر و کوبید که در اندک شستی و در و در و دران شد و در بار سیدند ستونی که از عمارت یونان در آب ستاده بود طالع  
گفت شتی را سلی هست یکی از شما که دانه و در و در است باید که برین ستون برود و یونان کشتی که در عمارت  
کنیم چو آن بغیر و جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل زورده نیندیشد و قول حکما را که زیست گرفته اند  
بهر راجی بدل ساسید اگر عقب آن صدر راحت بر سر آید اداش یک سرخ آن امین مباحث که یکان از جر جشت  
و از ازل بماند باضی یعنی گذشته صفت بود صوف محذوفست ای بعد شونی باضی که نیاردن کج شتی باشد یا طعنه  
بود و در قز الفتح اندای قد بوس گردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم انجا بودند و حضرت سلطان  
آن ولایت را بر باغ غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاد و بود و خللی هست ای جای  
در آمد سیکند از عمارت گم ای تعمیر شستی و زنده آن بند سازیم چو آن شمشیرن خصم دل آزرده طالع یاد  
بیار فادی عوف بدل مدیت چو خوش گفت یکباش باخیلتاش به چو دشمن جزا شیدی امین مباحث  
یکباش بکسر با بر صده نام با و شاه نوارم بود یکباش یعنی سر و جماعت ست و در عرف جان جماعت و  
را گویند یعنی جماعت و تماشای نهی خواجه است یعنی نعل و سر و جماعت مد اکثر یکباش بیای تحفه

و واقع شده و این نسخه آن لطف ندارد و کلامی الحاشیه خراشیدن زردا و در این مباحث از پادشاه خوشنویس  
 قلمه شوالین که نگارنده کردی به چون دستت ملی پرتنگ آید به سنگت باره حصافین به که بود که  
 حصافین آید به چون دستت آه شطر شوالین جز که نگارنده کردی مالت شوالین به که حصافین قلمه بود آه  
 سنگت باره حصافین است بود یعنی احتمال است چنانکه قودکشتی بسامه بر عید و کلاستون برفت طالع زام را  
 کفش فرگانه انداختی برانجا به در انجا میخورد و بولا و جفت کشید و پی دید سوم روز خوابش گیاهان که  
 در آتش انداخت بعد از شام روز دیگر که زرافشا و از جیانش رفتی مانده بود دیگر درختان خوردن گرفت و پی  
 گیاهان بر آوردن اندکی قوت یافت سرد ریایان نهاد و به پیشت ناخت و به بی طاقت شد چنانکه نمی تواند  
 مقود بالکریه ای که در بجام و در مار به بند مقودای رس کشی زام بالکریه مار رقی فنجین میان قوت  
 به بعد از طاقت هر روز دست می شود و به هر چه میسود قوی بران کرد آید و بود و در شربت باب پیشین  
 آتش میزد و از این پی می نمود چنانکه طلب کرد و پی می نمود آبی انداخت و در دست آتش را ز کردیم  
 نشستی چند را و گوشت مردان نمیکند و در پی می نمود و از این پی می نمود آبی انداخت و در دست آتش را ز کردیم  
 آید و است به که چنانکه از جود و اتفاق پیشتر نیز از این پی می نمود و از این پی می نمود آبی انداخت و در دست آتش را ز کردیم  
 پیشتر با فتح بهار فارسی بل ریزه به غایت خاک و ریزه که هندس و دهری گویند و در جود و در جود و در جود و در جود  
 فارسی به جام حصافین از مالک و در آفات است که در می است که بجای از ریزه و در جود و در جود و در جود و در جود  
 که در می گویند و در لغات است که در پی رحمت نیار و دندای مردان متولی چاه بران شستن هم که در جود و در جود  
 انداخت و در می نشستن که در ال شده و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 آب بر نشستن بجای ماند دندای به در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 شده و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 که در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 آتش سعه بالا گرفته بود و عثمان طاقت از دست زلفه چنانکه از طرف آتش تناول کرد و در می چند آب  
 آتش آتش میزد و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 شستن زن است لاف کلام فضول و خود ستایی که بعد از اصل برسد و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود  
 شستن زن است لاف کلام فضول و خود ستایی که بعد از اصل برسد و در جود و در جود و در جود و در جود و در جود





از دستش بودن و در دیر افتادن جفای روشانیان آه ای آب قیمت و اولن و جرف کردن غلغله بین  
 جمعی یونانی کردن و در کار دینان ای خفته که داشتن و صور الوهم و در کیت لیل برای انبات آنکه تیسر ستاره  
 دست و دیر می بسته و شکر شیرین و در افاری مستعد و ساخته و ملحد از این استماع است از خدمت امیر  
 شهاب الدین حکیم کرانی که زانی الشرفنامه و صاحب فرنگ جهانگیری نوشته که سلطو سبای اگویند و  
 ترکیبی آن صلاح فرید باشد و از اشو صلاح شونیز خوانند که زانی الحاشیه جوی از برتر آه زیر که با وجود دروغ  
 تیسرستی توان کرد و با دروغ تنگستی نتوان کرد و بقا دس ز درای زور که بوی بقا دس بر داشته شود و  
 گفت ای پدر بر لایحه پنج بری کج بر دراری تاجان و در خط منی بر دس ظفر نیایی و نادانه نیفتانی خرمن گری  
 نه بینی با دل رنجی که بر دم چه تحصیل است کردم و بهیستی که خوردم چه بایست است و در دم بهیست کرد چه بران  
 ز رزق نتوان خورد و در طلب کبابی نشاید کرد و در پنج نری بران اینجا یعنی بر داشتن پنج نری در آری حال  
 کنی و در بعضی نفع پنج نریست بران اینجا یعنی حاصل کرد دست ظفر بختین خیر و زیانتن خرمن بکسر و در غلبه  
 و غیر آن قبل بخت یعنی خوشامی غلبه بود و در آن بالا که جمیع کند که زانی المار در شرح فصاحت است  
 که زانی المار راحت اسباب است که مال و نعمت باشد زانی ای پنج همان مال و نعمت بهیست خواص را  
 کند کام سنگ بهرگز کند در گزینای پنج به آسیا سنگ برین تحکیم است لاجرم عمل کران همی کند  
 چه جو در تیر تیر و درین بار افتاده و در قوت بود و در خانه صید هوا کرد و دست پایت چو عنکبوت بود و در  
 با نفع و تشدید بریاف و زنده بر کم و درید کام نفع کات بازی دهن سنگ لاک و انفع شیر آب زانی ابتر  
 در کشف که بر اول نفع دوم گفته و در توی آورده که سنگ ابزاری تمساح گویند و بهندی سینا گویند که سنگ  
 آه دلیل است بر آنکه در حرکت برکت است و در دم حرکت حصول اندوه در پنجست و همچنین و در سابق و طبع  
 نیز دلیل حرکت کرد دست شتره تمکین و بر قوت و اطلاق این لفظ بشیر و پلنگ نیامه که زانی الحاشیه کرد و  
 خانه آه آخر بهیست یعنی خواهی که در خانه نشسته و در قوت حاصل خواهم کرد و خواهد رسید و اگر سنگی بجان آبی و لا  
 خواهی شد تا که دست پای نوماتد دست پای عنکبوت کرد و در گرفت ای پسر ترا درین نوبت فلک وری کرد  
 و قبایل بر بی گشت ز غار غار پاد و صاحب و در تیر تیر و در تیر تیر و در تیر تیر و در تیر تیر و در تیر تیر  
 اتفاق نادانند و بر نادانم توان کرد ز سار تا دیگر با گرد این طبع موع و موع و بهیست و بهیست و بهیست و بهیست  
 یک روز پیشش برده قبایل و عرف و لک بخت اگویند گل است باضم کات فار و تا خطاب بین پای کات

وجود است و غایت عبارت از غلبه می باشد یعنی است ای غلبه می کند می از وجود و دور شد صاحب دولت ای ملکر او  
 سربازان شکستنی اند که در چوین بستن در غلبه می است که از فی الدار جبر یافته شکسته را بستن در شکست  
 که کردن بر نادر حکم توان کرد زیرا که اندا که بعد از این طبع اشارت بخشش ملکر او است موی بزم هم می نام  
 از ابله معنی سخت در لیس آورده بریت لیل است بر نادر حکم توان کرد و همچنین حکایت آینه در شاد حکم بر نادر و کون  
 حکایت یکی از ملوک فارس حرسه مدتی که گشت اگر نماید در انگشته می داشت باری حکم تفرج مانی حیدر از غاص  
 بمصاکب از برین رفت انگشته می را بر گنبد عصفه نصب کردند تا هر کس از انگشته می بگذرد انگشته می در آب باشد  
 اتفاقا با صاحب حکم اندر خدمت ملک بوز در حلقه کار دندان کوی برام بر باطی باریج در در حلقه اندر خدمت باو باشد  
 او را از حلقه انگشته می بگذرانید حلقه لغت لغت یافت خاتم کو اگر زانی داشت پیر تیر و کمان را بنوست لغت چرا  
 چنین کردی گفت را در وقت تخمین بر جای ماند قطعه که بود در حکم روشن را که بر نیاید درست تیر که گاه باشد  
 که گوئی نادان به بقطعه بر دین تیری به فارس لایست این چنانچه اندیشه از سپاهان کمان بسته  
 حرسه امدت می نگه دار و او را امدت می از هر آفت باک نیست قوی حکم تفرج یعنی بیاعت شادی کردن و تفرج  
 نمودن مصلایانهم و تشدید نام نمازگاه و نیز نقب نمازگاه شیر از هوای خوش و نفسا دلگش از در عصفه نام امیر  
 نصب یافته بر پای کردن حکم اندر تیر انداز چنانچه قبل با لک خاندن و پل بند آرب بند ستوران و جعفر و آدمیان  
 مسافران آتی بنظر بود که خانه و سرگرد نمازگاه چگونه باشد بجان نمازگاه شهر باین ولایت که دیواری دور  
 محراب و میدان فتح بر پا کرده اند و گردان بهیچ خانه و عمارتی نباشد از بزرگی که سیران لایت کرده بود و پیر  
 گفت نمازگاه شیر از خانه با و سران استند و مردان اینجا سکونت دارند پس دست شد که کوک بام بر با تیر انداز  
 کرده باشد خاتم بوی با فتح قبل کشته می انگشته می از راند داشت ای بخشید تا در وقت نخستین بر جای ماند زیرا که چون  
 تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر کس و وقت بر جای نخواهد بود و نیز این کار  
 بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بر دین تیری ای فکر ساواندیش بر ثواب کند حکایت  
 درویشی را شنیدم که غدا نشسته بود بروی خود از همان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت و استو  
 مانند قطع هر که بر نود و در سوال کشاد و به نامیر دنیا زند بود به از گنبد راپا شاهای کن به کردن  
 به طبع بلند بود به این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ماسب احتیاج نیست به هیبت بزرگ  
 اشتد و رسیدن شکست با فتح عظمت و مرتبه و استوار و بزرگی و سوال کشادن ای عادت سوال

پیش کرد نیازمندی محتاج بسوی مردم از باطن و المرحوم یعنی خواهنسخت در امور ناستوده و امور دنیاوی  
 طبع قیامتین مهیب در امید داشتن مطیع صفت گردن با صفت مخدوفست ای گردن مرد و مطیع کی از ملک  
 آنطرف اشارت کرد که تو بی کام و اخلاق عزیزان چنانکه کی با بیکت نام موافقت گفتی خضار و جاکم که  
 اجابت دعوت سنت است دیگر در ملک بعد از قد و شرفت عابدان بجای بر جبت و ملک را در کن رفعت  
 و قطف کرد و زلفت چون ملک بازگشت کی از اصحاب شیخ را پسید چندین ملاطفت که امر و زار باو بشاید  
 کردی خلاف عادت بود و رفت ای پسر شنیده که گفته اند قهر کردی بساط شسته \* واجب که بدخترش بر حجاب  
 حاجت ست انگیزش ای سر وزیر بد پشت خم میکنند و بالا راست ده عزیزان ای بزرگان کی ای یکبارنگان نام این  
 بخودان طعام خضار و ادای راضی ش اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بر آنکه حضرت  
 دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لودعیت لی کرع بعد از قد و شرفی برای معذرت آید از  
 جای بر جبت ای قیظم او بر خاست از اصحاب آنکه صاحب آن و مردان هر که را بساط طایع ای بر آنکه درون  
 طعام بر بساط هر که شسته واجب که این بیت تمهید قول شیخ علیه الرحمة مذکور است در نقل قول حاجت یعنی  
 احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه تساده باشند بالا راست ای قیام نمایند  
 و کسانیکه نشسته باشند ای باط کوش تواند که همه سر و کلاه نشنوده آواز و دهن و چنگ می دهد و دیده شکاید که با  
 باغ به بی گل و سرین بسوزد و باغ دهد و بنود بالاش آند و پرند خواب نگر خیزد بر سر و بنود و بلبل بخوابش  
 تو که در آغوش خویش مد وین شکم بی بهنج بیج به صبر نزار که بساز و بیج به متوالتی مذکور است باشی سحر  
 علیه الرحمة موقوف باید خواند نه باصاف و بی راجع کوش و دهن باضم نفعی است بمعنی ساوالت نواخت و  
 فارسیان بفتح خوانند و بیت ساقیا بگذر اجام می آر که به تاخو مباد بهوت چنگ و دهن چنگ بفتح و فارسیان  
 نوعی از ساز بجهنمین نه تماشا فاعل از باب شمی است که بمعنی پیاده رفتن است و اصل و تماشاغت فارسیان  
 یا با بلف بدل کنند و تماشا گوین چنانچه متواتر قضا و آن در اصل پیاده رفتن است بلکه در و چون اکثر الان برا  
 تفعیل پیاده روند و عرف بر آن تفعیل استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول است که تماشا بمعنی دیدن است  
 تماشا آن شاه بفرزند پس انگاه به پیشگاه بفرستند و تماشا باغ ای تفعیل و خوش کردن یا ز دیدن باغ بسوزد و باغ  
 و باغ بفرمودن شنیدن گل و سرین گذران میکنند بالش بسا و عربی چیر که در زیر کشند گفته و مدوده باکان  
 فارسی انباشته و پر کرده گفته بر ای انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دوخته اند آن ست آغوش و المرحوم





ای فرمان تو جبار است اندر و تقصیر ندارد اول کلمه سیون است و قوت چنانچه استعمال کنند و این بیت متصل  
 حکایت است حکایت بود آخر و مندر آفتون فصاحتی حلی می افرو داشت طبی نماند چنانکه مصلحت حاصل نشدند  
 نخست زبان از سخن گفتن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت پرسیدم از آنچه ندانم  
 شمر سار بر من فزون تر من نمی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فصاحتی جمع فضیلت یعنی علم خطاب و  
 و تشبیه بهر و مندر شدن بهر و بخت و وصیت و تمام و بسیار محافل جمع محفل معنی مجلس زبان از سخن گفتن عبودیت  
 ای ای که از فصاحتی گفت و گو می کردی که پرسیدم از آنچه ندانم از آنکه تو می دانم است که چنان کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسید  
 چون از آن هنر هم جوید از هنر دیگر سوال نماید چنانچه بر سنگ که از صوفی سخن زنی گفتش دید از غلبندی می خواند و کرد پس  
 باید که خاموش باشد تا نیک جواب سوال دیگر گرفته شود و باید که بفرمان و حدیث محیب شوی و از سوالی که خارج  
 ازین شده باشد جواب آن ندی چنانچه عالم معتبر می را جواب نداده و قطعه آن شنیدی که صوفی می گوشت هنر بر  
 تعلیم خویش سخن چنانچه شناس گرفت سخن می که که با فعل بر ستورم بنده صوفی شنیده پوش و در اصطلاح سالکان  
 صوفی آنرا گویند که نگردد دل از راه سوی الهی خطره آفت و شیطانی و هوا و بوسه و فعل در هر چه دل نبردیم  
 و بعد از این ریاضت بر جاده شریعت عرا آن سر و کائنات صلیب مستقیم باشد حکایت کی از علمای متعبر از این  
 افتاد با یکی از راه و لغت آمد علی بهر و بخت با او پس نیاید سیر از امانت گرفت کسی گفتش تو چنین فصل و با لغت  
 با بهیمنی بخت بنیادی گفت علم من تر است از خدایت گفتار شایخ و او بدینا معتقد نیست و می شود دوم را  
 شنیدن گفتار و بچه کار آید مافرد با هم بگوید که اگر بپوش در چری و با هم که بحث کردن در چری و نظر آوردن در چری  
 و علم که در و از او میل بخت کنند و از همه جمع ملایم هم و کسر حاد و تاملینی کنار گیرند از دین جدا بلکه کوشش و بخت  
 بخت کردن لغت آمد علی جدا یعنی لغت خدا با و بر بحث کردن او اما لعن محرومی از حقیقت است آن شخص لاف  
 است نه بر بحث فرموده است پس آن که آن سخن نمی عدم قبول شنیدنی خدا تعالی او را مقبول نگیرد پس بگوید آن سخن  
 هم بخند و بگوید پس آن سخن برود و سخن کافی در جواب بود و است سپر انداختن عاقل شدن علم ای معلوم من  
 بدیعت آنکس که بقرآن خبر نمیزی نه نیست جوابش که جوابش نهی \* بقرآن جزای جواب قرآن و حدیث  
 و از شنیدن مقابل اجل نماند آن نیکو چنانچه جالبینوس گفته است حکایت جالبینوس حکیم الهی را دید دست گیران  
 و تشبیه کرده بچرتی که گفت که اگر نمرد و انبودی کاش با نادان بنیاد سیرید قطعه و معاتل را بنامش کن بگوید  
 نه و اما می ستیزد با یکسار نه اگر نادان بود شست بخت گوید نه خرومندش نمزی دل بچید بد و صاحب دل



تخله نهانی فصاحت نیست بلکه احوال فصاحت است و این دو کلام چنانچه درین سبب است این منو و محو الصالحات  
 جنح فیاطلع اذا اتوا انهم اتوا و حسنوا و الم یحب الحنین پس تقوی اولی از شر است و ایمان که  
 ذکر کرده است توحید است و تقوا دوم تقوی از بدعت است و ایمان که یاد ذکر کرده است قوا نسبت به  
 و تقوی سوم و از معاصی فرعی است و چون استقامت برود و شوارست متعادل گردد از ابا حسان و  
 احسان طاعت و استقامت بر تقوی از معاصی فرعی است چنانچه در سورت الناس که لفظ الناس مکرر  
 شده و از هر لفظی معانی دیگر مقصودست و همچنین تمام قرآن مجید را حضرت ملوک که اهل طرافت صاحب  
 باشند چنانچه علیهم السلام فرموده است **حکایت** تو بر قدر خود نشین باش و قافله بگو و طرافت بنده ایمان بدار  
 و قطع سخن از بدعت و شیعین بود و منزه از تصدیق و تحسین بود و چو یکبارگی گویند پس که عداوتی بود و بدعت  
 سخن کرد و بدعتی لطیفه و بدعت و طرافت و ضاعت که شتمانی و انبساط سامعین است لیکن از انجا که  
 ضروری نیست باید که از آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی داشتن تحسین نیکو کردن نیکو **حکایت**  
 یکی از حکامی شنیدم که میگفت هر که کسی بخل خویش را قرار نداده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان  
 ناتمام گفته سخن را تا که بخل خویش اقرار کرده باشد بخل دانی و نادانستن همچنان تمام گفته یعنی هنوز آن شخص  
 سخن ناتمام گفته باشد بخل خویش ای بنادانی قطع سخن است ای مرد نداننده و بسیار سخن در میان سخن بد  
 خدا و در غایت بیرونش بدگوید سخن بگوید خوش بدست نهان بداند از سخن اعلاست اضافت مژمن است ای سخن  
 ست بن سخن بانه بدین خوش غایت بگوید سخن است ای خداوند فرنگ نگوی تا وقتیکه سامع را خوش از سخن بنید  
**حکایت** تنی از وزیران سلطان محمود انا الله بر ما حسن میسر افتد که سلطان امروزه از و طرافت  
 چه گفت گفت بر شما چه پوشیده نباشد گفتند آنچه بگوید باشمال و گفتن روانه داشت با تمام و اندک کسی  
 بگویم پس همی پرسید **حکایت** نه هر سخن که بگوید بیدار است و بدست نهان بداند از سخن اعلاست اضافت مژمن است ای سخن  
 سلطان محمود ای صاحبان انا الله بر ما حسن میسر افتد که سلطان امروزه از و طرافت  
 کلام دین ما در دفع کثرتین بیان کردی که دانی بعضی الشروع میبندیم بهود و تجانس نام بعضی است از  
 موضوعات غنین حسن میبندی وزیر سلطان محمود و فاعل گفت شایسته است حسن میبندی است چرا ای پسر  
 که شما هم نخواهیم گفت سزاوارتر است که از سر لغت سکون را و فارسی را از سر لغتین باید باخت  
 ای سرخورد را باید باخت و از سلطان انبیا نباید کرد که با سر را و شایسته است حسن میبندی است چرا ای پسر

ب

در غایت سزای مترو بودم جویدی گفت خرم از که ایمان این محلت تمام وصف این چنانچه شد از من پرسید  
 و بجزای عیب ندارد و تو هم بجزای عیب با شوق خانه را که چون تو همسایه است ده درم هم کم عیار از درم یک  
 اسید و ارباب بود که پس از درگ تو نه از در و عقد بالغ بستان ای متفر کردن عیال بفتح خریدن و فروختن این  
 مترو و هم حاصل از در و بخی شد و اسکرودن که خدایان حج که خدا بخی صاحب خانه مرد باشند و ای زیادت گمان  
 قدیم این محکم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف نمایی که مخالف دین منی از اعانم عیب خایه است که عیار  
 صفت سیم است ده درم انخی ای قیمت ده درم هم ناسر و می از در و آینه است که قرب جوار نیک بد و قیمت خا  
 اثر که بجزای عیب در کتب فقه سطوت هزار از روی قیمت هزار درم زردیر که بجزای عیب ندارد چنانچه بودی گفت  
 پس حاصل حکایت آنکه اوی و صحبت با جنس من نود و خاموش ماند با مثل جویدی جواز نشود و حکایت  
 از شرای پیش امیر ذر دان رفت و تا گفت فرمود تا جامه از روی بر کنند و از در بر کنند مسکین بر بینه بر برفت  
 سگان در قفا و افتاد و خواست تا سنگ بر در از زمین حج گرفته بود و عاجز شده و گفت این چه جامه زاده مردمان اند  
 که سنگ را کشاده اند و سنگ را بسته امیر ذر دان از غوغا بیاید بنید و بجزای بشرای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر  
 بمن شعر گویند و تا گفت ای شمای آن امیر ذر انواع شعر قصیده و غزل و جبران گفت فاعل فرمود امیر کنند  
 بفتح کاف تازی شوق از کند نیست بکنند ای اندکنند و بکنند بکنند بکنند کاف تازی شوق از کردن بد کنند ای  
 خارج از در کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ بر و آستن بسبب حج گرفتن زمین گفت این بسبب مطایفه بل  
 بشنید امیر ای امیر ذر دان مطایفه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام  
 فرمائی من رضیائمن نو انگار ارجیل است امیر ذر بود آدمی بخیر کسان مرا بجزای تو امید نیست بد مرسان  
 سالار ذر دان ابروی رحمت آمد و جامه او باز فرمود و قبایلوستین بران فرید و در می چند بران نماد و هم  
 بعضی دانا نوال بفتح عطار حل معنی کج هم من حل بر حل حله و کلمه من بدل ای خشنودیم کج بدل عطای تو  
 و این مصرع شعری مثل آنکه راضی ایم بگفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بهی رحمت است  
 رحم از سبب بخ حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبایلوستین مرکب قبا ای که از پوستین می سازند  
 دفع سر بران فرید و ای بر جامه از میاد و که حاصل حکایت آنکه در مع مذمومان و بکاران و من فرزند  
 خواهر میانشود حکایت منجی بخانه خود آمد که می مرد که گانه ای باز از او بزم شست و شام داد و وقطعت  
 قند و آشوب برخواست صاحب دلی برین واقف شست و شست بهریت تو بر این خاک بهر دالی بهریت

چون نالی که در سرای کوه گیسو بنجم باضم و تشنه بچشم کوره ستاره شناس حکیم بچشم کند و بر این فلک که این  
طننه محض غلبه نظر است ست چرخ باین کوی علم غریب نیکنند تا اعتراض کرده شود که آنچه در رعایت عیب  
ست و دعا پیش آن آن و هر چه در نهایت شاد و قناعت از آن غافل فراموش اند بلکه خواهی آمار شمار که قدرت  
بمحض ابداع بر آنسا ابداع نموده است صد و آن تاج و تورات منسوب بر ذات کوکب نسبت در تبت  
بوجهی معلوم شده بود و از آن مطابق آنچه در پی تصریح شده است استعدال سکینه اگر استعدال خطا نشود و غلبه  
نه تنگاف بطور آید و از آنجا که صد و آنرا باقیما فاعل مختار جلشاده و هم نواله منسوب مرطوب است گاه باشد که تن  
نگردد و از آنکه غلبه کار نیست و قدرت طاری نسبت شود که زانی ای شایسته حاصل حکایت نکند و در بیان  
شود که در صنعت نور و زانو در آن خود را زانو کنند حکایت خطی که به الصوت خود را خوش و از آنجا

و فریاد بیرون برستی کوی نفیق غراب لبین در پرده الحان اوست یا آیت ان اگر الاصوات لموت و غیره  
نشان او بیان شود از خاموشی است ای هر که بدو آید باشد باید که او خاموش ماند و بیایک بلند سخن بگوید و از او  
نگردد و مردم را در آرزو از نیندا و خطیب خطیب خواننده که به الصوت بر او فریاد بیفاده بر او شنید و از او هم نسبت که  
مردم از او از خطیبان نفیق بعین جمله و خبر بیایک کردن اع و اینجای یعنی مطلق آواز است غراب لبین سخن با حد  
و سکون یای تحانه یعنی زنجاری و آن نوعی از زنجار است که متعارف یای سخن دارد و از او فریاد بر آید و آن گونه که  
بین یعنی بی تو شد و فرست و غراب لبین چنانست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب سخا شود و در آن  
بر فرار و در میان آن مرده مطلوب و که زانی بعضی از مردم برده معروف یعنی مرد و الحان بالا خوش خوان  
قرآن و خوش غانی دی ست بنا بر خوش خوانی کردن و بستم آوازهای فریاد کوی نفیق آهینی بدو آید و که  
گو آواز زنجاری در سر و که بر غم بود و اگر ای ان نفیق باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زنجار در حجاب  
آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب لبین اوست ان اگر الاصوات آه یعنی بدست که در آن  
آوازهای اوست ای بر آینه آواز زنجار نشان بستم و سکون بهره غمت و فاریان بافت خوانند

کار و حال در مرتبه یعنی در باب نشان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع است او این حق خطیب  
و لفظ و این الصوت میرا خطی فارسی نهق من باب ضرب آواز زنجار بستم یعنی ست در آن بود و آن  
کنیت این خطیب ست الخطیب الف لام در آن عهد است و فاعل که جبار و مجرور خبر مقدم صوت  
ست و جمله اسمیه جواب او این فعل مضارع از بهیه تشدید و ال شکستن و در آن کردن مضارع



باز آمد گفت ای خداوند بزرگوار که در دنیا این بگوشتی را که از خاک و قوام است و در عالم میزند و میمیرد  
 دیگر برود و در آنکه گفتم شمار اول و بیع قبیل بالکس نام علی و در فوای موعصل که توله سالان خبر در آنجا واقع شده و در  
 در بعضی نسیط طبع و اوقست ای بدین شمار در در شمع عربی شمع است بدون الاجتهاد و انقضای بانچه میدان  
 شین نجو است شریح یکی را تیر بار و در دلیقه قواد اتفاق افتاد ای مقرر شد و بیعت بانچه جو و در تمام بصره  
 و سکون دوم بار در زمین و در عین برده و در قصد استحال کنند این سخن بگوید که در هر سال که این بصره را بر روی  
 نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 حاصل است آنکه در این بصره در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 ناخوش خاموش بود و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 حکایت است که در این بصره در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 به بصره در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 را در این بصره در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 مسائله است که در این بصره در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 که بویید و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 گفت چای می نوشتم و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 نخواهد شد و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 در اسلام نخواهد بود و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 است و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 و اسطه است میان روح و جان و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 و چون گفتین بود و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 بیش از حد است و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 پیدا است که در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 بسوی مرکز خود و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود  
 آن ذات غنی و اولیاست و در هر سال که این بصره را بر روی نشود و در عین است و در این سخن از آنکه در هر سال که این بصره را بر روی نشود

و جوان بجان و کودک بکودک و غیر هم و جنس روح انسانی لطیف است مثل حسن لطیف گفتا لطیف و اول لطیف  
و سماع و ادب و غیره و الک که روح اختیار بود آنها بر سر دودل برینیا دهد اما مقصود بدل غیر غرض حیوان است  
را بنظر در آرد مثلا اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی در میان آرد و اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تلاش  
کند و اگر جماع گوش کشاید لذت ماضیه حسرت خورد و قلمند و مجر نماید و اگر بر وای خوش بیند بی نهم و غریب  
کسوت و لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی است هر گز فانی نیست و بیرون  
و متمنع گردد و بیخ حجاب محجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی انسانی یا غرض باشد و چون غرض محصور  
رسید و دوستی سپهری گردید پس شیخ علیه الرحمۃ و الغفران از عشق و دوستی روحانی اراده فرموده است که دوستی  
و جوانی نیست بلکه در هر آنکه این اشتغال پذیرد و جوان در که در خیانه حضرت مولا جامی علیه الرحمۃ فرمود  
است هر عشق آتش است پیر و جوان را بکنند بدین سخن بزم دگر از آن بکنند بدین دهر گز از لذت ایشان  
نمیرد و از جوانی دوستی نفسانی مراد نموزیر که طلب کند و جوان را بدین باشد و کودکان را از لذت خبر نیست  
و پیران را لذت قدرتی نیست پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را برین طریق که مسطور است سلک زیاده  
بر حصول غرض نیندازد بلکه تبارک و تعالی آن غرض مندی او را به غرضی آرد و مجاز را به حقیقت رساند و بوی  
بمشق تبیینی فرماید و اندک علم بالصواب حال شباب من البلیغ الی آخره و ثانی و بعد کلماتی تحسین لغز  
بنحوخت و قبل الانسان فی الرحم خینا و اولد و لید او او اضی علیه زانا علیه الیسی طفلا و لید و خینا و لید  
مرا تها و بعد علامانی لان بلین تلغ غرض منی که ما الی احدی و تحسین ثم مرثیه الی آخر العمر که از شیخ  
العربی حکایت حسن نمیدی را گفته که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال آرد که هر یکی بدین جهان  
آید چگونه است که با مجلس از ایشان سلی ندارد و چنانچه با ایا که زیاده جانش نیست گفت هر چه در دل  
آید در دیده بگویم و بدین بامش عجب مشقه و لوباده زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل خود آید  
در دل جا کند و غرض آن شود و در دیده بگویم که بگویم که جوارح تابع دل اند و قطعه که سلطان مرید او باشد بگویم  
به کند بگویم باشد و اما که را با دانه بنید از دگر شش از حیل خانه نوازده مرید بخوانند و ارادت آرد و خلیفانه  
از قبیل فک اصناف است مثل صاحب دولت و صاحب دل که از کجای فوسینه هر که سلطان از این پس  
سلطان مثل دل است که سلطان جوارح است بگویم باشد و یکی آن سلطان قطعه که بیده انگار کتک  
کند و نشان صورت یوسف و بنی خونی و دگر که چشم ارادت نگذنی در دیو فرشته است بناید چشم کروی

چنان



نشان بناخوبی و ادب عیب گویی کردن و فاعل و مفعول و مایه سیست کو بی صفت و فرشته سیست کیل  
 کرد بی نیاید و تخفیف از آراء الملک المملوکین و تشدید برای برای شعراست و حاصل حکایت این قطعه در  
 بیان دو کلیه است که دیدن بدستی و ارادت خوش است و دیدن بدستی و انکار عیب نه است **حکایت**  
 گویند بنده را خواجهاورد حسن بود با وی سهیل مودت و دیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت بیخ این  
 من با حسن قشما یکی که دارد و اگر زبان درازی ادب نبود استعمال از تقرب سخن بنده را با حکایت بنده بود  
 همه خواجهاورد برای وحدت است که در دیگران کم یافته شود سهیل مودت و دیانت بطریق شہوت و خفا  
 شامل عادت و خلق و انجام و خلقت و صورت خوب است چه عادت اگر زبان درازی ادب نبود اگر  
 زبان دراز شرط آه و جزای وی محذوف است ای بهتر بودی یعنی انوس است بران بنده من با وجود من  
 شایکل که دارد زیرا که زبان دراز است بی ادب نبود بهتر بودی گفت ای برادر چون قرار دو کوی تو فتح شد  
 مدار که چون عاشقی و عشوقی در میان آمد مالکی و ملوکی برخاست **قطعه** خواجهاورد پیری بر خسار بنده چون  
 در آید بیازی و خنده به چه عجب که خواجهاورد حکم کند وین کشد بارنا چون بنده توقع امید ای امید خدمت  
 و ادب عاشقی مالک و مشوق مملوکین ای خواجهاورد بارش ای باران بنده **حکایت** پارسائی را دیدم  
 که محبت شخصی بشمارش از پرده بر ملا افتاده چند آنکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکرد  
 و گفته **قطعه** کشته نگرد و زانست دست به و خود بر نیستی تیزم به بعد از تو ملا و طبع نیست به هم در کویر  
 از گزیم به بیان خواص عشق است که دلقوی و علم آتیا زار و درازش ای را عشق و محبت و بر ملا با هم و اگر  
 اشکارا ملاست من العلوم و المقالات من القول اغرائه من الغرائم الشر الدائم والغذاب کدانی شمع آخر  
 ملاست دیدی و غرامت کشیدی از محبوب قیوب و غیر مجاہد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملا و پناه  
 گرفتن بخیری با یکسے لمجا نفع و انهم نپا گرفتن اگر گزیم از تو هم در گزیم اگر گزیم غمی او را خود گزیری مست صبر  
 نموده آنچه کند و با یکسے و هر چه دارد شود باید دید و اگر بالفرض گزیرد واقع شود جانب جانب یگیری نخواهد بود  
 بلکه گزیم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و تو جز غیر الکلیه بسبب تسلای محبت از  
 لوح سینه محو می شده و علامت کمال محبت همین است که التجا بغیری نکنی چنانچه طفل را نسبت با و بدید  
 که چند بار و شش نبرد و بر می کند باز گزیران دل همان طرف میرود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت  
 کریمه ففرأ الی اللہ اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دیدن آنجا بمرتب پیدا کند که فرار از او

هر جانب بجا بود و باشد باری مالتش کردم که محفل نصیبت را چو شد که نفس حسد بر و غالب از مانی فکری  
 شدت و گفته قهر که سلطان عشق آید نماید قوت باز و آفتوی را راصل نه پاکه را من چون زندی چو چو او قنار  
 تا که بیان در وصل به نصیب الفتح که نماید مال بسیار و چیزی غریزه و پسندیده قوتی به مغرب و باغهای حسد آن محفل  
 ست ای هوس پاک و اندیشه و تقوی خسیس ناقص زبون و فواید لفظ نماید و لوط بهر غایت نیست این محفل قوت  
 قوت باز و تقوی نماید تقوی ای ترک حرمت و در دیدن سوچ و گنگانست و با تو که سلطان عشق جاکر و دل  
 انجا تقوی و برین نماید و و بگری آرد و دل خجسته غلبه نی کل نرم و پاکه اسن آنگاه که اسن از دل و افتاده  
 صفت جبار و حکایت کلی را دل از دست و تبه بود و ترک جان گرفته مطمح نظر است چو خط ناک و در مطمح  
 باک نه نشسته و شد که بنام آید نه مرغی که بام افندیست چو در چشم شایه زیارت و در و خاک کجایان نماید  
 بیان بران عشق ست و عالم را دل از دست و تبه یعنی عاشق شکر آن ترک جهان گفته ای مردمان فیه نشیند  
 مطمح نظر و تبه یعنی جای است جای نظر و طمع کلی که در و تبه اند و تبه و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 فارسان مراد است اگر و باک جای خطر آن ای عشق و او جای نیست بهر دیر از عشق شهزاده و روان هر  
 مقصود شد که بام افندیست شغنی و مرید و حیل و در نه و که در تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 آید و مرید و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 تواند شد بهر که تواند شد و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 خیال حال نجیب است که طبعی بهر دین هوس که تو داری اسیر اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 کو نصیب کند که مراد و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 ازین خیال حال ای عشق شدن بر شهزاده و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 ای دیر اخلاق است که بسبب مالتی شهزاده و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 خوبه و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 دوستی کشنده شرط و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند و تبه اند  
 خوشتر باشی به عشق باری دروغ زن باشی که اگر نماید به دوست رو بردن به شرط طریای است  
 و طلب مردان به مودت ای کمال مودت که عشقت با دینیه جان ای بفر جان و ملاک تو  
 که در بند آه ای خوشتر و دیر باشی از ملاک عشق باری ای عشق کنی و این معنوست بهر تیر جوت



[illegible]

باری یعنی قوی در باب و در این ای در حق جلالتانیدن من لغزم ای ذات من فاعل لغضت و مفعول من نظر کرد مرا  
 باست آه که بواسطه آن نظر موجب عشق جزیره و توبه نمیکند که آن نظر آه علت از دیگری پرست که بکنده با وجود دعایه است  
 در حق چشمه با پیش نشین نهش بر صفات لایه در نظرت که در نظر کردن چشمه با پیش نهش را عیب یار دوست بیند آه که چشم  
 عدوت نظر بسوی عیب است چشم دوست نظر بسوی نه کمال حکایت می یابد ارم که یا غریز از در دریا بخیر بجا  
 بر چشم که چراغ بایست که شد تا بخود بطلعت ای حکایت در بیان خیریت بخیرای چراغ و بسبب حضور دوست از جای خیر  
 برای غلطی دوست مگر آنانی از می اله و اونی مگر ای حکایت ای غفلت اله اله و مسلک او مگر باقی باقی خیره و با وجود  
 منتفع نمی آید اله و باقی غم و کجاست با رفیق و او از او است بعضی تنی غمی خواستن دوست و شستن غمی با لغزم  
 متصوره تاریک شدن و تاریکی مگر ای تاریکی تاریکی فی مکرس ای طیف تعلق اتانی یعنی آدمی از تو  
 تاریکی کن که یک دوست ارم و اله و مسلک او مگر با این کلمات و او را مگر او و عیشی است که وقت قدوم سواد میگوید  
 و این لفظ از ترکتی فعل مفعول است یعنی آیت سواد و طیت سواد و حجت مگر با این آدمی آن منرا و با مال  
 زمین آسان فرزند از زمین مگر حجت مگر با این فرزند این عاقل فرزند از زمین معیشت است و جلیه او این من  
 تمثیل حال وقوع است و تاریکی نه خطاب به دوست نه بیان حالت دوست پیداست که آن را در روشنی چراغ بود  
 و پس از آمدن چراغ کشیده شد لکن آفتاب مفعول چراغ کشتی و نیز لفظ با خود مفعول دلیل و نه دوست شعر مری طیف من  
 تجلو بطلعت لاجبی خیاالاتی علی اللیل با و یا مری تفتیت فعل ماضی از مری باقی یعنی شب طیف باقی یعنی  
 و آمدن خیال و جواب بطلعت فعل مضارع از جوابا با معنی زدودن فاعل بجا و تفتیت است که در خیالات منسوب است  
 است آمد و تفتیت میخاست یعنی فعل مضارع از مولات است و فاعل فنی ضمیر است که راجع است من در  
 بسنی است با و یا حال افعال یعنی است یعنی شب با خیال کنی تفتیت میخاست که مری و بصورت خود با یکی را در  
 میگرد او را و فاعل میگرد من را با یا مفعول میگرد و دوست است و تبدیل تغییر نمودن بسبب محال است من را در  
 در ظاهر چنانچه مفعول میگرد علی الرحمة از زبان یعنی عم وقت مواصلت و پیوسته عم بجزیدن و مفعول است  
 است یا یا یا یا یا که جهان من جهان من است و کنیز مفعول شیخ علی الرحمة که شکفت آمد از چشم که این دوست  
 کجاست اثبات یعنی است و جلیه او این شعر برای اهل ادبی است بطلعت دوست این شعر از دوست است  
 زیرا که در بیان نشان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه مری علی الرحمة یک بیت چنین آورده  
 که مری طیف من بجا بطلعت لاجبی غفلت اله اله و مسلک او مگر با و شرح عرفی چنین آورده که مری طیف من

بسیار از لطافت الدجی شکفت از بزم که این دولت از کجا و گفته که این شوق است شکفت اندر بزم این دولت است  
که است نشست عتاب غار که در دوران حال که در آن بزم نشستی گفت که این بزم که آفتاب بر آمد  
و نیز از افغان گفته اند قطعه چون گرانی پیش شمع آید و خیزش اندر میان جمع پیش نه و در شکر خنده است  
شیرین لب و آینه پیش که در شمع جوش و شکفت آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
بردم که آفتاب بر آمد من مشوق را نیز از آفتاب سوزد و گرانی بپای غازی مال شمع و در جاشیم  
و شمع جوشید که از آن شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
مشوق پیش صاحب حسن شمع است و اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
شعشع از نانی حکما پیش می آید و در آن شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
قول و حد و در آمدی ای حکما که در آن شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
بزم را که می رسید به انتقال است از من دوست و کجاست از من دوست و دیگر فاعل اول کی است و  
فانص گفت شامی دوست بلبلان و بلبلان که در آن شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
بیت اول و شمع از شمع است و شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
بجمله که از غیرت مضاد است که از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
انتقال از کجاست من دوست بلبلان و دیگر جماعت و میان مضاد باضم کسی و شمع  
گردن که دانی الکشف و فقه باضم است و هم از کجاست از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
نزد منی متعلق است از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
نمای و کجاست از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
ایر از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که  
بعد از این نیست و در معنی غیرتی که عاشق ناظر از غیر مشوق نگردد و معتبر و عشق غیرت نیست نه اول و آخر  
ست که جمیع الباء تا آخر شمع می باشد و مخلوق شمع بر کس نگوید یافته پس بر دانه ازین جهت که مخلوق  
شمع مقصود است خود و در دیگر رسیدن در مخلوق را به شمع را چون زبان را در شمع جمع است بر کس  
نشان حکما است و بعد از آن که در ایام پیشین سخن دو تنی بدارم و در میان خودی با هم نگاه اتفاق است  
افکار پس از دانی که از این عتاب غار که در آن شمع که در میان آید از اینی نیست من لائق این دولت از کجاست که

که دیده قاصد بهمال نور و رخ گرد و سن محروم اشتغال است از آمدن دوست بسوی لبت دوست اشتغال  
 من انصدالی انصدایم پیشین ای در ایام جوانی دو مغرب و اتم شلیل در تعدد شخص است در پستی شلیل احیا  
 وضع را چنین است یگانگی نسبت بر جاست من محروم ای دیده من محروم ماند قطعه یار و بر نیز مرگ و بیا  
 تو به دیده که تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا  
 یار و بر نیز مناد و به حرف نذر ای یار و بر نیز بر زبان گفتن فقط که یار و بر صحبت خود تو به دور و سازد  
 و به دور و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا تو به چشمه یار و بیا  
 دیدم بهجت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جو فرادان بر دی و تحمل بیکران کردی باری با طریقی بصیرت گفتیم و انهم  
 که ترا و محبت این خطو علی نیست و بنای سوخت بر دلتی نه با وجود انهمی لائق قد علما نباشد خود انهم  
 کردن جو بر لبی ادیان بردن بار آمد و بریان خواص عشق که با وجود انهمی نیک و بهر طاعت خود و بسوی نیک  
 نماز و مضطر از سر بهی نهد و انهمی عالمی انهمی بگفتار و دل را راضی بود که با وی کند و غمی دیگر داشت  
 جو را می جو از معشوق و محبت این شخص خطو علی نیست ای علت نفسانی خطو در دل تو نگذاشته است و بیا  
 ای گناه و غرض نفسانی خود را هم کردن که اقبال علیه الصلوة والسلام اتقوا من موافق انهمی ادیان  
 ای معشوقان گفت ای یار دست غلب از دامن و در گام بر بار که با دین مصلحت کنوی منی فکر کرده انهم  
 بر خجای و سبیل تر نیاید که صبر از و حکما گفته اند بل بر مجاهده سواد انسان ترست که چشم از مشاهده بر رفتن مقوله  
 و انهمی این مصلحت ای لائق علما نباشد انهمی صبر نفس است پس و فقیه اهل آن بر جبهه  
 واقع شود و منی از و دوام باشد و گاهی که اهل آن از جبهه منی در وی و گریه و بود و صبر بر جبهه  
 او ای صبر نفس کردن بر خجای و لازم داشت و وی بران صبر از وی ای صبر کردن نفس از وی و وفای  
 داشت و وی از ان مجاهده با و ان کار از کردن و در کاری کوشش کردن و مراد اینجای برداشت جو  
 و خطای مجبوس مشاهده دیدن و با کسی در جای حاضر بودن بل بر مجاهده نهادن انهمی که منی مجاهده  
 برق صحت تلخی فراق بر جهان و سخن سختی جان سخت ترست از تلخی تن اعیان است هر که دلش نلری در  
 ریش و در دست و گری دارد و بهی و پاننگ و دیگر دن به نتواند بچویش راه بردن و آنکه بی و بسر نشاید  
 که رغبتی کند باید بر به مقولین علیه الرحمه است و بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند و غمان اختیار صبر است  
 معشوق باشد و دلش نلری دارد ای دل بدله بیا و ریش در دست بگیران داشتن اختیار بدست بگذاشت

نجای فارسی و الف و لام و بی الف و نیز فتح هاء و خطای نون کشدی که بر گوشه فسار و گلام بسته است بگفتند  
 کذا فی نور الدین و تحقیق آنست شش از این بگردان سنی کشیدن نزد علمای فارس مقررت که هرگاه کلمه  
 با هم ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول کلمه آخر اگر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کند چون بیک الف حذف کردید بالا  
 شد بعد از آن تخفیف نموده بانگ نیز گفتند کذا فی الحاشیه ابوی پانگما شیخ نقیض بیت اول ست و در بی اد  
 راجع بآنکه بر نشاید بردای گذران نشاید که در فاعل کنند آنکه باید بردا تحمل بجا باید کرد و اسباب را در دست  
 گفتش نهاده چند را زور کردم استغفار بکنم دوست نیندازد دوست به دل نهادم بر آنکه خاطر دست پذیر  
 بلطف بنمزد خود خوانده و بقرم بر اندود انده بیت اول مقول شیخ علی الرحمن بیت بختاب عاشق شین گفتش راجع  
 بعاشق از نیما و زنها که بجز از همه میبند بر بنی کافر عاشق را گفت که بر بنی کن ای دوستی از مشوق کردم  
 استغفاری بسیار از آن روز تو به کردم و استغفار کردم که در او را بر بنی از دوست گفتم بیت ثانی و ثالث جواب  
 عاشق ست دوست اول معنی عاشق و دوست ثانی معنی مشوق خاطر دست این خدای خاطر مشوق  
 در بعضی شعر خود خوانده و بر قهرم الخ بیان آنچه خاطر دست حکایت در غفوان چونانی چنانکه گفته و در آستانه  
 پیروی سری و تمام بیک که خلقی داشت طیب لاد و خلقی کالبه رفتی الا جاب بیت آنکه نبات عاشق شین  
 میخورد و در شکرش که کند که نبات میخورد این حکایت شاه این بیت ست بر بنی از دوست الخ لیسیت  
 غفوان بفتح آنرا چنانچه افتد و در آنکه چنانکه اتفاق می افتد و مقررت که در جواب اتفاق عشق می افتد و میاید  
 که بیان واقع ست شاه گواه و دوست صاحب حال و نوجوان و ناظر و آنجا مراد نوجوان صاحب حال ست  
 سبقت معروف و خیال محبت اینجی معنی محبت ست یای سری برای تعلیم ست طیب لاد ای آغوش الوداع  
 یعنی خوش و اخلاق بالغ صورت کالبه را فایده چون ماه چکار در هم چون طلوع کند و ظاهر گردد نبات اول و بیت  
 بنسب نبات عاشق ای سبزه ریش آب حیات میخورد ای سیرانی قناری سبزه او آب حیات نه بیان  
 آب نبات معهود لب شیرین مشوق آب حیات ثانی فایسیت و سری که شکیست مؤمن نگنند  
 امر غائب معلوم نه مضارع ای در لب آن مشوق باید که نگنند که سبزه خردای سبزه را انداخته لب را از لب گذارند  
 مقدر لب آن موجود ست و در حاشیه نگنند که درون معنی حیرت بر دل ورده است اتفاقا بخت طبع ازدی کردی  
 دیدم که نپسندیدم و آن از در کشیدم و مهر مهر چیدم و نغمه بیت بر در مهر بیاید پیش گیر سبزه ماند  
 سرخویش گیر پندیدم که بر فرت و بخت بیت بشیر و در اصل آفتاب به درونی بازار آفتاب بکار به



این گفت و سفر در پریشانی آن درین آنرا که در تمام خلق من حرکتی ای کاریکه ناپسندیم صفت حرکت  
 در سبب کشیدن آنرا که کردن هر چه در هر چه آشنایسته و ناآشنایسته مغرور شدن گفتن ای بدترین شیوه آه ای حق  
 تشبیه است بر آنکه در عدم محبت نورانی که آنجا که در پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن است و شمع قدرت مان  
 الوصل در امر و جابل بقدر آنکه پیش از این صاحب مقوله قول قدرت لغو القاصیقه شکل از قدر یعنی کم کردن  
 زمان منصوب فعل و قدرت فعل مجوز و صفات این زمان امر و جابل مبتدا خبر جمله حالیه است بقدر متعلق  
 جابل است اندیشیدن از قبل صفات صفت موصوف سبب ای پیشی که گذشت بعین القیاس زندگی و زندگی  
 کردن قبل منسوب ظرف متعلق بجابل المصاحب هیچ مصیبت حاصل آنکه کم کردن مان وصل اواز دستم  
 آنرا فحال دنی جابل مانا است بقدر و قیمت ندگی که نیکو در وصل است پیش از آمدن مصیبت مان  
 بپنداشتنه مانا و صفت صال از دست ندید در آن نمیدانند مصیبت باز اومر اکثرت که پیشیت مردن و منتظر که  
 پس از تو زندگانی کردن اما شک و دقت با تیرا که پس از دست میدیدار آمدن خلق و او داده زبان جمال  
 یوسفی پیغمبر شده و سبب بخداش همچو گردی آشنایسته و رونق بار از منش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کنده  
 اگر تو که غم شکو منست آنکه ای نیست که آن اضطراب مان خود بر طرف ساخت خلق و ادبی نسبت آواز مان  
 مثل آواز او و عیله السلام بود سبب نمی آن نیکو دان بچسب با و سکون پاکمیده است که تباری سفر جابل گویند  
 بالای پیشی میشود و آنرا که گویند که بکاف قاص همان پیشی که بالای پیشی شود و این امر ادویه پیشی است که  
 بر نیکو دان و بر آمده بود در کنارش گیرم که بنگار ای گویند که نیکو ز که که طاعت و پیشی که متضاد روح و روح و دور  
 آیات آنرا که در خط شاد است بود و صاحب نظر از نظر بر آید امر و بسیار که بصلحش کش فخر و خرم بر آید  
 خط شاد ای اسیر ناظر که صفاتی چهره از آن عبارتست پیشی هر یعنی ناظر است بقرینه صاحب نظر که در موضع  
 ثانی با آنکه خط شاد ای را و شقی ای فرمان شاد ای مقتونی درست تو بود پس این وقت شاد یعنی صاحب  
 خواهد بود صاحب آینه زده حسن تو و در او شیخ علیه الرحمه است یا عام که شاد از نظر بر اندی ای منظور خود است  
 و نظر محبت بروی نوری شین صلحش رایج خط شاد فخر و ضم یعنی خط پیشی که مانند فتح و راز و مانند صفا  
 مرغول باشد بر رو و خوشداندی پس صفاتی گویابی اعراب بود و چون بر او فخر و صفا بر او فخر  
 آیات تازه بهار تو کفون زرد شد و یک مننه کاشش ماسر دشت و چند خرامی تو که گویی دولت پادشاه  
 تصور کنی پیش کسی و که طلبگار است و ناز بر آن کن که خبر بد است تازه بهار همان صفا که در ناز پادشاه

از سبب خدایت و یک منتهای اعتماد و دوستی ما کنش ای آتش اشتیاق و عشق چند خرامی ای تکریم  
و دولت حسن خوبی با پارسال تصور کنی که دولت امسال نیست اگر چه در زمزم تو آن دولت حال است پس  
پیش کسی آه زیرا که سانی معشوق بنهر در راهم خوابان میباشد چنانچه بنهر در باغ آه لیکن بی بسند قابل  
سخن است از این بنهر خوش نمی آید ایامیات بنهر در باغ افتد از خوش است \* و از آنکس که این سخن گوید

پایه از روی نیکو ان خط سبز \* دل عشاق پوشیده بود \* بوستان نوگنار اریست \* بسکه سبزی و میر وید \*  
این سخن سبز و باغ گفته اند خوش است بریت \* نافرین دل ست نیکو ان خوب و یان عشاق کسانیکه باغ  
خط سبز مشوق است شیخ علی از حمزه بوستان کنایت از روی محبوب که لیش میز و دره کنه بالغ کاف و قاف سبز است که با  
پیار و تر بجا نه معرفت کیوان در اسکیند باز میر وید او اتصال است که در وید مثل بر بند نیست قی که

و فی سحر موی بناگوش بدلیکین دولت یام نکوئی بر سر کرده گروست بجانی شمی بختو بریش ننگد شمی نالقیامت کبر کبرایه  
کبر کبری بعمر کاف پاکویننه گرو کبری ریش بکچی ایلنج کاف نکات یامازی از کندید لینی گرو کبری و کونی سحر  
بناگوش برای ایش ایس حکم کونی موی بناگوش تفسیر نه چنچا پشینه باید بیت اگر گرفتار کنی مستوریم و درخت  
عصفه تر از تمام بدلسر خوش تفسیر نه است نه از شطرحی و فستقانی نه نذر در دل بر دولت آه علت جزا کونی است

ایام نکوئی تفسیر دولت ستای ایام حسن بریدن ای تمام شدن بیت شاکر بسیدل اعراض ستغنی تراوست  
 کدریش بریوان مدن ندی و انگه گردنشته و بکرده دست برایش قدرت برزوال کن جمعا لطیفی که بدان می  
 و مانند دست صاف شود که بریاز قالب قطعه سوال کردم و ختم حمال وی ترا بد چه شد که مورچه بر گرداه  
 و مانند دست صاف شود که بریاز قالب قطعه سوال کردم و ختم حمال وی ترا بد چه شد که مورچه بر گرداه

[illegible]

وزر زنده دوستی اماردودو محقق اماردومیل اماردو مجتبی ماقول فی الامار و امی چو سیلونی لودهی آشنای  
اماردو و لایفیه هم ای نیست بهبودی در حق آشنای اماردو ادم احد هم لطیفاً او منی ماو امیکه کی از آشنایان  
وردی صاف است نمی میکند کجی نیاسیر و الفتات نکند پس سخت شدای ریش بر کور دلاست کند و هر چه  
نمایم بی چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کند و مستهجوید و چون سخت و دور است



قیام با هم رفتی و زشت شدن تقیض حسن و بیخیز آلوده است خیمه مشاهیر او را و چون بر فراغ است مجاهد بر خ و محبت  
 دیدن دیدار و در پیشانی کوه و ناخوش داشته شده معنوت مفت باجم دشمن و دشمنان و معنوت شمال  
 جمع نمائید لکن شغل ای اخلاق و عاداتهای ناموزون ای زشت یا غریب البین خطاب طوطی بازغ  
 و تحقیق غریب البین سابق ازین گذشته یعنی ای زلف و فراق کاشکی در میان بر سر در میان تو دوی مشرق و مغرب  
 بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بروی تو هر که بر خیزد ای وقت صبح بر خیزد و یک تو بیدار می باشی  
 از شامت بروی تو آواز و زردی شب باشد و تا یک گرد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت جوارت مگو  
 به جان آمده بود و ملول شده و لا حول کنان اگر گردش گیتی برینا لید و دستها آغازین بر یکدیگر میمالید و میگفت  
 بخت نکوست طالع دون ایام تو بملول لاکت قدرین هستی که بازغ بر دوزخ و آتش خزان هر غمی نیست  
 پارسا را پس اینقدر زندان که بودم طویل زندان و محبورت همسایگی بجان آمده ای نماز آورده و تقاضای یک  
 که این صحبت نکون بیان گفتار محذوفست ای سیگفت که این بخت نکون اشارت به بخت خود است طالع  
 خویش من زمانه خود و دون خوار و زبون خود و ایام تو بملول آن بانهای که در گذشت متملول لا حول ای  
 آن حالت بود که ای زلفی و باغی فارسی بر آن کوه است بهریت نیز مقول زلف است پارسا خود را متفر کرده و طوطی  
 را تو را داده بر غم خود نه فی الواقع تا چه گناه کردم که روزگار بقوت بیان در سلک صحبت چنین ای خود را بیا  
 در ای چنین سینه بلا شکار دانیده است بهریت کس نیکو بیای دیوار که بران حدیث نکا کنند این  
 بدان آورده ام تا بدانی که صد چند آنکه دانا از نادان فرستند تا دانا و دشت بقوت ابرای غدا  
 گشته خیره در ای ای بهرود گوی چه در آید این معنی آواز و دشمن است بند و با کنایت از تقصیر است بتلاکراف  
 بیای و بگو آری زیر دیوار که بران انصاف یواری نکا کنند ای نقش کنند ز راهی در سماع زندان بود  
 ز انیمان گفت شاید بخی که در طوطی زار ترش نشین که تو هم در میان باغی تپشیل بر طلب است سلامی  
 در مجلس سماع زندان هر غمی ای مشوق که در سبب بشیر طوطی باشد و تخصیص باغی بر استوفی بیباکی گفت  
 این طوطی باشد ز متعلق ملول است ترش نشین و همچنین بر نشین بر دوزخ است خود را بر خیزد  
 نیکو که تو هم در میان ای و ذراق با محبت باغی قیامی جو کل لاله بهر سینه تو بهر شکست بیان  
 رفته چون و مخالف چو سر مانا خوش چون و نشسته چو خیزد بهر این طوطی از مقوله باشد بهر سینه  
 جمع ندان بهر بهر سینه ای دست بسته تو بهر سینه ای پس در کردن تو ازین جماعت لازم است چون با دماغی

باز

این هر چه از خضر کلان لاله انداخته اند نه می نمود و به صفت نیست همچنین به تیغ حاصل آنکه بجا  
 زندان مثل دستگیر لاله استم و نور بسیار باشد هر چه شکسته می چون با دو مخالف می و چون سر کلاه  
 و چون برین تیغ نمود می ای و چون صفت استی پس باید که از اینجا بر دو دور شود حکایت قضاوت  
 که سالها با هم سفر کرده بودیم و زمان نمک خورده بسیار خورق بود به تیغ و آنرا سبب آنکه لغی از ازار  
 من و داشت دوستی سپری شد و هر طرف بود یکی بود یکی که شنیدم در روز و بهیت از بخان این در  
 همیخاندن نگار من چو در آید برادر نکین و نمک یاده کند بر جرات ایشان چه بود اگر سر لغش بستم افتاد  
 چو آستین کرمان بدست در ایشان به انتقال است از لفظ جمعی چو کلان لاله از نمک بوی حکایت دیگر خیا چو  
 که در روز و بهیت از بخان من در جوج میخاند نمک خورده می با هر که طعام خورده با تن آبا و دو می شد  
 و توی نگار من این قطعه بیان و بهیت از نشان منست نکین یعنی طبع و خوش آینه صفت بخند نمک و ا  
 و مر از روزش است چه نگار من جرات موجب نش بر جرات است ایشان جمع نش یعنی شخص محو و  
 و مر از عاشقانت بهیت است لاله در ایشان بر لطف سخن بلکه حسن سیرت خویش گواهی میدادند و او  
 هم در آن جلای بالذات می نمود و رفعت صحبت قدیم سلف خورده به خطا خویش اقرار کرده معلوم شد که از طرف  
 جمعی به بیان بهتیا و مستادم که در مرقع بطعنا من سخن آن نوال شیخ علی که در صفت محبت نفسی خویش فرموده  
 سین که گمانیکه بر لغات این سخن از لغت میاوند و بیان حسن آن نمیدانند همچنین بود بلکه حسن سیرت خویش گواهی میدادند  
 چه حسن سیرت نیست که عیب برین بنا و از این اقرار کرده می به خطا خویش گردیده که فی الواقع خطا نیست که برای  
 نفع از ازار و ادایم ابیات نه مارا و جهان عفو نماید و به خطا کردی به عفو نمودی بیلیا از جهان دل در  
 بستم و ندانم که برگردی بر و بهت و نوزت که علم است بارانی که از آن محبوب باشی که بودی و این قطعه بیان بهیت است  
 نه مارا و بهت تمام الکالیست از در میان آن در میان من تو عفو نماید و لیکن تو جفا کردی به عفو می نمودی از جهان  
 ای از دوستی جهان برگردی بر و دوستی من باز می ای در محبت که بودی بیان از آن محبوب ترست ای  
 سابق محبوب ترا می زیرا که معرفت بخاطر تألیف اگر گناه بسیار خوش می آید از نگر و منفرد و ایناست که التماس است  
 واقع است حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بهلت کا برین در خانه نمک  
 بنامه و از جاورت و جهان بخندید و از مجاورت او و نوبدی تا گردی از دوستان بهر سیدنی می آمدند  
 و گفتند چگونه در وفاتت یا غریز گفت تا دیدن زن برین جهان و سواری می آید که دیدن مادر زن

آنحال بچو دشمن از صلاحت دوست برنجیده ای دوست که از زده خاطر باشد و در الصلح باید دیدادش را  
توانید بیکدیگر بدین از نهارد دوست باید برید و هرگز دشمن از دیده جانبا یزداد و اگر گذشت ای مرد قوت  
کابین هنر زبان و از کار کاوین نیز گونید ممکن جای گیرده محاورت بجای محله غلط یعنی گفتگوی نمودن و  
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بحکم عربی همسایگی و در اینجا یعنی هم خانگی آند چاره ندیدی از بهر گناه  
مبلغ کاهین بداشت ابیات گل تبارج رفت و خوار بماند و گنج برداشتند و ما ماند و دیده تبارک نشان  
خوشتر از روی دشمنان بدین \* و او حبست از نهارد دوست برید تا یکی دشمنست باید دید ممکن آن خارا دزدان  
گنج و در دیده که نشان آند که اگر کارک نشان آن کو نیزه دیده یکبار از سر بر می آرد و بدین نشان هر خط چشم را  
تا یکی دشمنست بخود دید و نیز آند بدین نشان مضرتست که بدین نمود نیست چون غرض شاد بعضی خواص  
شروع کرد بعضی احوال جو ای پس فرمود حکایت یاد او که در ایام جوانی در قلمی و نظری با هر  
و نمونیکه در پیش آب مان بختانیدی و نمونش نمونش استخوان بختانیدی انصفت بشریت آب آفتاب  
نیاردم و التیابا یه یواری کردم قریب آنکه کس حیرت کند و خرموار من بشریت بی فروشتان نظری بر روی  
سے نظرس ناظروی معشوق بود نمونای روی سست آن نشان آن آفتابست سلطان فارس آن زمانه ماه گونید  
و هندیان ماه بدر و نام برده اند و بافتح با گرم و با هم گرمی بختانید که بجای همه از خوشیدن یعنی خشک شدن  
سوم بافتح حسین محله با گرم تاب آفتاب کطالت گرمی آفتاب قریب چشم دارند و نگاه طلعت بلین خانه و شمشیر  
تفاوت یعنی جمالی که زبان فصاحت زیبان صباحت و نماز ماند و که در شب تاب صبح بر آید آب حیات و طلعت  
بدید که در دست گرفته و شکو در آن سنجیده و بغرق بر آید نه نام که گلاب مطیب کرده بود یا قطره خیار گل روی  
در آن چمکید و فی الحقیقت از دست نگارنش بستم و نماز کرد و بر بریده نمونش جمال آه تفسیر دشمنانی تفاوت  
جمال ای صاحب جمال صاحب ای حسن چنانچه در شب تاریکی آه تمثیل دشمنانی تفاوت برون آب طلب  
ست ای برف آب و آب برف آبی که در برف که آهسته باشد که تفاوت سرد گرد و اگر برف آب یعنی لایق  
سرد آب گویند بقیع قلب اضافتی درست میشود و عرق ای عرق گل یعنی گلاب شین گلایش باوج بهر آب  
مطلب خوشبوی نگارین ای آراسته بجا و غیره عمر از سر گرفته ای از سر نو زده شدم چیز را که از سر نشستن  
بجان رسیده بودم بر بریده ای فی البدیهه و بختانید و بختانید لایق و بختانید شرف الدلال و بختانید بختانید  
فعلما باقصه کاغذش لفظا و معنی لایق و بختانید لایق باقصه شوق از اساعت یعنی روان کردن ای

ان اهل ساختن شرف نوح و سکون نشین بهر کیشیدن و جذب کردن زبان آب روان و جز آن شرف مرفوع است و نال  
 یب خیزد و معمول غیر سیخه که راجع است بسوی زمان زلال مثل غروب آب صاف و گوارش بر کسب معنی آشناسیدن  
 این شکی است و در دل من نزدیک نیست که زایل کند آن شکی را کیشیدن بای خودن آن اگر چه بیامیدیم  
 تشنگی من تشنگی آن نیست تا آب زایل گردد بلکه تشنگی وصال است قی خرم آن فرزند طالع را که چشم و چنان  
 اوقش بر باد اوده مست می میرد گرد و چشم شب مست باقی روز و محشر باد اوده لفظ وقت مفصل دل آن فرزند  
 محض دست کلیدی علامت صفات است ای خرم مست آنوقت فرزند طالع که چشم او بر چنان سرگردانند و  
 شرح عربی کلید از آن گرفته امی خرم ست آن طالع ای صاحب سر درست فرزند باد اوده لفظ صفات است باد  
 روز و محشر ساقی عبارت از معشوق که نوشانی و محرم جمال مست خود پس ساقی ساقی از می پشیر است حکایت  
 سلطان محمود خوارزم شاه انا الله و انا الیه راجع است خطای برای مصلحتی صلح اختیار و قیاس جامع کاشعرا آدم بر سر  
 در نهایت اعتدال نهایت جمال خیال و در شال گویند قیاس مملکت پشیر خنی و داری مویست \* جفا و ناز و محبت  
 شکری آموخت \* من آدمی پشیرین کل قیاس خود می رویش \* ندیده ام کلامین شود و بر پری مویست \* سلطان محمود  
 خوارزم شاه بن ملک شاه انا الله و انا الیه راجع است شوق از امارت بخوش کردن و شوشن بران محبت شوشن بر امارت  
 سلطنت است آروشن که حدتیا آثار سلطنت و اقبال و خطای نام شهر از کرستان زبان شکسته و غیره  
 بخوبی و یان خطای با شاه خطا بر مصلحت اجرای تدبیر غیر معین شال تسلط و شوشن که یونیه و طالع انداز و انجا  
 معلوم میشود که پیشه خوارزم شاه با شاه خطا جنگی بوده باشد کاشعرا کرستان یک نخل که از راه این شوق  
 شد اعتدال است بر بردن انجام اعدال جمع حراج علامت حسن جمال است نهایت جمال تفسیر آن تا  
 مملکت معمول آموخت ست روشن فغان دیده ام بهر اول مرد و باست گری دیگر مهربانیت سیر کردن  
 و رفتن فاعل قصد بیست کند لفظ کسی است که در هر شایع نیست که بر سر کویت پنج صفت کسی مجاور هم فاعل  
 از مجاورت معنی با یکدیگر همسایگی کردن مجاورت مجاور بودن بدانکه حرکت تا قبل روی که در عالم توانی از آن  
 نام کرده اند درین بیت این شکر کلف گردیده چه در و بیت اول که شوق است و درین بیت تا قبل روی که  
 و اختلاف آن هیچ جائز نیست بلکه اگر واجب است جواب آنکه حرکت تا قبل روی را توبیه انگه گویند که در  
 ساکن باشد و توبیه روی بوجهل حزن و میل متحرک گردید حرکت تا قبل روی را توبیه انگه گویند که در  
 ارمه لفظی که مقدمه محشری در دست داشت همچو آنکه ضرب زید عمر او کان زید تعدیایم ای پسر خوارزم



و خطا صلیح کردن و در هر امر را بصورت قیامت بدو نشان و بولد مرسید و حال تیرا گفت از خنمان سعدی  
یا دوداری گفت مقدمه خود خوشی ای کتاب مقدمه که در علم خود بخوشه تالیف کرده خوشی منسوب بخوشه که تمام  
موضوع است معروف آن مردی مشهور که نام او محمود است لقب جارا دارد است و کتاب ششاد و مفصل انصاف  
است این خطا را که در او ضربید و در آنجای می برزد و دیگر را در او برید و بعد می کنند و خطا حقیقت این دو مثال است که  
علاوه علم و در سبق او این مثال مذکور می شد پس مثال اول مثال فعل مطلق است و ششاد مثال فعل ماضی نام  
اما و جارا مثال خالص محض بر است مثال معنی خصوصیت است چنانچه پیشتر میفرمایند که در او علم را  
خصوصیت قیامت خوازم و خطا آبا و شاه خوارزم خطا خصوصیت جنگ جلال کردن ششاد بود که جاکو که در خصوصیت  
نحوی اصول مضایق آمد که در فی مقابله العسر و علی جزیل السیر مع رسته و بل السیر مع رافع من عامل  
بلیت صیغه تکلم ماضی مجهول از بلا یعنی مبتلا و گرفتار شدن بخوی بسکون حاست و فتح دی عطست ای علم فخر  
یصول فعل مضارع معلوم از صولت مجهله بدن مضایق اسم فاعل از مضایق معنی بکسی خشم کردن مضایق  
متعلق یصول باشد کاف که در پیوسته مثل محلا منصوب است زیرا که صفت مصدر محذوف است ای یصول صولت  
مقابله بایکدی که بر این شدن فی مقابله العلم ای مثل صولت دید در برابر علم و الف لام و الرفع آمده است بر  
فردت شعر و محض برای تحسین کلام آورده هر کشیدن ذیل اسن مع برداشتن علی جزیل حاذق  
یعنی که راجع است بسوی خودی ای نمی برداشت سر خود را حال آنکه بر کشیدن و اسن بود که نظر میکرد بسوی  
و اتفاقات نمی نمود بلکه برینت پرتا و که چنانچه عادت متکبر است معلوم است که در خواندن سبق و ضبط آن بود  
این حالت پیش کشم شیخ داشت چو خوب و بیان باشایان اتفاقات میخیزد چه جایگاه بایکجا کجایان ملتفت شوند بل  
یستقیم انچه استقامت انکار است درین ایام است که افعال جبرفع ظاهر نشود و راست نمی آید الا استقامت را  
شدن راست ایستادن حاصل آنکه متکبر گشتم من جو جوانی که حیل میکند در انحال که شکر کرده است برین مثل حمله  
کردن و خشم گرفتن زید در برابر علم و بر کشیدن اسن است و اسن کشان میزد و بنار و بگری بردارد و خود را که در بحال  
بتلا و کند یا راست می آید رفع افعال جرای کسی که معرض باشد برداشتن سر و توجه بحال کنه نمودن از و کی  
وجود آید و ایهام بلکه افعال جبرفع وجود نیاید حتی باندیشه فروخت و گفت غالب اشعار او درین بار زبان  
فارسیست اگر گوئی بفرمزدیک باشد حکما الناس علی قدر عقولهم زانی میباشیم و گفت قطعه طبع ترا  
باجوس بخورد و بصورت فعل بدل ماحور و محلی مثل مشتاق بدم توصیف یا بهوشنول تو با عمر و زید

باز



باز نشاید در اندیشه نمی شوند که در فاعل خود است گفت پس خود است غالب یعنی اکثر ضمیر استعدا و کبر و کبر  
حدیث تکوین اندک علی تدبر و کلام که علت لغز زدی که باشد یعنی زیر که در تیر آمده است که کلام کفید بر دم بر اند  
عقلهای ایشان طبع متوفن است و فاعل گردد تر است و اول آن هوس است ای هوسناک خود می طوف کن  
پس می گنار که فتن است بسبب خواندن چنانچه از بیت لایق پیدا است ایها الم علم نحو صورت عقل آه ای عقل از  
دل محو کرده است بسبب محویت عقل نوحیت است و گنار که ای او از عشاق بسبب علم نحو با تو بشنول ای ماز  
هر کاره بار و گردانیده بتو شنول گردیده ایم باید دان که غم منم غم شد کسی از کار و انیان گفتش که ظلم است  
دو آن که دو مطلق کرد و ماضی خود که چندین روز چنانستی که سعدی نیم نماند قدم بزرگان را بنده است میان  
بسته گنم غم بادل غموم و سوم شد و شوق غایت متفق و غم خرم ای مگر که چندین ذره علت است  
خوردست را در بزرگان را یعنی بر است ای تبار ای شکر آمدن بزرگان مصحح با جودت سر و از نیاید کم  
گفتا چه شود اگر درین خط بند زبیا سالی تا بنده است سندی شویم گفت تو ام حکم انجی کایت با جودت است یعنی  
پرسید که از سخنان سجد یاد داری در جواب ضرورت گفته میشود که سعدی نیم و لفظ منم غم شد پیش تو  
گرد و انظار خودی پیش عشوقان را عاشق اصلا بوجو دنیا یاری وجود دیگر پیش تو جوگو که غم که سعدی نیم خط  
ای ازین شهر حکایت منظوم بزرگی دیدم اندر که کس که در آنجا بخت کرده از دنیا بخت کرده که غم شد  
نیانی اند که بزرگی از دل بر کشالی بد گفت بخار پرو دیان لغزنده چو گل بسیار شده پیلان بلغزنده بیان این  
حکایت از دیار از مردمان نیابندی طلال تنها از آن تملک طمر و مان دور نرفته لطیف یا که در گل کجاست  
فارس گل لغز از داو و الا و خلیش تر گویند پس گل عبارت از پر پرویانست پیلان کنایت از پر پرویانان  
بختتم و بوسه چند بر سر و کیکه کردیم و دایم کردیم قطعه بوسه او را بگو یا چه بود و همدان بخت کردش هر روز  
سبب کوئی و دایم یاران کرده روی این نیمه رخ در آن سوز و دهر و دجای قافیه نیمه سکون الی غم  
را همه سکون یعنی سلامت و داغ نیا یعنی و دایم است گوئی ای گویا که نیمه رخ در عبارت از سکون نگار تغییر حال است  
نیمه سید که سکون نگارست گویا که وی نیمه دایم یاران کرده است مقرر است که سیدب لاتی نیمه رخ در سکون  
ان کم است یوم الوداع تا سفا لا تحبونی فی الموت منصفه ان حرف شرف و مصرع تا جز او کم است  
صیغه علم معلوم از موت یعنی مردن دایم بالغیر مرد و در دکان سفا نده و خوردن سفا تیز و حال معنی سفا  
لا تحبونی صیغه مخاطب از حسن طایفه یعنی مردن منصفه بکسر الصاء یعنی اعدا دل از انصاف معنی و او کردن

سینه که گزیم من در روز دوا از دوری مانده خوردن و حسرت یاد و آسمانی که متناهی با هم میسرند و در آن  
 صاف انصاف و عاقل انصاف است که بر هر حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز به راه ما بودی از امرای  
 مرا و اصد و دنیا بخت بیاد فقه فرزندان کند دروان خفاجه نگاه برگاه بر کاروان و در دال بر دنیا زنگانان گریه  
 زاری کردن گفتند و فریاد بفراده بر آوردند و سیت که نفس نمی در فریاد و در زربار پس خواهد بود و نه حکایت  
 بمنزله دلیل است بر نماندن چند روز بان دوست زید که اگر اتفاق سکونت افتادی و بستگی پیدا شد و قوتیکه  
 و بستگی بوجود آمدی بر دشمن شکل میگشت لهذا انجامزد و انتقال فرمود و فقه با تیر یک روز میبخت چو معاش خفاجه  
 بفتح فاء و همزه جیم علی قبله است از بی عامه که اکثر آن از نرسند در راه که گران در پیش صالح که برقرار خوش بود  
 و دیگری در راه نه یافته گفتم که آن معلوم تر از دروان بزرگ گفت بر نرسد و لیکن مراد بان انفعی حیوان بود که وقت  
 مفارقت خسته دل باشد بر بیت نباید بستن اندر خیر کس دل نه که در بدو استن کار است شکل و تغییری نفس و وار  
 خویش مانده بودن است تغییر می تغییر الحال معلوم معروف اگر چه معنی خیر نرسد و معنی دوم و دنیا نیز نیست  
 و اینجا معنی اخیر استعمال یافته بدان ای بدان معلوم مفارقت جدا خسته دل شدن چرخه غیر انسان  
 باشد و کس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن است گفتم موافق حال نیست از این روایتی که مراد عینه بواسطه جوانی  
 اتفاق محال بود و صدق و محبت مودت تا بجای که قبله ختم حال او بودی و سر باید وصال و قطعه که  
 ملاک بر تسمان و اگر بشیر و بحسن صورت و بر زمین نخواهد بود و بدوستیکه از است بعد از وصیت به هیچ لطفه خود  
 آدمی نخواهد بود و از آنچه ای از آن قسم که تو فعل کردی عهد و بیای علی بر کس نسبت بیای فانی بر اسرار طبع  
 با کسی استحقاق بجای غایت محال صدق محبت که قبله ختم آه بیان بجای است ملاک بر تسمان ای ملاک بر تسمان  
 بحسن صورت و نخواهد بود که محال اندک اندک اندک ملاک که نرمی مختصر زمین است باید وستی قسیت یا او فانی  
 مصنف است که مراد است اصفه و مصراع ثانی جواب قسم است چو نمی چون از گمان پاک وجودش کل عدم فرشته  
 و بود و فانی و در دانش بر آمد و زبانه بر رخا کش مجاورت میکردم و گفتم قطعه کاش که زو که در پاک تو شد خارا کل  
 دست گیتی بزدی تیغ هلاک بر تسمان و درین فرزندیدی ختم به این ختم بر رخا که تو که عالم بر سر بر سر کل  
 عدم ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد و در دمان با هم و سوم موقوف اصل خلیانه  
 کاش از فقه قول قول است خارا کل در پای شدن کاش از برای ماضی است تعلق مصراع ثانی است  
 اسی آفرزد که تو می دای کشک دست گیتی بزدی تیغ هلاک بر سر سر تیغ هلاک اسی مرگ و میسم ملاکم

مخافان لیدر است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خوشتر است همان مفعول نپذیرد است و چشم فاعل آن ای می  
ندا و منادی و محذوف است یعنی ای محبوب که خاتم بر سر حلقه حایل است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در آن حال که  
بر من نیست با جلود غایب است در حق خود برای مرگ قطع نگذاشتن تراش زنگنه خواب به تو اکل نسیم نفاست  
غست به گردش گیتی کل رویش بر بخت به شمار بنان بر سر خالش بر بخت به جلا نفاست و غم کردم و بخت  
که بقیه زندگانی فرس هوس در نورم و دیگر بار کرد مجاست نکردم و خواب نفی خراگر فتنی است کلودی او کوشل  
کل بود به ریختن فانی شد غار بنان جمع خوار بنی بنات خارا خال خاک گو غم منی قسم است چنانچه بیان کرد  
گشت که بقیه خواب تمام فرس هوس ای محبت با گردن چنانچه زنجالت می آید و مجاست با یکدیگر گشتن  
ای خمار و مجاست با مجبو با نیست یعنی ترک مجاست مجبو مان کردیم و دیگر بچنین مصیبت گرفتار نشوم قطع شود  
در یانیک بود که بنودی بی مزاج به صحبت کل خوش بری از تندی نشویش خاره ووش چون طافوس بنایا بود  
بان و فصل به دیگر امرو از فراق یاری چشم چواره سود و رانغ از البیت و تخیل است بر نیکه صحبت محبوب است  
اگر که بنود کیم یوج و خابر دو کونایت از مرگ است بدو با نغمه نیستی ای بنودستی باغ و فصل دیگر ای زمانه  
دیگر از ووش که امرو زبانش دام و زلف دیگر است حرکایت کی از مالوک عرب احداثی ملی و مجنون و مجنون  
حالی می بختند که دی با کمال فضل و بلاغت سر در میانان نهاده است و ز نام اختیار درست او در فرموده  
حاضر آورنده و ملاست که در کدک در شرف انسان چهل دیدی که خوی با حیوان گرفتگی و ترک غشتر مردم گفته  
مجنون بنالید و گفت ای حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمه چنانچه خود فرموده که کبر و کبر  
گویم در ووشش ای که دی با کمال فضل انج بیان شورش است و ضمیر وی هر دو راجع مجنون نام بلکه همان  
فاعل فرموده کی از مالوک عرب است و مفعول حاضر آورنده محذوف است ای مجنون را فاعل ملاست که در نزد تعلقا  
با و شاه بفرموده شاه مجنون را ملاست که در کدک در شرف انسان انج بیان ملاست است تخیل معنی نقصان  
خوی با حیوان گرفتگی ای انسان از ترک کرده و صحبت حیوان انس گرفتگی و تفرست که در بیان هم صحبت  
حیوان بیابان بیان بود و در کارگو و تفرست و غیره غشتر مردم کامرانی مردم از خوردن پوشیدنی غیر  
شعر در بیت یق الامنی فی ودا و ما بعد الم یطایف و فی غیری به جواب مجنون مطلق سوال با و شاه است  
اشارت اوست به شرف لیلیه گو یا و شاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک داد و باید آن  
الفت گرفتگی کلمه با هم از او نشاید یا اینجای برای کثرت است صدیق با نغمه دوست دوستان و غرض است

نذر و نمونش یافته لای مشتق ست از روم یعنی نگو میدن و سترش کردن و داد و بالکس دوستی و دشمنی و بافتح آرزو  
کردن و خواستن الم بر بازار دایت مست یعنی دیدن و نمیسیر ستر در فعل راجع بصدیق ست فاعل او نمیسیر باز  
راجع لمبلی مفعول فعل و در شرح عربی نمیسیر باز راجع مجید است نه بسو لیلے زیر که این شعر از غزل ششم علیه السلام است  
لیکن چون این معنی قول مجنونست ساخته فرموده که همچون بنالید و گفت رب صدیق انرا راجع لمبلی میگفت اگر چه از صفت  
اوست و باطراف تعلقی فعل فو مح مشتق از ایضاح و اشکارا کردن نمیسیر ستر راجع بصدیق فاعل و در توضیح بتا بدوی فاعل  
نمیسیر ستر راجع مجیدی ای اعلای عذری مفعول و وضع منصوب نصب تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان  
کرده اند و دوستی و آذر و آن لمبلی آسانی بنیدان لیل را روزی پس نشن کنان صدیق بان لمبلی ای بن  
مراد عشق لیلے مراد و در اشتقاق کلج آنکه عیب من جسدند به رویت آن لستان بیدار به تاسیجی نمید  
نظرش بخیر دشمار و بدیکه این قطعه بر وجه شمس کلج هر دو یک معنی که عیب من جسدند صفت و بدیجی منند  
از شیخ نیک از اوست هر دو ملامت گوئی حاصل تر به از دوست نشناسد در آن معرض که چون یوسف جمال از در بهانه  
تا حقیقت نمی بر صدق معنی گو ای داد و گفتی فدا لکن لندی استنی فی حقیقه تحقیق شدن معلوم کردن در بابی  
که معنی ست درین لیلے و معنی ای شود و شمس معنی فاعل و دی گفتی همان حقیقت ست فدا لکن ای این ای جان  
پیش شما ای جماعت نان آنست که ملامت میکردید شما را بآب و ملک در دل آنکه جمال لیلی مطاعه بآب و  
عمر گزست که موجب چندین گفته است پس بفرموده و مطلب کردند و در اینجا کعب بگردید و بدست آوردن  
ملک و صحن بر آید پس ملک بدست بمال نظر کرد در نظرش حقیقه آنکه اگر خرم در به حال ازین بود و همچون  
بفرست یافت گفت از در پیچم همچون بآب و جمال لیلی نظر کردن بر مشاهده او بر تو عجبی کند احبابی تمام اول جمع ست  
و حی و در مقام معنی قبیله آمده سرچشمین مملو بهیم پارسه سروده خدمت خجین حکا که آن نعلابان جمع خادم خرم  
گرد اگر خواهی که اندرون مرا خیم خرم او راجع بملک و ضمیر از راجع لمبلی بفرست دریافت که دریافت لیلی نظر  
ملک بفرموده مشاهده ادبیری تجلی و شرف اشکار شدن جلوه کردن و در پای او بر تو عجبی کند و در لفظ بآب و جمال  
لفظ مشاهده است و در آخر آن که می فی سمع و سمع رقی محمی اصحاب معنی یا ستر افلاک من لولمعا است  
بالعقب محمی بفرموده و عبارت از لذت ذوق ست که جلوه گرست بدست آن مرغزار موجودات محمی بفرموده  
و فتح نیم مرغزار محفوظ و لام عهد و خارجیت که مرغزار دست منی که محمی ای از یاد کردن و دم مرغزار دست امین  
سمیع بفرموده اول فتح نیم نمایست یعنی گوش نهی ای در گوش من سمعت صیفه نمونش فاعل سمع بفرموده اگر سمعت

از شیخ باشد یعنی چنین میشود که شنونده شود و اگر شنونده و اگر دومی و فاخته مغز را با یکدیگر آگاه میشوند که آگاهی  
 بعد آشنائی است و آشنائی قریب آن دوست معلوم ورق لیم اول سکونانی جمع در قای مثل جرم در قریب قای  
 لام لیم ثانی نیز عند خارجی سستی مغز ازین صاحب مونث غایب صحت یعنی حیات بانگ کردن نمی میت آنکه نشین  
 آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مغز از دوست در گوش اگر شنیدی آنرا قریب و فاخته مغز ازین فریاد و فالت  
 میگردن بدین در شوق حصول آن مغز بود دوست بیشتر اسم جماعت است و احد از دو مثل قوم و اسطه خدان لیم  
 اول تشدید لام جمع خلیل یعنی دوست تو و او جمع مکرر حاضر و در شرح بجای الکسا واقع شده است گفته که دعا  
 اسم مفعول من عانت الکسا المراد من بهب الله العافیة تنفخ الم شقی اتی معانی بلندی عیال است از شاه  
 بتقدیر ذی ای ذی العالی و معالج عکس بر خلاف قیاس فی از عالی تحلیل نموده داخل زن مصرع ثانی ننو  
 و این برافزون شواشی شایع است تدری منصلع مخیاط در بی نایع یعنی نهستن نقاب معنی معلوم التقلب یعنی  
 گردانیدن نهالی بحالی سوج لیم سیم فتح اسم مفعول از اجماع بدو درون موج ای در فلک کرده شده که عبارت  
 از دل عاشق است و با موهبی یادگرم است مضان لایه مضمینه یامی شایع مثل یامی شمس می و در بعضی از نسخه ها است  
 یعنی خیز که انداخته است مقام از لیم لیم او از لیم لیم انداخته است این نسخه بهتر است و در شرح عربی مصرع اولی  
 آورده است که لیت تدری آنچه در دل در دست حاصل بیت فی الکلی ای کرده دوستان بگوید بر باد شاه  
 کاشکی دریا خیز که بگرداند نهالی بحالی دل در دست بر پس با عبارت از لیم لطف قهر دوست است که دل عاشق  
 را متقلب گرداند که ای بعیش که ای تقصیر غیر ذلک پیدا است تا دوستی دوست و در باطن کسی وجود دیگر و قهر او  
 در و شور اسباب تندرستان از نباشد در دلش به خبر ببرد روی نگویم و در خویش که گفتن از زور بری حاصل بود بهما  
 در غم خود ناخوردیش به تاتر احالی نباشد همچون به حال من باشد ترا افسانه پیش به سوز من با دیدن لبست من  
 گویند بر دست من بر حضورش به پیش دست من خمی است مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر ببرد روی آه  
 زیر که روی حال من خواهد دریافت زینوار را گفتن بگوید ای با وجود آنکه کی ای یکبار از مضان این پیش بانگ  
 ست ای حال فسانه باشد پیش تو با دیگر گویند بر دست من علت نسبت کن است آری که آن گویای ملک بر دست  
 صحیح دارد ظاهر است که یک بخیر صومخ شستن تالیم بگردن بر حضورش ای ملک غصه زخم دارم حکایت فامی زبان  
 را حکایت کنند که بالبلبل بری خوش سری داشت لعلش در لاش رو گاری طلسم متاع بود و یوان و  
 مترصد و جویان و جرئت تو یوان خطه در خیم من ای سحر بلبل بر بودم از دست سپا گنجد و این به شرح شد

و آنکه بندگان خواهی که بس دل نهی دیده بچند نه باز آید بیان جوانی و عشق همدان و عشق قبله است از عرب و نام شهرت  
 که این اقصای آنجا است قاضی همدان باضافت قاضی است همدان سری یعنی محبت خوش یعنی بسیار و غفلت  
 در آنش موقوف الاخر است و کلام داشت و در آن این قره مخدوف است ای فعل دل در آنش داشت فعل آنش  
 داشتن کنایت از بقیه بود دست و تقریر است که جادو ان افسون بنام شخصی خواند و بر فعل میزد و آنش می نمود  
 شخص تیرا شود و تلف اسم فاعل از تلفت یعنی درین و افسوس خوردن پویان ای پوینده تر صد نعم فاعل از صد  
 چشم داشتن بر بودم و از دست دست متعلق بر بود دست دریا گنگد ای پایمال کرد این دیده اشارت بدیده  
 شمع کمرش و دید که بکندی سویی کند محبت قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و بر این می گذشت  
 رسیده بود از راه و وصف بچند و دستانم بی تا شاداد و سقط گفت و سنگ داشت و بر آن خجسته فرو گذشت  
 قاضی باکی از علمای مبرکه که همدان را بود و گفت بدین آن بگری و شوم گرفتن بنیش و مان عقده بر روی ترش  
 شیر ترش و عرب گویند بر بچیب بیب گذر بینی راه بر خاسته اندکی ازین معامله ای از عشق قاضی بوی آمد و وصف  
 ای زیاده از وصف و میان آنجا که کشیدند و بچیب پاک گویند بی تا شیب می با و بیک عقد و بچیب که عقد از چوب  
 ترش صفت بر و شیر از صفت عقده باید گفت هم تنی در ضرب بخورن جنبه زن فعل یعنی معقول از صفت  
 است بسوی فاعل و معقول و معنی و است ای خوردن معشوق عاشق را از بچیب بچیب و کسر از آهجمه معنی بر بچیب  
 نیت که در دست از دست تو شست بر دبان خوردن و خوشتر که بدست خویش آن خوردن و همانا که از وقاحت  
 بوی ساحت می آید که با دشلمان سخن بصلابت گویند و باشد که در زمان صلح جویند از دست تو ازین مصرع نام  
 واقع شده و در هیچ نسخه که دیده شده بر همین طریق است اما در حاشیه نسخه غزلی بر نظر در آمده که شاید که نسخه اصلی  
 چنین باشد از دست تو شست بر دبان تو خوردن و این توجیه بدین است بچیب آنکه کلمه مان یعنی ما را تو مان  
 بتا بر تو بچیب یعنی شمار از کلام قدما بسیار آمده و در ثنوی معنوی زیاده است که میان نموده نمی گذارنی تا شیب بیک  
 این مصرع چه بلکه تمام بیت بر وزن اعراب مقبوض ضرب تمام است که بجز آه چنین که معقول مفاعلهن معقول مثال  
 اوست بیت غزلی است ای دوست حال من می پرسی و نیکوست حال من نمی پرسی و پس  
 مغز و نانا خوردن گفتن نامزد و دست تو فاحش بفتح سخت رسوخ شدن و بشیر شدن ساجت جو از هر دو  
 و آسانی و نجیدن جو از دشمنان که با دشلمان آه علت همانا که از وقاحت و آه است صلابت و در سختی  
 و باشد ای احتمال است بدین الگو ترش در طعم بود و روزی و دو صبر کن که شیرین گردد و

این محبت بر حسب تقابل آمدنی چند از بزرگان عدول و فرکی که در محال بود و در زمین خدمت بپوشید که با جادو  
 استیغنه بگویم اگر چه ترک ادب است که بزرگان گفته اند بریت نه در برین بحث کردن و است به خطا بزرگان گرفتن  
 خطاست به اگر چه توبه آورده انگه یک خام باشد که او را غم و گونیدم بالغ فرقه و بالغ غم و دنی و نیز طعم خوردن شنید  
 را اگر نیکو دانی الکنر سنده با ش بزرگ سنده و خدا حکم عدل به عدل بالغ و او داد و دهنده و موقوف  
 و شایسته که ای فرکی اسم فصول از زکی معنی پاک که بزرگان گفته اند ملک ترک ادب است هر در سخن بالغ  
 خدا قبول است خطای بزرگان بالغ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست الا خطا باشد بریت  
 چه بشنوی سخن اول را که خطاست به سخن شایسته و در خطا اینجا است به و لیکن حکم انگه سوابق انعام خداوند  
 لازم روزگار سبب گشت معصیت که شنید و اعلام کنند دنی از خبانت باشد طریق صواب است که باین سبب گردد  
 طبع نگرودی و فرشت راج در نور دی که منصب تقابل یکای بی هیچ است تا بگنای شیخ ملوث نگرودی حریف نیست که  
 دیدنی حدیث اینکه شنید خطای که کرده بی آبرو پس به چه غم دارد از برونی کسی بعد با نام نیکو به نچاه سال  
 که یک نام شش کند پامال به سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام انعم نعمت دان و بفری عظیمه لازم است  
 غیر شکست بزرگان عبارت از بزرگان که خود را بید و بفری که در اند اعلام بالا که گردانیدن طریقی صواب است باین  
 معصیت است که در کاف و کاف سبب پیروان طبع نگرودی بی باین سبب معنی محبت و آزدل و دیگر در  
 فرشت و بفرشتین و بفرشتی منصب بالغ و سوم و مرتبه مناصب شیخ بالغ غم و محبت که با معنی زمار است  
 زمار بگنای شیخ ملوث نگرودی حدیثی دشنام بی تحاشاد او ان سقوط گفتن بزرگان و شستن به آبروی  
 که ترک ادب شایسته که یکا سید و پیش کرده باشد قدر و غرت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نگرودی نچاه سال  
 ای ز نام نگرودی که در مدت نچاه سال حاصل کرده باشد شش راج بنام نگرودی که یک نام انعم ای یکا و به  
 کردن نام نگرودی نچاه سال از ازل کند قاضی را نصیحت یا ان کیدل پسندیده آید و بر حسن رای ایشان  
 آخرین کرده و گفت نظر غریزان در معصیت من عین صواب است و سبب جواب و لیکن توان جبا با لکلام  
 بزدل سمعت که بفری به عدول بریت نصیحت کن مرا چنانکه خواهی به که نتوان شمس من از زکی سیاهی  
 بریت از یاد تو مافصل نتوان کرد و به پیغمبر که کوفته نام تو نام که به پیغمبر به غریزان ای بزرگان  
 سبب جواب ای سوال که جواب نتوان داد و ملائم معنی ملاست سمعت صغیره تکلم از سبب معنی شنیدن اینجا  
 شنیدن معنی قبول کردن است کافی قول لاهی سمع الدین حمده انک بالکسر و نفع گفتن دروغ

[illegible]



علت بیدارباش است فروس بختین و دوا فارسی خود و دست و دین تاز و دگر برپوش ای تا عمر بخت و دین تاز  
و عمارت از زمان شب است تا نشوئی آه آخر المیت برداشتن بگفتن بهیوده خروس است سجد و نیای نماز  
اما بگ با شاه وقت لب اول مغول برداشتن چون چشم خروس نبید در برداشتن است لب بر لبی ای تابش  
را که بر لب مشوق بپوسته باشد بگفتن بهیوده خروس کردنی وقت با بگ یخو اندر داشتن المی و دیوانگی است  
و چنانچه یک خروس چشم دیدار و دیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیدا است که خروسان به با بگ یک خروس  
چیدار شود و دیده را بکشاید قاضی در بحالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه شد که تا پالمی را  
گویی که بعد و ان بر تودی گرفته اند بگفتن گفته اند تا که آتش فتنه که نه از اندک است باب تدبیر و نشانی میباید  
فردا چون بالا گیرد عالمی را فز و گیر قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطع نیچ در صید بر و ضعیفم را  
چه تفاوت اگر خیال آید در وی در روی دوست کن بگذارد تا در پشت دست بجای دهد درین حالت  
اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدیگ گاران قاضی و مصاحبان و دق بالفتح و تشدید قاف کوثر و قاف  
گویند بفتح و ال اگر سخن اقراض کند و اینجا با صطلحان خاریان یعنی اقراض مراد است بلکه ای گفته اند زیرا گفته اند  
که موجود است فرو نشانی ای سر و کنیم بالا گیر دای مشعل شود عالمی را فز و گیر دای جماعت کشید با فز و شود و چنانچه  
قاضی و مصاحبان س و مشوق و خوشان وی و دلالان و غیره تبسم حال است از قاضی در و راج بر سبک  
از متعلقان بفتح و الف گفته اند و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت و او دوری و میمان و دوز و دور شدن و دوز و دور شدن  
و سبب عیب نیز آمده قال الله تعالی متری فی خلق الرحمن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب  
بمتعلق است ای روی من در روی دوست کن و مکایله عدد و گذار پشت دست خاییدن عمارت از حضرت و فوس  
کردن ملک را بعد از آن شب آگاهی و او اند که در ملک تو چنین منگبری حادث شده است چه فامالی ملک گفت  
من اور از فعلای عصر میدادم و بگانه دیر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند ای سخن و دست  
قبول نماید که آنکه معانی که در و در یکمان گفته اند میباید بتندی سبک است بردن بیتخ به بدندان گزیده  
دست دین به که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی است بگانه و هر به مثل و سبب لفظ فوض بفتح  
در شان تابی و فو آن معانی که و دای دیده شود که پس انحر کالمانیه متد بالضم فوقانی و ضا انون تیر و خشم و  
خشگیان تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست بیتخ بردن کی را کشتن پشت دست دین بگانه  
گزیدن نداشت پیشانی کشیدن بتندی آه انحصار معضات الیه است معضات مخدوف است انصاف دست بردن

پرتوی پشت دست افروز بدندان میگرد و فاعل بدندان گزوه بان مخدوفست و اگر مصدر دست پتین بران بنی فاعل  
ای کشنده بدندان گزوه در وقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باقی چند از حاصلان باین قاضی فرزند  
شع را ویرایه داده و شاهنشاهی روی ریخته و قح شکسته و قاضی در جواب سنی پیر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که  
خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی همان بود و قاضی بلطفش ای بلطف تباریج ساخت حال  
چسیت ای دریافت که من در حالت سنی ام و با شاه وقت پزیر شده است گفت از قبل مشرقی گفت الحمد لله که  
هنوز در توبه باست حکم این حدیث که لا یعلق باب التوبه علی العباد حتی اطلاع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب  
الیک قطع این دو چیز برگزیده اند بخت نافر جام و عقل ناکام به اگر قیام کنی مستحجم به و بخشی عفو بهتر  
از انتقام به فاعل گفت اول قتالت قاضی فاعل گفت ثانی به شاه قبل با کس جانب و طرف لا یعلق باب التوبه آه  
بینه بسته میشود و در واره توبه بهندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب بجای فرو شدن خویش است تفکر اللهم آه این لفظ  
قاضی هست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میجویم از تو ای بابر خدا یا و اگر شتم بسوی تو و عیبت دیگر و بیضمون و ارادت  
قال النبی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل طلوع الشمس من مغربها تاب الله علیه ایضا قال نعم ان التوبه باعراضه  
سبعین سنه و انه لا یعلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیز آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفرک اللهم  
و اتوب الیه و خطاب بجان مقتضای است عذر غامی تفسیر این دو چیز است بخت نافر جام به عافیت عقل ناکام  
عقل ناقص اگر قیام کنی ای معذب کنی پیادش گناه مستوجب از استیجاب معنی سزاوار شدن و نیامی پیادش  
گرفتار کنی لفظ یعنی تفسیر معنون و رنده است عفو بهتر از ای شرط و انتقام کند کشیدن یعنی پیادش گناه کسی را گرفتار  
کردن ملک گفت توبه در نیالت که بر ملاک خویش اطلاع یافتی سودی کن تو را تعالی فلم یک نفیم ایانهم لما را و با سنا  
قطع بلند از میوه کوکوتا کن دست ده که کوته خود را در دست بر شاخ میوه سودا زردی آنگاه توبه کردن  
که نتوانی کند انداخت بر کاخ معتر با بود چنین سنگری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بدندان گفت و  
موکالان عفو بت در وی آویختند بر ملاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حشر سودی کند ای حد شرع ساقط  
کنند نفیم هم آه پس نباشد که دفع کند کافر ان ایمان آوردن آنها و تنگنا میزند عذاب مایه توبه و در حال اقامت  
حد شرعی سودی کند چنانچه ایمان یاس نفع ندارد پس ای او آیه کریمه بر سبیل تمثیل نیست که قاضی مسلمان  
و توبه او ز گناه بود نه اگر نفس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه بر علیه الرحمة آورده  
که معلوم میشود قاضی همه دان همه دان نبود و الاجاب میگفت که ایمان باس که توبه اگر کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از ماضی هنگام طواری عذاب جائز است چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در بعضی  
 مکتوب است که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول است و اگر توبه از گناه مسقط حد شرعی نمیشود  
 چنانچه کسی از زن یا سر قتل یا شرب و شوم و عدول بران فعل شهادت داده باشد توبه آن مرکب که حاصل  
 اعتبار در زمان است قبل است فعل ماضی سابقه یا دیگر و پس این گفت و گوی طرفین چه حکم است و شهادت  
 انتمی اقول باینکه توبه بر ماضی و نفع است یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عیال و رجا  
 اقامت حد شرعی سودی ندارد و توبه یکی را در حد زنا یا پاک کرده اند و در احوال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه  
 از جامعی نزدیک مضموع عذاب الهی کند و یک مرگ نمایان شود مقبول است ای تبارک و تعالی بفضل خویش عذاب  
 را از روی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب الهی بازگردد قاضی درست باشد و شهادت  
 حد شرعی بود و گناه چنانچه مرگ و آیت که در سبیل تمثیل اقامت حد شرعی است نه بطریق توبه باس ای توبه و اقامت  
 نخله چنانچه ایمان باس بپذیرد و امانت دهد و جواب آن قاضی ساقط ماند و گفت که توبه باس مقبول است پس  
 قاضی ای همه دان گفتن با آنکه پادشاه در تعریف آن گفته است که من اورا از فضیلهای عصر میراثم خارج از همه دانی  
 خانم که توانی کنایه بیان آنکه توبه کردن معنی آنوقت که سیر زندان باشی و بر قصر بلند برای ذری کردن کنایه  
 نیست ای توبه کردن از ذری سبب بودی ندارد و بلای قهر و توبه پند و توبه نکریمی نیست کاف مری قیوم که سینه را  
 آشکار کند یعنی گناه حادث از حد و شرب یعنی نوبت باشد سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بدای چهره  
 نیک و موهو کلان نیست کاف مشدود و صحت موکل و مراد از آن کسان آنکه برای عذاب بقرارند مثل جلودار غیر  
 در وی آویخته نای ای او را مواخذه کردند گفت مراد از حدت سلطان حکم بای ملک گفت بگو قطع استین لای  
 بر بر نشانی مدافع مدار که از است بدام دست جدا خلاص می است نین کند که مرگ است بدان کرم که گودار  
 امید واری است استین طلال افشاندن حکم عذاب کردن و است ای دین کرم تو ملک گفت این لطیفه  
 آوری و نکته غریب گفتی ولیکن مجال نقل است و خلاف نقل که از فضل و بلاغت امر و از رنگ عقیقت بن مائی در  
 مصلحت آن می بینم که ترا از توبه نیراندازم تا دیگران انصیت پذیرند و عورت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردگار  
 این خانه نیم و این نه تمام کرده ام دیگر از بنید از تاسن عورت گیرم ملک را خنده آمد و بفرمود از خطای او کرد  
 به تغیار که اشارت به شستن او میکرد گفت بهیشت ای که حال عیب خوشت نیند به طبع عیب گیران خیره  
 خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از توبه نیراندازم این تقریر از نوع القات و توغیر شرع در باب انظام

مخصوص فیلسوفان و زمان برای حقیقت پنداشته نماید که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مرض  
 اوست مادامیکه مزاج مستقیم است بقای بدن برقرار و الا فلا اما استقامت آنقدر بزرگ افتاد و است که با ک  
 تغییر حال بر بزم خورد و جهان بلب آید پس مزاج اگر چه مستقیم است اعتماد بقا را نشاید اصل مرض عرض است و غرض  
 بنات ثبات ندارد و بسا باشد که باونی دوازده پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مثل آنچه باطل است  
 سکه بر هلاکت نکند و بر که چشم سوس می دید قطعه خواهد دید نقاش الیوانست به خانه از پشت پامی و نیست  
 دست بر هم زند بطبیعی این به چون خرف میزد و فدا و حریف به خواه عبارت از صاحب تن است الیوان کنایت  
 از تن و در نقاش الیوانست که تعلق زین تن است خانه همان تن پاک است که آب اصل بنا و انجام او از اصل وجود  
 دست بر بزم کردن و نوبت شدن ظرافت یک خرف نتایج خواهد بود که آنکه از پیری چگونگی میگرداند  
 که چه میگوید پیری که غفلت از غایت پیر فاسد شده باشد و حریف به پیشه کنایت از مرض است بر بزم نهالی آخر این چنان  
 طیب ناما ویر که یا نود و مرض خرف بنیاد امید شود و قطعه پیر و زین بنیاد پیر زن صندل ش میباید چو  
 محبط شد اعتدال مزاج به نه غریب است اگر نکرده علاج پیر زن آه پیر زن که ظاهر آورد سر در و صندل دفع و دست  
 و نمیدانست که بجا است مزاج مست محبط از خط با نقاش اینچنین دست و پیر زن و خود را بهر جانداختن بر کعبه و در  
 آورده که اگر گنبد خط باغ شده است مراد آنست که استیلاگی عقل از بجز آن شده است و عقل خالص نماند و شرح بجا  
 آورده که انخطی فعل الشی غیر النظام و کذا بقول غریب دعا یکبار به پیر زن تا بکرت آن شفا یابد و غرض افسوس حاصل  
 این دو حکایت آنست که چون پیر فوت مرض شود آگاه و مرگ و برگز دست بجلال نرزد و معالجه نماید که کاه  
 پیر و دیر است که کاه کند در خرف و است و وجه بگل آراسته و بجا و است با او شسته و دیده دل در و بسته شهای دراز  
 سختی و بدلهای و لطیفه نامی تا باشد که مو است پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله است از شنبها می گفت محمد  
 که بخت یار بود و دولت میدار که بصحبت چون من پیری افتادی بخت به پرورده بهساندیده آید که مرگ و  
 چشیده نیک و بد آرزو و که حقوق صحبت باند و شرط و است بجا آرد و شفق مهربان خوش طبع و شیرین بان  
 و خری خواسته بودی زن نو جوان در کجاء آورده بود و بگل آراسته که بکرات فارسی اس گگل کرد و تفوا  
 نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دید و دل در و بسته ای متوجه رضای او شسته بذلت و بجا  
 و سکون دال بر سخن خوش و همچنین لطیفه مو است بایکبار آنس گرفتن نامی آخر چشم دولت بقصرینه  
 بلندت مخدو نامی چشم دولت و بخت بیک سخن است بخت ای بجا و است بخت بخت پرورده

[illegible]

رای منی نرمی بستمی تقول صیغه مؤنثه فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن است و این است بوی خند او بخت  
ست و دستا جز او رقیب باضم فاعل نام منی خواهد بود و مراد از آنست که حاصل آنکه بگاه و دیزن پیش شو خود  
تسه که مانند ترین لب روز و داریت گوید آن زن این جسم بان شوهر مرده است ای هرگز جانی نیست  
و جز این نیست که انسون بر آنجا متن خواهد بود یا نشد به ای مرده و انسون عبارت از دل جماع است و قطعه  
زن که مرده ولی رضا بر خورده پس فتنه و جنگ آن مراد بفریزد و هرگز جای خویش نخواهد بر خاست و الا انصاف

عصا بر خیزد و بی ایمل امکان موافقت نه بدقت آنجا می چون مدت بدست آمده کاش بند باجو کند و  
نمیدست به جو بخوابید و غم یکشده و شکر نعمت متعلق میگفت که ای دلداران عذاب الیم بر بدیدم بدین کرم سید  
بیت ما اینم جو رفته و بی نازت بچشم که خبر و بی هر روز پیش مرئی بچگاه غلوت محم بر بهر بخای بی یکدیگر  
شبهت خود و الا انصاف بولی خواند خاست عسکرا دل حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آنست که دست  
انجام میدی ای انجام دی بدقت شد ای مطلقه که دید مدت عدت که نهض باشد یا نه که او را بدین بیان پنا  
سلسه همچنان میگفت که ای دلدار عذاب الیم مومم دور و ناک و اشارت بصحبت پیشه است که سبب از دل و جان  
بودیم تویم نعمت یا آینه اشارت بصحبت جوان است و ایراد لفظ تقیم از جهت قیامت و عرشه خود نیست لغز زن  
جوانست چه اغلب است که چون شوهر زن جوان چه باشد باندک رو و گلزار زده ماند و پس از آن جوان پیری که کرد  
و بچگاه از نعمت غم بر نرود و جو یکدیگر زن داشت خند و بی که صفت ذاتی جوانی باشد و هرگز از و نتواند رفت که  
خبر و بی علت نگزید نیست و خبر و بی او از سبب خاصه ساختن زن است و قطعه با تو مرده است و این عذاب

بر کشدن با دگری در پشت به بوی پندار و این خبر و بیکلر آید که گل از دست نشت و با تو ای بصحبت تو که در  
سوقن با تو شریک باشم چه ادبی آزار و دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار دوست سوقن اندر عذاب بپیرا که سوزش  
عذاب هنگام که دل جان مست باشد موجب آزار نکود و عیش هشی و متیکه دل جان گرفتار باشد سبب عیش  
نشد و دگری اشارت بشوهر است بلکه آید که بوی رو و از رشتی بوی پای و بجز ساز و دوشی روی از بوی گل غافل  
کنند بلکه بوی پای و بیکلر آید از آنکه گل شکل انجم کات قاتر معروف نشت ای رشت رو حق روی زیبا و جامه دید و پندار  
و عود و رنگ بوی هوس و این نه نیست نام باشد مراد که و خایه نیست پس هوس ای آرایش و آزار و رشت  
زنان که موجب نوبی زمان که و خایه نیست بن یکر که و پیش نشان این پیرایه که و خایه خوشنماست اگر چه غفلت  
باشد حاصل انجم کات است که هر مرد را نشاید که زن کند خاصه رنج آن این هوس را باطن بخوابد بلکه از رشت

فرزند از دل بریار و در پی فرزند خواندگی نه نشانی بود چنانچه همان پیر و هم میگوید همان پیری بودم در زمان  
 بزرگسالان فراوان داشت و فرزند خود را در کیستی حاکم کرد که در او غرض خویش بخیز این فرزند بود و است در زمین و  
 زیارت گاه است که مردان بجاست خواستن آنجا و نه بشک در از پای درخت لایق از آنرا این فرزند بود است  
 که نامش هم فرزند قبیله زیارت گاه یعنی قبیله جات و مکان قبول حاجات و او وجه حاجت بر آن داشت آنکه مردی  
 از مردان آنی چو گاه در سایه و سحر مشغول بوده باشد یا اگر شانه اهل اندو بود و یا اگر سحاب ابروات در حق آن عاقل  
 باشد و اندک علم باصواب جسد که مردمان آهفت زیارت گاه روی ای در پای ای در زیر آن درخت آرزو  
 نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن ناید و شنیدم که پیر فیضان هستی گفت چه بودی که من از بهر اسمی که بجاست  
 آموخه کردی که پیر مودی خواهد شد ای انسان که پیر مغان است و بالغ و پخته زنان که پیر مریست و شرفوت  
 قطعه سالها به تو گذرد و گفتم منوی تربت قدرت به تو بجای می پرد چه کردی خیر تا بهان چشم واری از پیر است  
 چه بودی که خوش بودی تربت باضمحناک و اینجا خاک مراد قبرست پیر مودی تا رنگ پیری و ذوق تو ای او خاک  
 یافتم که پیر مریست ای الفی صیبت من نیست بجای پردای در حق پرورد و بعضی نسخه بجان پرد واقع است و  
 سنی واضح همان اشارت بان خیر چون در حکایت مذکور معمول هر پیر از فرزند بعد از گذشتن اکثر عمر و پس از  
 نالیدن شبهای دراز از بجز آوردن و انتقال فرمود و بجای نایب را و طالبان آتی و خواهندگان بی تنهای مضمر نیکی است  
 که در روز بروز جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب تقوی از طلب باطن و در ثانی دست برین مقصود و این  
 حکایت روزی از روزی از پیر و پیرانی سخن اندویدیم و شبها گویای گویه هست پیر مودی نمیدانم که پیر و آن است  
 چندی که جای خفتن است گفت چون روزی که پیرانی گفتن است شنیدی که عاقلان گفته اند من و شستن به کردن  
 و گسستن قطعه که در شتاق منزلی شتاب میزدن کار بند و صبر آموزه است تازی و ترک و در شتاب  
 اشتراک است هر دو شب و روز را بهیچان را نه است اندویدیم ای طری که بودم سخت ای تیرنگ چنانچه از تو  
 پیری آید که دیدم و گسستن و غیر این دو بیت پیدا است که ای شتاق منزلی آه و نیز از غرض آن ظاهر است که گویه  
 در زیر گویه باضمحناک فارسی و کسر او و محله و تحانی مجهول فخر و او کوچه و پشت بلند بجای گویه اسه در زیر گویه است  
 مانده ای تا توان افتاده گسستن و گسستن هر دو بجا و فارسی یعنی الا قطع و انفعال که انی شعر العرب  
 و اینجا کنایت از انقطاع قافله است متشاب ای سبوت و شبلی کن لبوی آن منزل نیمه آنرا س  
 آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است است تازی ای سب علی گسستن و توانی بنه دیدن

و فلک رودای دود و درواز منزل بازماند چه ای که اهو است وی به تنگی راه و نه منزل میرسد لکن گشت و  
دود و فلک سیر و دراز فتن چنانکه از منزل بازماند میرود و سوی منزل حکایت جوانی هست و چاک

و خندان و لطیف و شیرین بلان در حلقه عشرت مایه که درویش از چرخ نوع غم نیامدی و لب از خنده فرا بهم  
نیامور دی بر در گاری بر اید اتفاق نیفتاد و بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند آن بر خاستی خجالتش

و کل هوای پرده باز آمدند که خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیامودی ای بند نکرد  
بعد از آن ای بعد از معافیت زن خواسته ای به کلاه آورده فرزند آن بر خاسته ای فرزند پیدایش

بر کرده گیتی خوارش مد سرتاوانی بر او برش به پرسیدش چگونه و چه حالت است گفت تا کوکان  
بر آوردم دیگر کوکی که در دم شعر مضی الصبا و الشیب غیری به کوکی تبخیر از زمان نظراً به سرتاوانی آه

خمسده شده و کوزه پشت گردیده و کوزه که در دم ای هوس رانی نکردم مضی بختین مضی از مضی به  
دانش بگذشتن و فتن صبا بالاک کوکی در صبح آورده که الصبا از فتن الصبا عددت و اذاکرت

قصرت شیب باغ نموی سفید و سپیدی حوی غیری مضی از فتن به من از حال خود گردانیدن تغییر بر فتن  
از حال خود گشتن زمان روزگار منظر به من حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی و در گون کرد

هر اوس است ترا گردش من از روی شمال آوردن مرگوش زمانه را در پیش مردم ایام است چون  
پیشندی زبک و دست بهار ایام جوانی جوانان بگذارد و طلب نو جوانی ز پیری جوئے که نماید

و کرب زنت به جوی به ریح را چون رسید وقت در و ده غم از چنگ سبز نو به کو که هوس انی ایام جوان  
هوس های ایام جوانی که در نایم علت مصرع اول است آب زفته کنایت از طرب است و چو کنایت

از ذات پیر رسید وقت در وای ایام بالیدگی گذشت و چنگی و خشک گردیده نو فتن اول ضد کنه ایام  
پیر زنی موی سید کرده بود که فتنش ای مایه یزید ز پیری موی به پیر سید کرده گیر به راست نخواهد شد

این پشت کوزه و در جوانی بشد از دست من آه و در نیا ز من و لغز و قوت به پیری میری برفت  
را هم اکنون به پیری چو پوز به سیاه کرد و بخضاب سید مایه مصفا مایه و تصفیه گاری برای عمارت می زند

و گاهی برای ترحم ویرینه روز مراد از وی کثیر العمر است طبعش ای بکر و حیل خضاب به پیرم رای جمله و او و حیل  
یوم و در جوانی انی آخر البیتین تعلیق به حیل و حیل است من بختین به من زمان و لغز و پیری و پسند و خوش

زمن را صفت کرده به عبارت از پیری و موی سفید شای چنانچه پوز بخوردن پیر از دیگر طعام و گوشت بخورد  
بیت



فناست که شرم بیداری قناعت کرده ام چون ازین قوت دزد شیر می برفت یوز بفرم اول جانور است در ده  
 حکایت وقتی بهیچ جوانی بانگ برآورد و دم دل آزرده می نشست و گریان می گفت که کز کفر و اموال  
 کردی که در شتی میکنی قسطه جو خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ انگلن و سلیتن گزانه خود  
 یاد آمدی به که بچاره بودی در اغوش من چه کردی درین دژ برین جفا که نوشید مردی و من چنان بهیچ  
 بهیچالت حقوق والدین که جو از اغور جوانی در سر باشند زال پر قوت شین و دیش ابع بفرزندت پلنگ انگلن  
 پلینتن و آواز گزانه خود دیدت آخر بهیچین حقوله قول که بچاره بیان عهد خود که بچاره از هر کار خود وین بچاره  
 تو بودم که نوشید مردی ابع بیان این دست حکایت تو که می بخیل ای سر می بجز و تو بگو باشت گفتنش  
 معلمت است که ختم قرآن کنی از بهر و کمال قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی درین اندیشه و قوت گفت  
 مصحف مجید اولی ترست که گلدورست صاحب دلی بشناید گفت شش بعلمت آن اختیار کند که ترکان بر سر زبان و  
 در میان جان انجکایت به تسمیه حکایت لایحه است بر اکثرین در غرض ایراد انجکایت که نظر در میان  
 جانست و حاصل حکایات قبل از است که در دیر باید که از هر بوس ل خود را بشود خاصه از روی زن اگر چه صاحب  
 زرد دل باشد زیرا که زرا که در دهان هر جان دارد همه اغور نیست لیکن بزلن ذکر سخت غریب است زینجا نسیه  
 بیرون دیر گفتند بهیچ حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم ملاحظه است قربان بعضی اول چکر در راه  
 خدا تعالی تصدیق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست ای القبر که گلدورست حیوان و دوست گویند  
 باشد یا گاو یا شتر و بعضی نسخه های مصحف مجید ملاحظه کرده اگر چه این لفظ سوافی لفظ قرآنست که اقبال الهی  
 اتحد و اذ القران مجوز لیکن نمی که در تفسیر واقعست که انقوم میگردد و از لغو و بیبوه و فاسق مناسب الی  
 و شیخ علیه الرحمه نمی نماید که آنکه ناویلی کرده آید و مجوز را بمعنی و باید خواند بمعنی مصحف که منزل قربت است و در  
 و بر و ختم اولی ترست اختیار آید بمعنی که از قرآن است و در هر دو یکی گلدورست بلکه از برای آنکه قدر آن  
 خواندن چیزی نباید و در قربان زینچ میشود و بر زبانست ای خواندن آن آسان ست بیخبر ترست  
 لای قیمت قربان در میان جان ای بس مشکل ست چه بگفتن جان بر آوردن راز و مصیبت ترست  
 مناسب مقام نقلی یاد آنکه بخیلی بوده است و آنا در خراج زر گفت که مایان یک پیه که می میدهد بهیچ  
 که بگذشت از الدن خود بریده مید قسطه در لغا کردن طاعت نهادن بندگی کردن و فیض ابع  
 بهیچاری چو در گل باند و در لحدی خواهی صد خواهد بهیچ کردن طاعت نهادن بندگی کردن و فیض ابع

ای بسیار دین بودی بنگینی کردن خداستغالی را اگر چه پیری دادن هم مقدری بودی بدینا را هیچ ای بر دادن  
 یک دنیا به یک جهان میشود و فواید حکایت پیر مردی را گفتند چو ازین غنی گفت بایز نام مشی بنایت بکنند  
 جوانی بخواه چون گشت واری گفت مرا که پیرم بایز نام لغت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت  
 و دوستی نه بندد قطعه پیرفتا ساجی گوید که کور مقری بجای بی چشم روش بند و ریاید ز زر که بانورا چو گزری سخت  
 ز دهنش کوش بدگفت دولت آنرا اشاره بر زن است پیرفتا نام این قطعه بعضی از نسخ قدیم و نسخ جدید  
 نوشته به بیت اول ازین قطعه بر سهیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بزبان رانند  
 پس به بقا ترخیم بقا است سلا مخفف سال است جوی باضم مخفف جوانی است مکنه بالاکه مخفف میکنند است مقرب  
 از قرآن است یعنی دوزن و تخصیص موزن از آنست که بنامی او را بنای شناخت اوقات بسیار در کار است  
 بخوان ترخیم خوب است بنی بکلمه باز ترخیم سوزد و در میان نون و یاقب مکانی است جیش بافتح ترخیم ختم است روش  
 مخفف روشن است بنی پیرفتا رساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موزن کور است که در خواب  
 بیند که چشم من روشن است ای بی اعتبار و بی استقرار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران  
 نباید بیت ثانی این قطعه جواب فعل مقدر است بایک که تمام از زن خواند و خویش آنست که زو باید از رخ زو اس  
 زو در رجولیت بانوع و س گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد است ده من گوشت عبارت از کمال پرورش  
 است ای بسبب زرا اگر ده من گوشت در سینه او صرف نماید بسیار بعشرت و دوست دارن این عشرت  
 و دوست او را خوش نمی آید و گذر سخت و دوست ترا دارد منطومه شنیده ام که درین روزها کن پیر  
 خیال بست به پیرانه سر که گزید جفت و بخوابد خنجر کی جوید که من نام چو ج که سرش از چشم مردمان نهفت  
 چنانچه رسم عروسی بود و تماشاکرده ولی بجهل اول عصای شیخ نهفت به این حکایت تنبیه دیگر است بر عدم زن کردن  
 پیر مرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گزید جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان  
 و پیرانه بیان ساخت رسم عروسی ای جماع و جفت و خیر عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت  
 کمان کشید و زو در بدون که توان و جفت به مکر زو زن خوا و جامه نهفت به تحمیل تمنای رسم عروسی کردن  
 و کلام بر انجام رسانید است کمان کشید ای باعث جماع کردن و زو در بدون است احساس بایکیند و نیز گوهر است سخت که  
 هندش بهیر گویند نهگفت سطر و آنگاه این صفت جامه است بیت بدوستان کلاه غار زو در جفت خواست  
 که خان ملان این رخ دیده پاک رفت فاعل آنرا که زو در جفت خواست کن پیر است جفت ای جفت کلاه که

فغان و بیان بحالت غمت ان خانه مان کیم و الف خانه و اسباب خانه پاک بجا بخاری و الف سعادت بخند  
 چو کیم و بنی بجه و تمام است پاک بخت ای خانه و اسباب خانه من تمام لغارت برده است و غرور و بخت  
 میان شوهر و زن جنگ فتنه خاست چنان که از شوهر فانی کشید و سجد گفت پس از ملاست و شفقت گنای  
 و خیر نیست اتر که دست بلز و کیم وانی سفت که از شوهر فانی کشید و بیان چنان ای دنیا بیان هر دو  
 چنان جنگ بر خاست که قدر نشان یکبار شوهر و یکبار فغانی بیت تانی تهور و سجد کیم و سجد است  
 پس از ملاست و شفقت ای پس از ملاست و خوار زیر که گناه و خیر نیست بلکه گناه نیست شمت انعام اول  
 زشتی زیر که آه علت مصرع اول است که چه دانی سفت مقرر است که هر اسوای کردن اجتناب و دوری است  
 و ایسام به آنکه نام و ذکر کیم و بخت ای گوهر کفایت بکارت است **باب مقیم و تربیت تربیت و رفت**  
 پرورش است طلق و انجی امر و پرورش معلوم طاهر است و بیان تا تربیت که در کمال طبیعت جا کند و در کمال  
 و در کمال و تربیت تمام است برابر که تربیت و انعام باشد و یا از نصیحت و عطا حکایت کی از روز آری کی کون  
 داشت پیش از نشانی نری و سا که هر این تربیتی میکان که با نقل شود و در نگاری تعلیم کردنش و خوشنودیش بدین  
 کس است که این عاقل غشی و در ادویه که در قطع جان بود اصل که قابل تربیت را و اثر باشد و بخت  
 که گناه کند و آه ای را که بگردد باشد سنگ بدیاری و بخت که بگردد باشد و چون تربیت باشد و بخت که بگردد باشد و بخت  
 هنوز نشانی بد کون بافتی اسپ بالا گره و در کمال بزرگ و کمال طبع و کمال و مراد و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال  
 تعلیم و دانش خالی شود و در و انکی سزنگ و هر بختی ذات قابل ای قبول کند و تربیت تعلیم و در و انکی سزنگ و هر بختی  
 است و انکی سزنگ و هر بختی ذات قابل ای قبول کند و تربیت تعلیم و در و انکی سزنگ و هر بختی  
 پلیه باشد زیرا که سنگ پلیه ذاتی است هنوز باشد یعنی حاجی نشو و در که از تربیت نماند و ان است چون در حال  
 پلیه سنگ و بختی که کمال و در نری ذاتی ایشان بخاطر آورد انتقال کرد و تعلیم هر بختی حکایت حکایت  
 سخنی پس از انکه دادی که ای جاندار در هر آموزید که ملک نیار و اتحاد و شایه و جاهد او و زاهد و داند و از  
 دیگری بر روزه و سیم و زور و سحر و جمل خط و یزد میکبار و دیا و جبهه و باری و خود و دانه و شایه و زاهد و داند و از  
 پاینده و اگر نرسند از دولت نیستند غم نیست که نفس خود دولت است هر که که در و قدر و تربیت و بر صدر  
 نشیند و به بهر نعمت و تربیت محبت پس از انکه هر کس که در و جبهه و باری و خود و دانه و شایه و زاهد و داند و از  
 جان هر نعمت و تربیت محبت پس از انکه هر کس که در و جبهه و باری و خود و دانه و شایه و زاهد و داند و از

[illegible]



شایسته معرفت و آن آلت صفا نیست و مجلدان و نوعی از مذاهبهای و قیل نوعی از عقلت انفسه شنیدم که در بعضی  
 جنسیت نفس او معلوم کردند برزند و برانند و کتب او مصلحتی و او را پارسا سلیم و نیکو دی حکیم که سخن خبر بگویم حضرت  
 سنگینه موجب آزار کس بر زبانش نرختی که او کارهای سبب او ستاد و شستین از سر بر دفت و معلم و وی را با خلایق  
 نمیکند و بدو و صفت یک بیک شدند و با عظماء و علمای اهل ترک که بودند اغلب اوقات بیایچه فراهم نشدندی  
 و لوح نادرست کرد و بشکستندی سبب است و علم و جو بود که از راه خرسک زنند که و کان و در بار بار و طوط  
 بفتحیتین سبب بعضی خیانت نفس پلیدی ذات از هر طرف بدو دیگر عیوب مصالح از اصلاح معنی صلاح اخلاق  
 و بوضع شدیدی بر دفت شیطانی گرفت علم و در کار نادرست کرده امی تمام نوشته استاد که تعلیم کرد  
 مناجات دیگر از علوم باشد و علم و تعلیم و فای علم و رنگ سنگ بزرگ و نامر آید و در روز و وقت و در آن سبب که در علم  
 معلوم اولین را و می که در آن خوش کرده بودند و وقت و در آن روز آورده از سبب و در آن شال و پیچید و در آن خوش  
 که دیگر با اهل علم و رنگ بیک چرا که در روز و می همانند و بچندید و گفتند و شایسته کتب و در آن لوح  
 سیمینش و رنگ از آن و در سبب و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
 بنفشه اول مثل شست نخستین و در همین و کمتر و کمتر و غیر آن که در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
 الیس کج شیطانی که نوید از رحمت الهی است چه الیس با خود از ابلاس که سبب نوید شدن است و همه بهم  
 سلسون امی البسود و در نوای آورده که هر سبب که خاص است شیطانی است و اول که شیطانی است و موسوم شده  
 حرارت نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است بشتر و هیچ نیست که اول اشتیاق جن است چنانچه  
 قابل اشتیاق باشد و در آن فای بر العلوم الیس انبیاء عبارت از معلم و شریعی تلخ گفتار ملائک عبارت از سپهران پاکیزه  
 و در خیران و دشمنه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالایش حروف تہجی نوشته داده باشند یا براس  
 و در ای تملی خاطر و شایسته آن طفل ساخته باشند تا به شای و مشغول بوده بخواندن شغل گیر دنیا پیچیده کنند  
 نوشته دست طفلان و در نوای از ابتدای قرآن بدو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشند و بزرگان آن قرآن  
 را ندیده باشند که نوشته کاغذ بنوعی که است پارسا زاده را نعمت فراوان از ترک عمارت بدست افتاد  
 فنی و مجوز آغاز نمود و بدو پیش گرفت فی الجمله مانند زسار معاصی منکری که نکرد و مسکر که نکرد  
 با بنی محسن گفتیم امی فرزند فعل آب روانست و پیش آید که در آن بنی خراج فراوان کردن که را سلم  
 باشد که فعل و در ترک با فتح و کسر و در وزن کلمه بنفشه متروکه عمان با فتح و نشدند و سیم حج عم

بر می آید و در بعضی نسخها عام خوانده میشود بعضی نسخها است بر قاعده و عریضه می آید بیای معصوم را از بند بر بست  
 از این است منکر لغت و سکون فتح کاف مثل ناشایسته و در بعضی نسخها عریضه و او ماطع و قاعده است هرگاه لغت  
 بیای عریضه و او بیای منکر ای گناهان ناشایسته مسکری بجز کاف ناری چیزیکه میگویند باشد عیش  
 شیشه خمر و از آن که در آن وصف بسیار پانچ استسته آنکه خود نموده است پیدا است آساکردان ای چنانچه  
 آید چنانچه در تهر است آید که در خمر نماند و ذل باشد قیوم و خلقت نیست خجسته تر کن به که میگویند  
 در این سرودی که در این بابستان بنام دیلمی و دیگر کردان شک رودی و عقل و ادب گیر و لغت  
 بگذارد که چون نموده میری شود تخی بری و شیمانی خوری بر زلفت ناولوش این سخن در گوشتش نیارد  
 در بعضی نسخها من اعراض کرد و کاف راحت عاجل بخت اجل منقص کردن خلافت رای خرمند است قطعه  
 خداوندان کام و نیک بختی و چه چنانچه بر این سرود غمی و در شادی کن ای یار دل فروغ و غم و فریاد خود را که در  
 و غل با نغمه آن و فرج مالیکه بیرون رود و بهر ثانی قطعه بیان سرود و ملاحت و سحر است که در دو بابانی  
 که در که بهرستان روز شب بسیار و در جباری اند و در جبار و در است در بند و از این عباس رضی الله عنه  
 منقص است که حق سبحانه و تعالی بنویس ای آب بر یک چشمه از چشمهای بهشت بر یک چرخ عمل عمده و از آسمان  
 فر تابد چون که نه زنده است و چنان که نه زنده است فرات و جبار و نه است در عراق و ذیل که نه هر صرست سپر  
 بجز اول و فتح با بی ناری و کسر که ای تمام و از عاجل شتاب و پیشه حاضر و وجود و اجل باله و کسر جیم و آنجهان  
 و هر چه با صفت باشد و صد آن بهر و معنی است و اینجا یعنی غائب آینه و منقص جیسف معقول ای مکرر کام  
 نیک بختی و بختی بختی اول ای بختی عاجل بختی ثانی ای بختی آجل فکیف مرا که بر صدر و در شسته ام  
 و عقد قوت بسته و در انعام و رفاه عام افکنده قطعه سر که علامت بسیار و درم به بند نشاید که نه بر درم و نام  
 نگوئی چه بر درم شد بگوئی و در توانی که نه بند می بروی دیدم که فکیف نمی پذیرد و درم که من در آسمان سرور  
 از نیکوترین که من صحت کردم و در آرزو صحت گردانیدم و قول حکما را که بستم گفته اند بختی با علیک فان  
 لم یقبلوا علیک فکیف خبر ای شمر و محمد و نسبت یعنی اگر چنین شد که غم و دانشای خود را و امر و پس چگونه  
 باشد حال مرا که بر صدر و در شسته ام آه صدر و در سینه خوات عقد با لکه گردن بند و شسته در آید  
 و اینجا مرا که نه زنده است عقد قوت ای که نه زنده بودی بر میان بسته ام انعام نعمت اذن نگوئی بخوات  
 بر درم شد بگوئی ای مشهور شد بهر ای بروی خلق آفرین سر و دافره و سیاه طبع با علیک آه بهر بیان آنچه

بر تو لازم است و اگر قبول نکند قبول کنایه این است بر تو ملکی قبولیت نشان این است که  
نشو و بگو به هر چه دانی تو از نصیحت منده نه و باشد که خیره بینی و بدو با او داده اند نه بدست بردستی

که درین ده نشویدم حدیث دانستم نه پس از بدت انچه از گشت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که یاره با هم  
میدوخت و قلعه لغت می اندوخت و لم انصفت حالش بهم برادر و دردت ندیدم در میان حالش در دستش

بملاست نمک پاشیدن پس بادل کفر قطعه حریف سخل در پایان تسی بدینند یشتد و فرنگی تسی بدوخت نامزد  
بهملان بر نشاند نه درستان لایبر می برگزاند نه نشو و نه بون نفی است ای اگر دانی که نمی شنو و نه بول انگیزد بگو

هر چه از نصیحت میدانی تو نیز گذرد و باشد که خیره سر بریشان بفعل ما هر واحد سامعین است بدو پاحال از قبول  
بنی است کاف که درین بیان گفت مجز و دست ای دست بردست نیز نه بگو بیکه درین نشویدم ای بدت

دانستم نصیحت ناصح بخت بلکه خواری و خشکی و در دمندهی ضعف حال ختمی حاس ای بفسس نمک پاشیدن  
ای نمک پاشیدن بر همان ریش خرافه فکله شخص کینه و ناهل در پایان تسی ای درگاه مستقام سرت میکند

و از درون تنگدستی اندیشیدم نه بگو و نه بون نفی است ای اگر دانی که نمی شنو و نه بول انگیزد بگو  
تا ثنی تشبیل بیت دل است چون از نکایات مابقه معلوم شد که سعی و اهدا و ذبح استوار و تزیینت بهر بخت

بخاطر سلع رسانیدن که به از او در دفع این دامه فرماید که هر چه با او نیست بگوید و نشویدم سوانش خیر  
بادشاهی بابویی که حکماست بادشاهی سپهر را با دسیه و انگشت این فرزند است نه بگو بیکه درین نشویدم

که یک از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او نشو و نه بگو بیکه درین نشویدم  
و تفصل و بلاغت نمی شد ملک انشیز را مواخذ و کرد و معاشرت فرمود و کرد و فطانت کردی و شکر طافا

بجای آوردی گفت بر سر عالم آرای خود نمودی پوشیده نماند که تربیت کجاست تربیت کجاست طایع مختلف  
ق که چه فرزند رنگ مدعی و بهر شکلی نباشد ز رویم نه بر عالم است بهر حال انجا آفتاب میکند جهان را

تربیتش از غیر آن فرزندت فاعل گفت فرمانبردارم است بجا تربیت ای بیج و در کمال تربیت فاعل و  
بلاغت ای در عالم مواخذ و معاشرت بر عزم ملک که عده خلعت از بنیان معاشرت و عده و کمال کردن سپهرش

لے در علم طایع مختلف ای بعضی تربیت پذیرند و بعضی نمی پذیرند اگر چه هم فرستایند علم خیر نیست که در ایشان  
می باشد حکمای گویند که زود نشو و دلا درین گینک یا سنگ سخت و بیم و وس و آهن متولد شود و در جو

جبال و اجار که با خاک مخلط بود و دانی عجائب المخلوقات پس برین تقدیر زار رنگ آمدن در دست نمی آید



که بطلب گشته شود و جوهری از رنگ است پس در گذر خیزد از ابرو سنگ متعین فرمود و پهل باضم شمرده  
 است روشن جانب جنوب که اول از اهل سین بنزد چون اول نظر دین الله انبان سین اویم نشو و نکافات  
 انبان موضع دیگر که اویم گردن پس انبان پوستینی که در روی چهری بنزد اویم جست که کلاه چهری را گویند اویم  
 اویم نهاده یعنی باغش در روی چهری چنانچه بر خنجر است بیت بوستان بیت اویم برین سفوف عالم است  
 برین خوان ایماچ دشمن چه دوست و داریان گویند پوستینی سرخ دام و درخ شسته است پوست را گویند که  
 آن چرم بلند و چرم شک سرخ است و در نوید است پنج پوست خوشبو که هنگام طلوع میل آنرا بکاف بوی آید  
 و آن فوغ سر است و یکم می و اویم طائفی که زانی الد را چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان  
 تربیت باطنی که مختص است بعلق خاطر بنده تعالی از عیال و تعلیق دیگر باوی نباش پس فرمود حکامیت کی  
 تنهیم از این مرد که مردی را میگویند غایب پس چندی که انکساق خاطر آدمی را در بر زو نیست اگر بر سر شود بود و بوقام  
 از ملاک در گذشتی اسماست فراموش نکند و در انحال که بودی لطفه مرقون و در روش به روانت و او عقل  
 و طبع و او را که در و بار و ریت مرتب کرد و در روش به کنون پندار که ناپسند است که خود را که زنت بود فراموش  
 مردی ای شش از غنای ریت که تربیت فرما و ایشا و اندی گفت ای و حالست تربیت باوی به بخت روزی ده  
 شش از اوق طاق و بل شایسته تمام ای و صفات و قرب الی الد از ملاک در گذشتی زیرا که تمام علوم است تمام  
 آدمی عقلی و فانی چون عرف کند علومی گردد و علومی در تمام خود مجبوس ماند و انما اوله تمام علوم و چون  
 آدمی عروج کرد ملاک مجبوس نماند قین ست که از ملاک در گذشت یا آنکه چون عروج کند بر تبه رسول الله است  
 و ملاک در تمام خود مجبوس نماند و بر تبه رسول الله نماند زیرا که انرا نشان در گذشت فراموش نکند و انرا  
 مقوله شش است در نه روزی طیان فراموش نکند ای تربیت و پرورش خود فراموش نکند و در انجهان لطفه که  
 بلکه روان و او عقل و غیره که بودی از انجهان و انحال است لطفه باضم آب نمی مردم فون ای پوشیده در خم  
 مدوش ای چیران کرده شده و جمال خود که بر می خیزان خواهد چرخین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد و انرا  
 را و بود و او نفس لطفه که زانی فولا بدین و در را و آورده که و ان انچه حروف جان فوضی انچه خوانند  
 ابر از پی و میوه معلوم که انچه محقق و صحت بلکه در نو نقل کرده که بعضی خطاست تحقیق کرده شده است از انیم  
 بخاطر انرا ترین موقوف خطو میر و الا تمام لطافت شرف ضاع میشود گویند روان جان آبجا روان جان و او را که  
 بعضی خوانند لطفی ندارد و در تبه که در سکنری چنانچه با انکه کرده است که انچه خطاخص است حرم لطفه که ان

اتمی عقل بالغ خرد و دانش نه میز میان یکی و دیگری و غیره و گفته اند تقویت نفس را که بدان تمیز ایشان که در او غرض  
 و مصالح هر اهل طبع بالغ هر شرت مردم که بدان آفریده شده اند و اگر بالکسر در یافتن و بینان بجزی را سه  
 بافتن اند و تدبیر فکرت بالکسر اندیش و اندیشه کردن تا در ده انگشت مضاف اند که ست ای ده انگشت تو بر  
 گفت مرتب کرد و همچنین تا باز و پست مضاف اند و پست ست ای در باز و پست تو مرکب ساختن چون این  
 حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان را گفته اند و در شان بزرگوار  
 پران ملاحظه نمود و در تنبیه ایشان این حکایت آورد و حکایت اخلاقی را دیدیم که پس از این میگفت یابی  
 مسئول بودم اقامه نماز و کسبیت و الا تعالی بمن انتساب یعنی ترا پس من در روز قیامت که عملت چه هست بگویند  
 که پدرت کیست قطعه جامه که بر او انداخته بودند و او از گرم بلیا می شد با غریزی شسته روزی چند  
 لا جرم بپوشید و اگر می شد به بنی تشدید یا تصنیف این است یا تصنیف این است نه برای احتیاط یا بی احتیاط  
 پس که بر رشتی تو بر سیده خواهی شد روز قیامت که چه خبر کسب کرده و چه آورده و غیره و گفته شود که کسبیت  
 داری از شیرین خجسته و فرزند گیتی که قال الله تعالی فإنا و الفی فی العصور فلا تناسبتی فی ترا پس من در روز قیامت  
 عبادت عربیت و در بعضی نسخه بجای عقلت هزرت واقع است یعنی ظاهر است جامه که بر او بسته بودی و چون  
 از بوسیدن است یعنی جامه که بر او ای غلاف کعبه بسته بودند و بر سر چشم می نهند آن نیست که اگر گرم بلیا پیدا  
 شده است که نظر با صلاش نموده و سرگ میگردانند و بگویند که بجهت آن بسته اند که چندانگاه ملاحظه کردم کعبه بوده است و  
 از آن صحبت برکت یافته و از بعضی نسخه بجای فارسی نوین معجزه است اول انظر است غریزی خانه کعبه و راجع  
 به عز و فاعل نشسته و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت و تفضیل فی اتی او است و تشریف نسبت به اصل او  
 چنانچه گفته اند نسبت به هر یک که کسی را بنفس خود شرف است از جو بخوایش که باکی از صدف است چون که در اولاد  
 و باطن افتاد بعضی از آن چنانکه که از تربیت آبی خود انحراف نموده دست به بیت خود و بیان دیگر در نزد بجا  
 نزدیک بر ایشان تنه میزنند و برین حکایت که حکایت حکما و در تصانیف آورده اند که فرمودم را ولادت  
 معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورد پس شکمش بزرگ و راه صحرانگردان پوشش که در فضا  
 گزدم بنمیدان اثر است با این نکته پیش بزرگی که گفتند که من بر صدق این سخن گویا میسر بود و جز چنین نمیبود  
 که در حالت خوردگی با مادر چنین معالجه کرده اند لا جرم در بزرگی نامقبول نامعجوب بنگارم بکان عربی و فارسی  
 فارسی است که بجای آن چیم نیز متعین میشود چون کچی در و شش میباشد بدین اسم می شده که زانی ای شمشیر



موجود نیست نزد عقمان بالغ نیست قطعه بصورت آدمی شده قطره آب که چهل روز در قرآن در رحم مادر او گذشت  
 سال را عقل و ادب نیست چه تحقیقش نشاید آدمی خواندند بار آمد در میان تربیت باطن اعتدال خوابیدن  
 جمیع کردن در خواب بازال نمی بونی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی ز بار که زیر ناف تا آلت و در  
 شریع آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط آنفس خویش بصورت  
 آدمی بالغ در نیمه ای تقدیم و تاخیر است ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم  
 مادر قرار مانده بعد از آن حلقه و بعد از آن مضعه بعد از آن مریخ دیده شده و چون مریخ دیده شد از دست  
 در بطور بیست پس شد در پنج بطور بصورت آدمی بعد از چهل روز در دست و پا چهل روز همان لطفه میماند  
 جوهری و لطف و ادبیت مدینه نقش میو لانی مندر اینها که بصورت میوان کرد بعد بایو انما و در  
 شکوف و زنگار چه چو انسان را نباشد بفضل احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار به بدست آوردن  
 دنیا به نیست مدیکی را که توانی دل بدست آید جوهر در بر مقدم لطف و مطوف بر آن در سبت بعد از شش  
 بهیولانسوب بسوی کرمی مگر کس نیست ولی سست آن دو قسم است باعتقاد صوفیه اول رسوخ که از ارواح  
 اعظم گویند و دو جهان که آنرا جسم کل گویند و بیوی نر و حکما ماده و اصل گویند که چون صدرت و عارض شود  
 جسم موجود در دوزخ اهل الدائم نیست که صورت اشیاء در آن ظاهر گردد و آنرا صوفیه ایمان نیکویند و کتب  
 حقائق اشیاء و حکما ماده و اصل اشیاء بهر پدید بیان جوهر که لطف و ادبیت بفضل احسان که در سبت  
 لاحق است که صورت نه البیت علت بهر پدید یعنی آدمیت باخلاق است و صورت زیر که بصورت سنگ و  
 درایو انما تیر انداخت لیکن معنی در و نه سازجی است مثل بدست آوردن دل خوش کردن بلطف گفت یا باحسان  
 و یا با ماد و یک چون ذکر اول بدست آوردن مردم مردم نموده انتقال کردند که دل از روی انتقال امن الضد  
 الی الضد پس فرمود حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حاج او فتاده بود و ادعی نیز هم در آن سفر  
 بود اتفاقا در سر دروی یکدیگر افتادیم و در او فریق و جدال برادیم که باو پیشینی را شنیدیم که با بعد میل میگفت  
 بواجب پیادگان حاج که چون عرصه شطخ میریزند فرزند میشوند یعنی بهتر از آن میگردد که بودند و پیادگان  
 حاج چون بادیب برزند و بهتر شد نزاع بالاخری گفت کردن حاج صفت موصوف میزدست آقا فلان  
 گزرنده پس حاج بلاحظه موصوف صفات الیه پیادگان است امی پیادگان قافله حاج و تواند  
 که صفت بیان باشد بچشمیت افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

[illegible]

سبب تربیت و دعایان بی کیفیت ندیدند از بصیرت سرسیت باز نماند و گرفتار کوری باطن نشو و نه بختیست مقلد نسوا  
 نگردد و با نیش پیمانی نبرد چنانچه حکایت مردی را در چشم بر جاست پیش به طاری رفت که دو اکین  
 به طار آنچه در چشم جار بایان میکرد و در دیده کشید که شد حکومت بد او بر بردند گفتند بر هیچ تاوانی نیست و اگر این  
 مرد در خواب بودی پیشش به طار نیست متقصه و ازین سخن آنست که هر که تا از موده را خطیر نبرد که فرمایند با نیکو است  
 بر دینزدیک خسته و دیند بخفت نموب گرد و قطعه ندید و نموند روشن را سه و بفرمایند کارهای خنیه و  
 بوی بایان که پنهان است و دیند نشش بکارهای حریره البیطار هو الذی یعالج الموائی کذا فی الصراح و گفت  
 آورد که به طاری با نفع بچشک ستور یعنی طبیب ستور و او را به طیل نیز گویند کاف که دو اکین بیان گفت  
 مخدوف است ای رفت و گفت که دو اکین حکومت و او را سه که جنگ خصومت او را حکم و مراد این  
 قاضی است فاعل گفت و او است تا و ان ای ضمان و بدل چیز یک تلف کرده این اشارت بر وجه صاحب  
 است تا از موده ای شخص بی تجربه فرمایند بی هنر و فقیر و آنکه کار با سه کینه کند خطری قدر و منزلت  
 خاصه کار تربیت و سلوک که از عده کارهای خنیه است تربیت ثانی تمثیل است اولی با نده است ای صفت  
 با نده گی دارد و کارگاه حریرای بردگان از فرستیم با فان چون در حکایت سابق بر مریدان صداقت کیش و  
 طالبان ارادت اندیش تخفیه نمود که دست جمع خود به پیران ناقص ندیدند انتقال فرمود به پیران  
 کامل و در بیان مکمل که تربیت باطن با ناهل لغزیند که ارشاد مثل قرآن است و ایشان مثل کوه چنپ آنچه  
 حکایت یکے از بزرگان اید پیری وفات یافت پرسیدندش که صندوق قبرش چه نویسم گفت ایات  
 کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که روا باشد چنین جابا نوشتن که بر در گار سه سوده کرد و  
 خلاقی بر دگر دزد و سگان ابشار شد از ضرورت چیزی نویسد این دو بیت کفایت است قطعه  
 آه هرگاه که سبز در لبستان به بیدیدی چه خوش شدی دل من به بگذرامی دوست تا بوقت بهار به سبز  
 بیند و میدد از گل من به ایام جمع امام که روانی بجان پیش از آنست که بر در گاری علیه پیش از آنست  
 هرگاه این دو بیت از زبان میت است چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که سبز در لبستان  
 به بیدیدی چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بلکه کاف خواهم  
 کنایت از قرب است و میدد به گل من ای تماشا نمایان مدفون نمی و بر گل شان سبز و میدد بیند که  
 خود را تماشا شانی با و از بید و بهر عمر را غافل میزند اید و چون در زمان آنکه از مردمان حقیقت

از آن

وجاهلان بهر بیعت و ستایش پنج بر سر فرشته و بر صلاهی شصت شصت طالبان صادق و مردان و ائمه را بجهت صلوات  
 در خدمت بنشیند تا آنکه تمام عمرشان بر باد دهند و بجای نرسانند چون صداقت طلب شوق را در قیامت شمر  
 و صول الهی فتح و حال بی تنهایی پس شیخ علیه الرحمة بران نادانایان و جاهلان تنبیه نمود و بچکایت کپار  
 بر یکی آه برای این معوله که فردا به از تو باشد و تو شمر ساری نهی و از نیاست یا در جو نهی که بزرگ ترین  
 حسرت آه پس بچنین مردم را باید که طالبان حق و مردان مطلق را بخود راه نهند و علم الشان نمائند بکنند  
 که ایشان نمین صدق مطلب در قیامت بهتر از مردان جاهل باشند حکایت بسیار ساری را بخود نهند  
 نعمت گذر که کند و راست پای بسته و عقوبت همی گذشت ای پیر تو بخل و غلو فی رایس حکم تو کرد و انید  
 و ترا بر وسه فضیلت نماده شد که نعمت حق تعالی بجا آوردن چندین جفا بردی و دادار نباید که فردا به از تو  
 باشد و تو شمر ساری بر می ایستاد بر بنده گاه خشم بسیار بر بند خورش کن و دلش میازارند و او را  
 بدو در خم خیمه آخره بقدرت آفریدی مذهبین حکم و غوغا چشم تا چند بنده است از تو نیز گفته اند ای خواجه  
 ارسلان و انوش مفرمانده خود مکن فراموش فاعل پادشاست نعمت حق تعالی ای نعمت فضیلت چه  
 قادر است که ترانده ساقی بنده را خف کند و گردانیدی به از تو باشد سبب فرمانبرداری اگر دگر با محض  
 فصل پروردگار از تو به باشد آخره بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف با تو پیش خویش مواجده است  
 چنانچه آفریننده خویش را بشکند و دیگر بحال دارد و از اینچنین گرفتار سازد که چه شکست این حکم غوغا چشم که بنده  
 میکنی بزرگ تر خداوند که از این خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان انوش باغین مضموم و او مجبول بنده  
 فرمان ده خود و آه ای خداوند خود که تبارک و تعالی باشد فراموش مکن که از این خشم که بنده گاه بی باز پرس  
 خواهد فرمود و در جبرست از خواجه عالم و سرور نبی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که  
 بنده صباغ را در بر شست و خداوند فاسق را در رخ بر نه و طوطی علیه السلام که طوع خدمت است خشم بجز بان و طوطی  
 گیمه که فیضیت بود بر دشمنان بنده آرا و خواجه در زنجیر مده بنده صباغ را آه نیکو کار و فرمانبردار حق تعالی  
 و فاسق عکس آن طوع فرمانبردار که ذی الرشیدی و طوطی با شمع خشم و غضب گیر تا که خشم بجز مردان است  
 فضیلت رسوائی روز شمار و زقیامت آزادای خلاص از زنجیر و زنجیر ای اسیر در زنجیر و زنجیر  
 چون بعضی عالمان بمطالع کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شونده و خود را عارف نمیدانند و بر سر بنده  
 بنشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون مردان در راه سلوک بوساوس نفسانی و خطرات شیطانی





[illegible]

و موت الانبیاء و مرده در پیش چرخ نزارند که بحسرت بگذرانند و میست خور که ترشند بر روی باران و اسود و  
 کند بر مقدار اجیات مرد در پیش که با رستم فاکند شد و بدر مرگ همانکه سبکبار آید و به و آنکه در نعمت آساید  
 و آسانی زیست و مردانش زمین بهر شک نیست که دشوار آید به بهر حال اسیری که زندی بر مرد به بر  
 از حال امیری که گرفتار آید به موت فقرای انی یعنی مردن خوشحالی درویشان است و مردن تو گران  
 افیسوس است و گفته اند که موت چاه قسم است موت الامیر و موت العلما و موت الانبیاء و موت الفقهاء  
 الاول و فیه ثمانی خلقة و الثانی حشره و الاثر لم یبق الا فی شیع العربی و درویشان انی علت راحت فقیر و  
 حشرت غنی است خور که ترشند انی و در حشرت که غنی الخفقون و ملک الثقلون مرگ پدر همانا که سبکبار آید ای  
 با ساسانی و خوشحالی قبول مرگ که تا از صعب فقر و سختی فقر بهر شک نیست که دشوار آید زیرا که ترک تنعم  
 سخت تر است بر نعم پس مرگ او دشوار باشد بهر حال انی این بیت تمثیل مضمون ما سبق است که گرفتار  
 آید ای اسیر شود چون باعث انواض دنیاوی و طالب است لذات جسمانی هوای نفس و ادعای اوست  
 آنکه از بخت نیست نفس پس فرمود حکایت بزرگ را دیدم در مثنوی این حدیث که اعدی عدو  
 نفسک الی یوم جنبیک گفت بیک آنکه بدو شنید که با و احسان کنی و دوست گردی که خندان  
 باز است و ملاطفت پیش کنی خفا گفت انکه بید قطع فرشته خوی شود او سه یکم خوردن و  
 و اگر نه و چه بهایم بوفتد چو بسا و به مراد هر که برتری طبع امر شود و به خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد  
 پرسیدم سوال کردم و در مثنوی این حدیث ای بسبب تفصیل او در دشمنان دیگر حبیب اعدی اتم تفصیل  
 از عدو بافتیج شکر کردن بر کسی عدو بافتیج و ضم دال و تشدید او دشمن جمع و غسر داده و در مذکر و مؤنث  
 استعمال یافته و از نفس نفس اماره مراد است نه نفس مطمئنه حاصل آنکه شکر گارترین تو نفس اماره است  
 چنان نفسی که در میان و به پهلوی است فاعل گفت بزرگ است فرشته خوی شود ای سیر و ملکوت  
 نماید بوفتد اشباع بقیه است ای از ان سیر باز نماند با و بافتیج خیر که نشو و نما ندارد مثل سنگ و کلوخ  
 هر که آه زیرا که ایشان بنده است فرمان دهد حاکم شود و بعضی نسخ به جای فرمان دهد گردن کشد آورد  
 و شنه خابریست چون در سبق حدیث موت الفقرا را بیان نمود غنی را اسیر راحت مرگ انقطاع پذیرفت  
 و خدای آنرا استیلا گرفت راه نجات ایشان برین حکایت باز نمود و رنگ ناامیدی از آینه  
 دلشان بزد و دو قسم حکایت برین بیت فرمود و بین تو آنکه چو دل و دست کار نیست بهر



[illegible]

ایست اگر لازم بود فقر می آید بپناه جویم بخدا از فقر که صاحب کباب است و اگر شکر بود فقر می آید  
چنان است پناه می جویم بخدا از فقر که سرنگون کننده است و مجاورت من لایمب یعنی  
پناه می برم بخدا که نه ایست از همسایگی کسی که دوست ندارد من لایمب عبارت از دشمنی بدخواه  
و در بعضی من لایمب یعنی محکم واقع شد اما نسخه اول بهتر است چه مجاورت کسی که او این را دوست  
ندارد و در حق این بدخواه و ازینجا است که شیخ علیه الرحمۃ فرموده است **بیت** دیدم بزرگ  
سنان دیدن مدخوش تر از روی دشمنان دیدن من و بسا است که اتفاق صحبت غیر محبوب  
خود می یافتند و بزرگبام صاحب داد و می آید خلافت غیر محب که اصلاً با او سے ملاقات کرده شود  
صحبت بسم نزد فقر سواد الوجب یعنی فقر سیاهی روی است در دو جهان و این فقر اضطرار است  
ست اما وجه سیاه این جهان پیدا است و سیاه روی آنجهان از انگ چنان در اضطرار فقر در آید  
اتر از احرام نماند پس چون ترک جام گردد و ناچار در قیامت ناخوش شود و در میان مردم سیاه رنگ  
باشد گفتند که پیغمبر غم فرموده فقر خمری گفتم خاموشی که اشارت خواجہ عالم علیہ الصلوٰۃ و السلام  
بقدر طائفه ایست که در میان رضا اند و هن تیر قضا نه ایشان که خرقه ابر پوشند و فقر در آن  
نوشند قطعه ای بلبلانک در باطن هیچ بدنی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج مهر و سے طمع  
از خلق بیچاره و سے مدتی بیچاره در دست بسیج اشارت خواجہ درین حدیث که فقر  
فقری بقدر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجہ علم از فقر که انفق فقره و تن است  
فقر آن طائفه فقر من است و من فقر ایشان من نام که در دست من آنچنین فقیران هستند که در  
میدان رضا اند و هن تیر قضا صفت طائفه است مراد میان رضای در میان رضا سے  
آئی مراد از سه همدقت در رضای آئی سنی نمایند رضا بلکه خوشنودی و استماد ابوالقاسم و  
بشری رحمة اللہ علیہ در رساله خویش آورده که نشان رضای خیری ترک اختیارش از قضا و یا یافت  
که اجمیت از خفا و پیمان دوشی و بیان بلا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرموده اسلمک الرضا للثقل  
باللہ اگر بکنایه شامل الاتقیا و هن تیر قضا ای آماد و قبول بلا اندنه ایتان ای اشارت خواجہ علم  
که در آن فقر خمری واقع است بقدر انیان است که خرقه ابر پوشند ای لباس بزرگان صاحب  
منه پوشیده و خویش از منی اثری نیافند فقر در آن نوشند ای لقمه و لقمه و خیرات خورند بطبل بلند باطن

بگرمی دم دعوی فقر در باطن هیچ اسی از بینشی از آشنای حق تو شک نیست از بهمنی است شیخ فخری اول کوشش  
 نوم و یا مجهول آماده شدن و قصد کردن و وقت تسبیح اسی وقت قصد کردن بسوسه دوست و حقیقه بلند  
 مرگ روسته طبع از خلق اسه طبع از خلق برده و متوجهی باشد تسبیح بر دست تسبیح برای قبول خلق درویش  
 بهرفت باز انداخته نش بجز نه انجا که کمال فقر آن کیون که کمال و نشانی نبوده و نعمت بر همه پوشیدن یا در خلاص  
 گرفتاری کوشیدن و انبای جنس را بر برتره ایشان که رسانند و بدینا بدینا سفلی چه مانند بهی که حق حل و سفل و دیگر  
 تشویش از نعیم اهل بهشت خبر میدهند اولنگ هم رزق معلوم تابدانی که شوق کفایت از دولت عفاف محروم است  
 و ملک فراغت از نیکی رزق معلوم است تشنگی کارزانی اندر خواب هر چه عاف الم چشم چشمه آب به  
 کمال فقر آن کیون که کفر آینه نزدیک فقر اضطراری که کفر شود یعنی بجز کفر گردد اسه بسبب اضطرار اسه  
 بجانب الهی ظن بدرود و صفت علم در ارقبت او انکار کند بلکه کلمات کفر برگزیده و حدیث قدسی است  
 من لم یعبر علی بلائ من لا یشکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی فلیطلب رباً سوائی و نشانی آه اسه  
 بدولت و نعمت از خیرات تسبیح خیراتی نشو و نشل و انون لباس بر بهر نه و خلاصی اسیری انبای جنس را  
 اسی فقر او در ایشان علیا بغم من منوث اعلی و همچنین سفلی بالضم و نوث اسفل بدینا اسه دست بلند تر  
 که دست سطلی باشد و بدینا اسه دست است ترک دست گداز باشد چه مانند اسه چه مشا بهشت از و میان  
 ایشان فرق بسیار است چنانچه حدیث آورده است الی الی علیا خیر من الی الی سفلی کلمه تزیل توان مجید  
 او انک هم تسبیح بهشتیان آنکه که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقت سبک از بهر نعمت خواهش کنند بر این  
 کفایت بافتخ روزی عفاف بافتخ پارسا لای از دولت عفاف محروم است اسه پارسائی از و  
 بوجود یار از خیرام و شبیه هر چه بهشت آید بخور و فراغت نیست بلکه فراغت رزق معلوم رزق  
 که در خانه افتاده باشد و این جزو نعمت را میسر نیست تشنگی کارزانی بیان عدم فراغت است  
 اسی تشنگان را در خواب به چشم آب بنمایند هر چه جگر در خواب بر اینا که بریشانی شب بر و زارد  
 و بفسر ابل خواب بخند و همچنین سفلی حال مغلس و درویش حریص بر کجاسته دیده و سفلی چشمه  
 سینه خود را بشو و در کار کفایت در اندازد و بوالق آن نیز بهر دو از عقوبت آن نهر اسد و محلال از حرام  
 نشانه قطع سگر اگر کلو خن بر سر آید به زشاد و بر جگرین استخوان است

مگر نقش دو کس بر دوش دارند به لایم تسبیح چند بر کف خوان است به بنجته دیده و سفلی چشمه مردم مغلس و

قلاش شد و فقیهین کارهای خوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی و اخذ مال غیر و غیره بواجب است  
 آن سختی کارهاست خوف بر یکسببند جرم حلال نشناسی از فرق حلال و حرام نیز برتر باشد  
 برجه آه اس از غایت حرص امتیاز کم نشدش بالغت برداشتن جواز و یا نهم دره بر چهارپای  
 لیم ناکس نخیل لیم الطبع بندار و آه و مقصد است که خوان از چوب بقدر چهارپایه می سازند و روی طبقهای  
 پر از طاقم قسم نهند و دو کس بر داشته بر نهفتن مشابهت تمام دارد لیم الطبع ای حلیص را امتیازش  
 و خوان نمازدا صاحب دولت بعین غایت حق بطون دست و بحلال از جرم مخصوص من همانا قهر سخن کرد  
 و بر بان در میان آوردیم انصاف از توقع دارم که بر گردیدی تو اگر دوست دعا برکت بسته یا بنویسای  
 در زندان بسته یا پرده مصومی و پرده یاغی از مصمم بریده الا بلط در قوتی بطون از ای طبعی میخسب گوشه  
 چشم نگریتن بعین غایت آه بچشم جهانی حق دیده شده اندلیخی خدا تعالی صاحب دولت چشم غایت  
 دیده و بحلال از جرم محفوظ ای بسبب حصول حلال از جرم نگه داشته اندای تکبب حرام نشود پس راوه  
 کرد شیخ علیه الرحمة سیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت هانا که انصاف  
 داد و دادن در راستی کردن بر بان در میان نیاردم عطف تفسیر تقریر این سخن بکرم دعا باز است و بر  
 ست و باره و قلب دست دعای دست بسبب دعا کف بالغت و دوست پس ایش بسبت و نجب  
 مقصود یعنی پشت ست پرده مصومی پاکدانی و پرده نگاری پرده مصومی دیده ای مصومی ترک  
 داده مصمم بلکه در سخن از دست ای بند و بست الاستثنا از امور مذکوره است این تو اگر توقع نیاده  
 الا بسبب فقر و افلاس شیر مردان را بکافورت و تقبلا گرفته اند و کعبه با سفته و تحمل ست که در رویت  
 نفس اماوه مراد است جوید چون قوت احساسش نباشد بعینان تمیلا کرد و کلین و فرج تو اما اندلیخی دو  
 فرزند از یک جسم اندام که این یکی بر جاست آن دیگری بر راست بکرم ضرورت ای نسبت اعتیان و فقر و  
 سخت نقب بالغت سورخ و غاری که در کوه باشد و سورخ کردن کعب بالغت شتا انگ کعبهای سفید یعنی  
 شیر مردان بسبب فقر احتیاج خایه مردم را نقب زده و داخل شده اند و نقب آنها را گرفته اند و کعبه را سفته  
 از آن نقب خاج ساخته یاری بود و باشد که در آن کعب سورخ کرده و نهما انداخته باشند و درویش  
 بجای غاری و درویشی مراد از روی راجحان آن خواستن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زن کردن  
 یا قوت پارسا شدن بعینان گردانیدن بست بطن شکم فسیح آلت از یک شکم اندلس سزاوه

از یک شکر اندازن یکی بر جاست ای حکم بر اطمینان و دیگر بر است ای استاد است تنیدم که در پیش  
 بر حدیثی یافتنی بگویند با آنکه جای شمر ساری بود و بیم نگرانی گفت ای مسلمان ز زنده ام که زن کنه فطرت  
 ندارم که صبر کنم لایسبانیته فی الاسلام حدیث یحیی بن مردودو است پس در حدیث و فحش تردید نماندست و  
 فاعل حدیثی یا فاعله بیم نگرانی ای مستحق رحم بود اگر گفته شود که این درویش غسب بود و چنانچه  
 از کلام مفهوم میشود و بر عرب رحم نیست پس چگونه مستحق رحم گردید و جواب گویم که جائز است که مر آن درویش  
 در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم و اگر کفر که راد وقت او آمدند و مواخذ فرست نمود لیکن جائز است که  
 در زمان ماضی تساهل بوده باشد پس مستحق رحم گردید و قول فقہ الاربعین لغرب پس مطلق بل لغرب الا علی  
 بلکه استغفار من شجره العربی که صبر کنم بزرگ جماع صبر کنم لایسبانیته فی الاسلام الرسا بیه فیفتح الراسل  
 الربہا ان از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک کساح و اعتزال کلمه از زمان خصی نمودن است  
 انیمہ افعال را آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم منع فرموده است که در دین اسلام منہج است معلومست  
 که بهر باز چون صبر جماع نموده است یا از نگاه خود را خصی نموده باشد پس این درویش غرض خود می آرد  
 میگوید ز زنده ام که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم جماع ناکردن باقی ماند خصی نموده شده  
 و آن در اسلام ممنوعست چنانچه بولانی رومی رحمه اللہ تعالی فرموده است من کن خود را خصی سازد  
مشوہه زانکه و غضب است شہوت را گرد و دوازده واجب سکون و جمعیت در آن که خواجہ زریں کی  
آنکه هر شب صحنه در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را از صحبت او ست دل و سر سفره آنرا  
پای از خجالت در گل طبیعت بخون عزیزان فرو برده چنگ به سر انگشتها کرده عذاب رنگ\*  
 بموجب سکون ای سبب های آلود و جمعیت درون تغییر ای خطوط جوانی بعد آن ز سر نو آنگاه کنند  
 بدان منم که صبح تا بان را از خصی سه صباحت حسن دست بردل نماد و عبارت از جود و حسرت است  
 پای در گل کناره از رنگ زلال شد است بخون عزیزان این بیت صفت منم است یعنی آن صدم که انگشتان  
 خود را سنج کرده است نیز دیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سنج کرده است محال است که با سن  
 طلعت او گرد و نمایی گردد یا قصه نهای کند فرد و لیک جور بشستی بر بود و نمایی کرده که اقامت کند بر تیان نیامی\*  
 من کان بین بدیه طرب ما اشتی بعبید ذلک عن جیم الغنائم لوراج بفرم و تباہی ای زنا فاعل گردد کند  
 خواجہ است اینا غارت و نام شهر از کشتان و ترکان اینجا بدان منسوبست جماع بر دوشمنی است این بیت



از بی جویسته ایغما و مصرع اول بمعنی نارت و در مصرع ثانی خوابان که منسوب بهما هستند حاصل بیت آنکه  
 هر که عاشق صاحب جمالی اعلی است نائل به صاحب جمال ادنی نخواهد بود و سقر است که حسن و جویسته زیاده از  
 حسن زبان اغمائی است پس جو عبارت از زوچه و جویله است جمیل و تبار اغما غیر آنهاست که توجیه جرم باشد  
 من موصیای کان تا بهین بدیهه ای پیش او ضمیر بدیهه راجع بمن است طیب فاعل کان و جمله فعلیه موصی  
 و موصوای فعلی لعل است بنابر آنکه تبتدایت ماموصله با معنی وقت اشتباهی فعل ماضی از اشتباهی است آرزو کرد  
 و ضمیر فاعل که در وی ستم است راجع بمن معنی مصرع آنکه کسیکه باشد پیش او طیب ای خرامی تر از طیب  
 که آرزو کرده است آنکس ماهر و تبحر که آرزو کرده است معینه فعل مضارع از بند معنی بے نیاز کردن و غیره  
 راجع بمن و ذاک مفعول لعل است بنابر آنکه فاعل یعنی است و اشارت بسو که رطب است و این خبر  
 بتنه است عن رجم جرم و متعلق یعنی و رجم یعنی زدن بسنگ مضارع است بسوی عنایه و عنایه  
 جمع عنقه و بضم اول یعنی خوشه آنکه درماد و خوشهای طیب است یعنی بے نیاز گرداند از طرب و سنگ  
 زدن بخوشهای و حاصل شش آنکه یکدیگر نزدیک و زن صاحب جمال است که در وقتیکه خواهد جماع  
 کند آرزو میکند بسو و اجماع حرام اغلب تیسرستان و درین عصمت و محبت الدنیه و اگر سنگان نان  
 انانید و چون سگ درنده گوشت یافت نرسد بدین شتر صلح است یا خرد و جال به چایه ستور  
 بعینه درویش درین زمانه افتاده اند و عرض گرای ببا و زشت نای بر باد داده است ملت با گری  
 قوت پرنه نماند و افلاس عنان از کف تقوی بستاند اغلب بمعنی اکثر تیسرستان و مغلسان آلایند  
 ای آلوده کنند و گرسنگان رخ ای عنایت گرسنگی خود رجم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایوت  
 ایشان بر بانی سگ درنده کنایت از شخصی که از عنایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد راجع کنایت  
 از حلال خرد و جال عبارت از حرام ای چه قدر بمعنی بسیار ستوران پاکدامن و پرنه کاران عرض بالکسر  
 یعنی ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستن غالب آمدن چون شیخ  
 علیه الرحمه و اهل فضیلت غنا فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب دهنه الزم مدعی حاصل شد با چو  
 مدعی منصف نمیشود و زبان دراز گردید غنا آغاز نهادن چنانچه میفرماید چالی که فن این سخن گشتم  
 عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تن زبان بر کشید و اسب فصاحت دریدان  
 و حاجت جهاند و بر من دوایند و گفت چندان مهاله که در وصف ایشان بگردی و

و سخنانی پریشان گفته که درهم تصور نمیکند که ترمانند یا کلید خزائن از زرق نیست متکبر و غرور و موجب آلود  
 مستغفل مال و نعمت و متعش جاه و ثروت که گویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکبر است علما را بکدامانی  
 منسوب کنند و فخر را بی سرو پای طعنه زنند و بغزت مالیکه دارند و باغ و بهارها که ندارند برتر از بهر نشینند  
 و خود را بهتر از بهر بینند و آن سر دارند که بکس فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نکند از بغیر از قول  
 حکم که گفته اند که اطاعت از دیگران کم است و بهمت بیش بصورت تو نگرست و بمن درویش فرو  
 کر بے بهر مال کند کبر حکیم به کون خزش شمار اگر که و غیر است به حالی بیای مجهول یعنی وقتیکه این سخن نگوید  
 عنان از دست یعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگلو  
 و قاحت سخت مغرور و بی شرمه فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد و بهالغرض و بهر چه  
 علو کردن ای سخت گوشتیدن در کلامی تریاتی بالکسر معنیست معروف که از تریاتی فاروق و تریاتی گویند  
 و بهایه فارس پازیر خوانند از زرق جمع زرق یعنی روزی و نصیب شتی بالضم جامعی قلیل و سبب اعتبار  
 متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند و غرور و غرور داده شده ای دیگران از صاحبان  
 خوشامد گو غرور دهند و بزرگ نمایند عجب غرور کننده ای خود بهر غرور نمودن ایشان غرور و روزند  
 و خود را از همه برتر دانند نفور گر زنده دار ماند ای از صحبت فقیران و مسکینان میگردد مستغفل مال  
 و نعمت ای حلیص متعش ای تشنه و بعضی فحش مفتن واقعست مفتن از افتد نیست یعنی در فتنه  
 افتادن مفتن جاه اے و رفیع جاه و ثروت بسیار اے مال ای غنا سفاهت بالضم تیغ نیزی و سبک  
 نمودن نظر کنند در مردم بی سرو پای بر صند بودن مریضه میل و خواستش سر فرو آوردن تواضع کردن  
 و بی معنی قصد دل بجهت اشتن بمن رضاسند نمودن تو نگرست ای تو نگردد دولت خانی دنیا درویش  
 اے غفلت از دولت باقی که طاعت است بے بهر حکمت و بهای حکیم صاحب علم و حکمت کون غرور  
 سخت نادان و احمق کا و غیره کنایت از شخص دولت زاری و از خود پدید کننده دولت کا و غیره این  
 قول بنا بر زعم بعضی است که گویند غیر سرگین کا و بجز مسیت و دریدار الا فاضل آورده که غیر گویند  
 و خجست در ویریا و این جمع اوست قیل چشمه ایست در ویریا که بر میچشد و کف بر سر آب سے آید  
 و گویند سرگین دابه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از کا و بزرست را آهوی شکست چه چاره که کا و بزرگز  
 بر دو برگ غنچه سار آرد و مردم قیل های قیل از جگر او در حقائق الاشیا گفته مسدان او کو بهر است

و از بزرگترین بیکدیگر و بیکدیگر آن اشبه است و نوعی از ازلان گنجه خدمت ایمان را و امدار که خداوند  
 کرم از لغت خلط گفته که بنده و درم اندیشه که ابرار اند و سبب بارند و چشمه اند و نیتا بند و بر برب  
 استطاعت سوار اند و نیر اند و قاصد بهر خدا اند و درمی بے من داوی نهند مالی به شقت فراهم آرند  
 و بخت نگارند و محبت نگارند و دنیا بخواهند که گفته اند سیم عمل وقتی از خاک بر آید که وقتی در خاک در آید  
 برنج و سی کسے نمته است آرد و در گرس آید و برنج و سسے بر دار گنجه هم بر خیل خدا و اذن نیست  
 و قوت نیافیه الا بعلت که ائی و گرنه هر که طبع میگوید که بر خیم و خیمش بخیان نماید محک و اند که زیر سیست  
 و گدازنده که نمک کیست استطاعت تو انست و توانائی اسی تو نمک و در عرف حقیقت قدرت که  
 با فعل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و محبت تکلیف اطلاق کنند و زاد و اهل و نیر و در تهر و در  
 که آن عرفی که خداوند تعالی و زیوان پیدا کرده که بان افعال اختیار میکنند و جمهور برانند که آن برای ادا  
 فصل شرط است نه علت چنانچه در شش عقاید است من بالفتح و تشدید نون مست و داوی نهند و غافلند  
 قول باری تعالی و لا یطالع احدکم الا بامر الله و الاوی خست بالفتح و تشدید سین که سنگی که بیناکی و خجلی که با کسر  
 سنگی که بدان امتحان عیار ز کنند محک کیست ای بخیل کیست پس که محک که بر خیل است گفتا که  
 بجز بخت آن میگوید که متعلقان ضعیف بر در دارند و غلیظان است پند بر گمارند تا با غریزان نهند و دست  
 بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سر ای نیست گنیم بعلت آنکه از دست متوقمان بجان رسیده اند  
 رفته که ایمان بفرمان آمده و حال عقل است که اگر یک بهایان و شود چشم که ایمان بر شد و دست برید و بخل  
 طبع نیست دنیا بهر نشو و چنانکه چاه بشنیم و ده حاتم طائی که بایان نشین بود اگر نشو و دی از جوش که ایمان  
 بجای ر شدی و جامه بر خود پاره کرد و چنانچه در طبیات آمده است و درین سنگ تا و اگر آن چشم ناز  
 که دست که ایمان نتوان کرد و توانی و ضعیف صفت مشبه از غفلت یعنی در شسته نمودن متعلقان ضعیف است  
 در ایمان و در شغل غلیظ متبر و در شت و بهر تشدید محبت و بخیل با غریزان نهند ای راه بزرگان و در ویشان  
 نهند دست بر سینه نماد و در کردن از دخول صاحب تیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت  
 بحقیقت راست گفته باشد عقل ای امتیاز اهل و اهل همت کرم تدبیر و راست حصول ثواب آخرت  
 پرده دارد و ایمان چون مدعی کلام خود در دست اغیاء و در نجار سانید و بعضی کلام او ظاهر الیغ بود  
 و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط ماند متعرض بدین بعضی گفتم بعد از آنکه

و در این شصت و یک روز که من بعد از آن نمودم انداز دست متوقمان آه متوقمان سوالیان محبت پاره کمانند  
 که بران التماس نویسد بجان آمدن و حال عقل است این جمله عالی است از حال آنکه اگر یک بیابان  
 در شود و چشم که ایمان نپوشد و حال عقل است پس ایشان در بان بر درنگارند فاعل نشود دیده اهل المرحمت  
 نعمت و نیاز و ویم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز است طیبات نام کتابی است و در  
 شرح عربی بجای طیبات مطالبات آورده لطائف دین منکر است امیدواران من مشقنا و اگر آن بسم  
 امیدوار نشوند خطاب بگدائی است ای درین امیدوار مشقنا و اگر آن امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان  
 نتوان کرد ثوابی چه ثواب اتوقت است که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدو قس که سالکان  
 بی خدای آواز می خیزد بگدائی ثواب بران مترتب نیست درین امر حجت خدای تعالی منقده است گفت  
 من بر حال ایشان حجت بیهوشم که نه بر حال ایشان حجت بخیزی مادرین گفتا بر دویم که قمار هر چند است  
 براندی در دفع آن بکشید می باشد شای که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کسبه است همه در بخت و  
 تیر جعبه حجت همه بیداخت قطعه بان تا سپهر نیکه از جمله فصیح که کور از این معامله است عاریت است  
 دین در معرفت که سخندان هیچ گوید بر در صلاح دارد و کس در حصار نیست و بر حال ایشان  
 نیست می برم زیرا که مالی دارند ثواب نیکه نیکه بیدق بخت با و ذال همه پیاده شطرنج که براندی ای در بخت  
 براندی شاه شاه شطرنج و آنچه نیست که مهر خراج را مقابل او شاه آورده می نمایند و درین امر شاه را  
 بهر نیست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حاصل میان شاه  
 و خن نمایند درین کار باد شاه بطرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که در برین غالب آمد کس بر روی غلبه  
 کرد می کسبه است بهر جعبه کش جعبه حجت بیداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد و بهر خراج  
 که در آن کلمه تنبیه است سپهر لگدن عاید آمدن فصیح نیکه کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه است عار  
 ای زیاد گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه هیچ کلام قفی و سخن یافته گفتن هیچ گوئی ای کلام قفی گوئی  
 و موزون گوئی بر در صلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوئی و بیدین و بهر خراج نیست که بر در  
 قلعه صلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که درین دار و اهل معرفت است چنانچه شیخ علیه الزمیه و مبالغه و  
 منظره شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبت الامر و لیلیش نمازد و لیلیش کرد و در دست آمد  
 در آن که در دیده ده گفتن آغاز نیست جابلان است چون دلیل از خصم فروماند سلسله خصم است بهر بخت

چون آذوبت تراش که محبت با پیرش نیاید بگریش بر خاست که لکن لم ننته لا رجبک و شنام دو سطر  
 گفت که با هم دیدیم زیندانش شکسته قطعه او در من و من در او افتاده خلق از پی ما دووان و خندان  
 انگشت تعجب جهانی نهادند و شنیدند باندان بدو دلیل سخن که برای اثبات مدعی آید دلیل معنی خوا  
 لفظ کرد از آفرین دوست بفرستید و اول صفت بر او و روش و سیرت بت تراش آذوبد را بر این خلیل الله  
 لکن لم ننته لا رجبک اگر باز نیایی از حجت کردن با من هر آینه ترا سنگ خواهم کرد این بقول آذوبت تراش  
 با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن موجب کردن القصد مرأنت این سخن پیش تافته  
 بر بودیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخوید و میان تو انکاران و درویشان خطبته بگو  
 قاست تا قصه درویشی و مصومت باید بر محبت فکر و بر دین از تامل بسیار بر آورد و گفت ای که  
 تو انکار ترا گفتی بر درویشان جفا روا داشتی بد آنکه هر جا که گلی ست خار است و غم خوارست و بر سر گنج است  
 اینجا که در شاهوارست سنگ مردم از است لذت نیار از نعمه اجل دین است تو عیم بهشت را دیو کا و پیش  
 فرود جویش من که نگذاشت طالب است و گنج و مار و گل و خار و غم و شادی هم اندمده رفت سخن زرد  
 حاکم این سخن ای غنی انصاف با رفیق عدل معنی عادل کنایت قاضی همچنین از حاکم مسلمانان مراد است عظمت  
 کلام که در دین نامی خدا تعالی و دوست پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلام در دنیا  
 هر دو خارج معنی ما دام است خا با انتم قبیله است و ملاست و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید و زشاهو  
 مراد بزرگ و تشبیه قبیله که آنرا در دین گویند و دین نمیش زدن مار و کدورت مکاره چهره نادر و ناخوش که  
 نفس آنرا اختیار کند چنانچه ریاضات و مجاهدات که اقال علیه الصلوة و السلام گفت بجهت بالمکراهة و  
 بالشوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آید یا نیک است نه هر نیک آید هر چه در دین است که نیک آید  
 هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از مصلحت ثانی می آید نظر کنی درستان که بدین شکست و چرخ  
 در زمره تو انکاران بشمارند و گفت جمله درویشان صابر اند و غیر است اگر از این قطره در شندی \* چو زمره بازار بایرند  
 مقربان حق سبحانه تعالی تو انکارند درویشان سیرت و درویشان است و تو انکار و همین تو انکاران است کو  
 هم درویشان خود و همین درویشان آنکه تو انکار کردی و من تو کل علی الله فوجیه بپیشک بجهت موحده و توحید  
 مجهول و سکون دال جمله و سکون شین همه گل بیک که از عروقی بخشیده گفتو بالفتخ نپاسن سجاد  
 فخر دل تنگ شده از غم و اندوه و غیر تو کلمه کسر دوم مبتدا از برای فارسی آنچه از ابر بنار و آذر انکار گلی

و حکم گویند اگر از الواعی حاصل این بیت آنکه تو گمراهن همه نیک و ندهد ایشان همه نیک که تو گمراهن گیر و لفظ کم چنانچه  
از محاورات علوم است بمعنی ترک است و در حاشیه آورده کم بضم کاف و تشدید بضم ب معنی آستین تو اگر از آن بخت  
کرده بمعنی آستین تو نگیر و بر اسع الحاح زیر اگر دهن تو کل علی الدن و حبه یعنی کسیکه تو کل کند بر خداست  
و فعل مضارع اموری که بوسه کند پس آن خدای تعالی کافی است و اوراد کفایت مهمات پس روی عتاب  
از من بگردانید و بدرویش آورده و گفت آنکه گفتم تو گمراهن شتغل بنیاهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی  
همینقدر قاصر است و کافر نعمت که بر بند و بنده و بنورند و نه بنده اگر مثل باران بنار و یا طوفان جہان بر آرد  
با قه و کشت خویش از محنت و درویش نرسند و از خدمت نرسند **بیت** گرازیست دیگر می شود بملک  
مرا هست بطراز طوفان چه پاک همه و رکبات نیای فی سوا و جهالم لتفتن اے من خاص فی الکشب **بیت**  
و زمان بگویم خویش بیرون بر بند و بنده گویند چه نعم که همه عالم و ندهد ملاسه بمعنی بازی با سه جمعات که آلت لود  
و سر و دست قاصر است مردیکه است و دن داشته باشد کافر نعمت شخصی که بر نعمت خدای تعالی نشاکر  
باشد مفعول بر بند و بنده و بنورند مال و درست فاعل برادر طوفان و جهان مفعول او همان بر آرد اے  
جهان خدای کند و زیر ساز و گرازیست از این بیت تشبیل و اورب ای بسیار رکبات جمع رکبای  
زمان سوار و نیای جمع ناقه پیشه ماده شتر بران جمع هودج بسته کجاوه الموعج مرکب النساء و قیوب و غیر  
مقیمت که ذی الصراح که زمان سوار شوند و تفتن صیغه جمع موزنه از التفات خاص فصل ماضی معلوم از  
غوص و غیاضه بمعنی باب فرو شدن کشب لغتین جمع کشب بمعنی تو دهریگ گردیده آمده و بلند شده حاصل  
شتر آنکه زمان سوار ناقه و در کجاوه آنها التفات نمیکند و زو فی آرنده بوسی کسیکه غوطه بخورد و تو دهای رکب  
تو می برین ربط که شنیدی و طائفه دیگر جوان نسیم نماده و صلاهی کرم داده و میان بخت است و  
بر تو با خلع کشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بنده کان حضرت بادشاه  
عالم عادل مویاد مظفر و منصور مالک از نه نام حامی ثغور اسلام دارش ملک سلیمان عادل ملوک زمان  
مظفر الدینا و الدین ابوبکر سز زکی ادا ام الدینا و ناصر اعلامه و منظره بدیجای پس بر گز این کرم مکنده و کور  
جو در باغ خندان آورده که در خدای خواست که بر عالمی بختناید به بفضل خویش ترا بادشاه عالم کرده و بهر برین  
چنانچه مذکور شد صلا خواندن ابی عام که مردم عام صلاح گویند که ذی الحاشیه بخدمت اے خدمت  
در و ایشان و بزرگان ابر و کشاده بشادی شستین طالب نامند و مغفرت اسی طلب میکنند که ذکر ایشان

بجز آنکه در مغفول گردید صاحب دنیا و آخرت اینجا و ندانم دنیا و آخرت مؤید نظری ای یاری داده شده و دفع داده  
 خدای تعالی از مصلحت ائمه برای مجری زمامت بجز اول بسنه همانا توجیه تفریک بر اول بسنه حدود آمده حاکم  
 تفریق اسلام ای گنجینان هر اسلام اعدل انتم تفصیل از عدل ادام القادیا برای دراز باد و عمر اوفال  
 انصر آمد است که در فقره اول واقع است اعلام جمیع عالم بجهت منقول او که دست جو داده بیان این کرم نمند  
 است بجنبشید ای رحمت اسے باد شاه بودن تو بجز رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن  
 بدین پایه رسانید از قیاس مبالغه در گذرانید بقضای رضا و اویم و از راضی در گذشتیم و بعد از محاربه  
 طریق مدارا از ترمیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر ترمیم مدارا و اویم و ترمیم سخن بدین بود که تفریق  
 قیاس کنان کردوش گیت شکایت ای دریش بد که تیر و نگی که بر صبرین نسق مردی بد تو انکار چو دل دوست  
 کار است هست بد بجز بر بخش که دنیا و عاقبت بر دی بد بدین پایه که مذکور است قیاس قیاس فکر است  
 مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاضی رضا و اویم اسے راضی شدیم ماضی اسے جدال گذرشته سور  
 گذشتیم اسے باز اویم مجاز از آنحضرت مجاز یعنی یکدیگر را جز او ادون اسے جنگ کردن هندسے  
 کوسا کاسی مدارا آنحضرت مدارا مانور از در ابانج بازداشتن و دفع کردن و در عون بسنه تواضع سلوک  
 استعمال کنند تدارک در یافتن خبر تفریق را بوسه چند آه طریق اهل فارسی است که بوقت صلح بوسه بر سر  
 چشم مدارا رسید بدین شکایت ای بر عمر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی  
 و تفریق است در ویش صاحب عسرت و نجاتی ای بد بسنه چه نوشته اند که در ویش که بفرخ و صابر نباشد  
 در دنیا و آخرت فقر است نسق بجهت منعی وضع گویند برین نسق بر دی ای بدین نسق صابری ماندی  
 پس دنیا و آخرت فقر و غفلت ماندی الف تو نگار اند است که دنیا و آخرت بر دی ای راجت دنیا و آخرت  
 حاصل کردی چه حصول خطا دنیا بخود نیست و وصول خطا آخرت بجهت پاد باب هشتم در حکمت  
 و هشتم حکمت بلکه دانش و دانستن حقیقت بهر خیر و صاحب تماموس گوید حکمت مدد حکم  
 و نبوت قرآن و انجیل و شیخ و بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب  
 که بر اصل مفقوده شمل در معنی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند ترمیم مال اویم  
 آتایش عمر است ندم بر گردن مال عاقله را پر سیدند که بکفایت و بدبخت که ام گفت  
 بکفایت آنکه خود و کشت و بدبخت آنکه فرد و بدبخت بهر کفایت کن نماز بران یکپس که هیچ نکرد

که در خود در مرتبه مرتبه آوردن شے را یعنی هیچ کردن مال باقی نماند  
 یعنی سیم در که بسیار مال بود و آنرا مال گویند چنانچه مردی که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال برای آن  
 گویند که طبع مردم بسوی او مایل باشد که زانی الکشف کرد و بکس کاف فارسی جمع آمدن کشت بکس کاف تازی از  
 کشتن بکس بر ابعث کردن و تخم بختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی  
 فقرای اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم بختن است و آخرت نیست بکس کاف است یعنی خود در  
 مال را گذاشته نیست مکن نماز راه نماز جنازه بر آن بخیل از روی تمهید فرموده چنانچه روش شیخ علیه الرحمة  
 و الاسباب عدم جواز نماز جنازه که نیست بخیل حکمت موسی علی نبینا وعلیه السلام قارون را نصیحت کرد  
 که احسن کما احسن الله الیک ان تبتاع ما بعتش شنیدی که چه دیدی قطعه آنکس که بنیاد و در زمین نیند وخت ده  
 سر عاقبت اندر سر دنیا زد و مرد و بدخواهی متهم شوی از نعمت نیامده با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرده  
 این حکایت مثال است بخرموند با سبق موسی موافقت قطعی آب گویند و سی درخت را چون تابوت و را  
 میان درخت و آب یافتند این اسم بردی نهادند قارون بروایتی پس عمر موسی و برنی خواهر برادره گفته اند و  
 آورده اند که قارون بعد از موسی از برنی اسرائیل و بمرتب حسن صورتی داشت که منویش میخواندند و پیوسته  
 بقدرات تورات شتغال نمیداد و موسی عمر را تبریت او اتهام تمام بود و علوم عمه و منون عجمیه از موسی علیه السلام  
 تعلیم نمیداد و یکی از آنها هفت گیمیا بود که قبل از موسی عمر بچکس بدان موقوف نگشته است حال می نمود  
 چون آن علم از موسی بیاورد و خت بمصدق آن عمل کرده اکثر اوقات در محاسن آن مصروف گردانید  
 کثرت مال او مرتبه رسید که چهل کلید صندوق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیایان نصیحت یعنی  
 احسان کنایه بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو تعلیم گیمیا و دولت ادا می تر کوة  
 بکن آورده اند که کوة دولت موسی یک دینار بر سر هزار دینار بود که زانی بعضی الشرح نوشتند  
 اے عمل بران نکرد و عاقبتش شنیدی که چه دیدی ای عذاب حق گرفتار شد و قهقهه اش مشهور است خیر  
 نیز دخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دنیا زد و دم صرف کرد  
 شتبع از متهم است یعنی بر خود داری یافتن خواهی آه ننی اگر خواهی که بر خود را شوی از مال و دولت دنیا  
 مصراع ثانی جسد او اذاجارک الدنیا علیک محمد با علی الناس طر اپنا تطلب فسلما ابو جاز  
 از سه آفتاب و لا بخل بفسها و ذاهبی مذهب چون بیان خود کرد و کرم کرد و سرخ و غی می منج که



مزل اجر ثواب اوست پس فرمود و عرب گوید و لا تمنن الا نفع العاقله الیک عامه قطع درخت کرم هر که  
بج کرد و بگذاشت از فلک شاخ بالای او و هر که رسید و داری کرد و بزوری + است شماره بر او قطع  
شکر خدای کن که موافق شدی بخیر بعد از انعام و فضل خود به محفل گذاشت بدست من که خدمت باطل  
بجایم بدست از و بداند که بدست بد است بد است بد و لا تمنن الا نفع یعنی جو کردن بدست بر آن شخص بیکت  
فاندر جو تو باطل تو جو و کند درخت کرم هر که بج کرد ای صفت کرم در شخص ثبت یافت با لکست  
لست قاست و بدست کرم ای آنا ثواب تو بدست رسید کرم ای از بدست کرم بجی میوه کنایت از اجر ثواب  
منست منست منست منست که من با تو احسان کرم کرم زری که منست مزل کرم است که قال الله تعالی  
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالسن و الا ذی منست خاصه جناب حق تعالی است و ازین نهی است  
بر پای ادای برین او موافق یعنی داده شده اسم مفعول از توفیق یعنی نزار و اگر دانیدن و موافق و گوانیدن  
و گفته اند که التوفیق شی غیر لا یعطی الا بعد غیر محفل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل یا شی کردن و فرمود گذاشتن  
و بی زریو کردن او و فضل او یعنی خودست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار گذاشته است خدمت  
سلطان ای بنابر توفیق حق تعالی عطا کردن پس عطای اوست و عطای او تو درین نیر منست نهادن  
بیاست بلکه منست حق تعالی برست که تر با بیکار موفقی کرده چه اگر توفیق عطای از تو محال است چون در  
نکود شده که مال حج کردن و بر خود و دیگران حرف نکردن بیاخته است علم خاندن و عمل نکردن خدمت  
و در کس رنج پیویده بر دوشی بیفاده و کرد یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد دیگر مال انداخت و نخورد  
مشتنوی علم چند آنکه بایشه خوانی بد چون عمل در تو نیست نادانی بد نه حق بود و انداخت  
چار پائی بر او کتابی چند بعد آن تمی مغر را چه علم خبر بد که بد منیم است یا دفتر بد نادانی جالبی محقق کسرت  
اول شده و کس که ثابت که بد برای اثبات طلب و لائل رافع لیه محقق بود و چار باست که در  
سیر ان که درست یعنی چه علم خبر ازین امر که بد بد منیم است و دفتر من و ان شایان تمی مغر با عقل آن تمی  
چار پائی که حاصل کتب است علم در استن و بد منیم است و گاهی که بد بد منیم است و بد منیم است و بد منیم است  
و بد منیم است یعنی چه علم خبر ازین امر که بد بد منیم است و دفتر بد کتاب که محال العاقله است  
و ازین جمله التوفیق هم عطا بیکش البی بیکش اسما چون در رنج علم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه کند  
که اگر عمل کند برای دین کند بد برای حصول دنیا پس بد بد منیم است علم از برای دین بد بد منیم است

نه از برای دنیا خردن شش بکر بنیز و علم زبرد فروخت به خرسنه کرد و در و پاک استونت \* هر که بنیز و علم را بخشنه  
هر که بنیز و علم و زبرد برای حصول دنیا کرد و چنانست که حج کرد و تمام صحبت بین عالم را بنیز و کار کرد و مشغول است  
ی سدی به دو ساله شدی **عینیت** بیفانده هر که علم در باخت و چو بنی نخرید و زبید است به سید که عیسویضا  
علوم از هدایت مبنی راه نمودن سیدی نفع اول و کثرتی و تشدید ال و لایستی و تحقیق تشدید ال  
بر دولت و مقارع انداز با با فعال در اصل میتدی بوده است کذافی الکشف یعنی راه راست نیاندر راه  
نیکیه و بیفانده انج ای هر که علم خود را بی حصول خالصه ماند وین پروری بر راه حصول دنیا خرد کرد و چنانست  
که چو بنی نخرید و زبید باخت پیش ملک از خرد و مندان جمال گیر و دین از بنیز و کاران کمال بنیز و بادشاهان  
بصیحت خرد و مندان از ان محتاج تر اند که خرد و مندان بقرب بادشاهان قطع نماید اگر بشنوی اسه با شاه  
در همه عالم به ازین پند نیست به جز خرد و مندا مفعول به که چو عمل کار خرد و مندا نیست به حکمت پند دیگر و جمال  
بادشاهان ملک از خرد و مندان جمال گیر و زبرد که خرد و مندا بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک باوی است جز  
بخرد و مندا مفعول بیان پند نیست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت بادشاه فرمود که کار بادشاهی  
اصلاح خرد و مندان کند باز میفرماید که بادشاه راسیاست نیز می باید در عمل ورده که سیاست نیز و جمال ملک  
آبادی و دخل دارد و حکمت است چو بنی سته چو بنی باید از نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست  
**قطع** و سته بطف که و مدار او مدعی به باشد که در کند قبول آوری دلی به و قتی بقره گوئی که  
نوز نهات به که که چنان بکار نیاید که خطله به تجارت باز گانی کردن بحث کا ویدن سخن سیاست باهر  
پاس داشتن ملک و حکم اندان بر رعیت و بدکار را بر زباز ساندن و قتی انج این قطع در باب ملک دار  
و سیاست است ای بادشاهه لطف و مدارا بر رعایا دار است لیکن نه همه اوقات بلکه قتی بقره سخن  
افتن و قهر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب و دواگاه گاهی خطل اولی از نهات  
می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر مردم غریب خوان  
و لند از مردم و حکمت رحم آوردن بر بدان مستم بر بیکان و عفو کردن از ظالمان جوهرست بظواهر  
**بهیت** خصیت را چو تمهید کنی و بنوازی به بد دولت تو گننه سیکند با بنواز س به خصیت پلید و بد کردار  
و بد گو و عقب مردم تمهید تیار داشتن و تاز و کردن و بنوازی تمهید کردنت بد دولت تو ان خود را  
باز شرک و داند کار ای بیباکانه پیش کند و تعدی می با نماید پند بر دوستی بلو شاهان اعتماد کرد و ان شایه

و باد از کوکان مغرور نباید که آن خیال بدل شود و این بوابی متغیر گردد و دوست را دل بدو  
 دیدم بی آن دل بجدلی نمی دهد و از خوش کوکان ای و لاسا و تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید  
 مغرور نباشد آن اشارت بدستی بادشاه میست خیالی و هم بدی خیالی که در خیل بادشاهان میاید بخوابی  
 ای بختی از یاد ای اندک غفلت از ان یار و قدری دور از ای آن نگساران و عده دوستی از یاد برود و  
 در شرح عربی و از خوش بختی سخن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است سخن  
 کوکان ببالغ شدن متغیر گردد و مشوق هزار دوست را آه ای مشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدستی  
 او دل متعلق نماند و الا دل بجدلی خواهی نهاد و بوقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کوکان همان مشوق  
 که هزار متوجه او نیستی ایشان بیک کسی تو رنگی و منظر هر آن سری که داری با دوست در میان من چه دانی  
 که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی بچسب گوی  
 اگر چه بعد باشد که بچسب بر اسرار تو از تو مشوق تر نخواهد بود و قطعه خاموشی به که ضمیر دل خویش به با کسی گفتن و  
 گفتن که گوی به ای سلیم آب ز سر چشمه به بند که چه پر شد توان بستن جوی به فروخته و نهان نباید گفت  
 که بهر آنجن نشانیا گفت که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن بسنه ظاهر ساختن که دوستی  
 دشمن شود و علت در میان من است یعنی هر راز که در باطن تست با دوست ظاهر کن زیرا که شاید که وقتی همان  
 دوست دشمن گردد و آنرا از تو مردان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو از آن بدی رسانیدن و  
 بری که نهان خواهی داشت اگر چه متعبد باشد یعنی اگر چه آن کس اعتماد کرده باشد که با کسی نگوید که بچسب بر سر  
 آه علت تا به چسب نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهتر است از نیکه آه از نیکه ضمیر دل خویش آه سلیم  
 بسنه ناوان آب ز سر چشمه به بندای که به از سر چشمه بر آید و از سر چشمه نبدن تا برین نیاید زیرا که چنان پر شد  
 لے آب بسیار جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه راز ضمیر خویش بر زبان نیاید بگوید  
 که بیرون آید و در جهان مشهور گردد و باز نهان کردن نمیتوانی سخن در نهان نباید گفت آه درین بیت کمال  
 ببالغه است و در خاموشی رازی آن سخن که بهر آنجن نشانیا گفت در نهان هم نباید گفت البته بطور خواهد ماند چنانچه  
 در حدیث آمده است که اگر از اجازت و الاغین مراد از دلب نموده اند یعنی رازیکه از دلب بر آید خواهد این گویند  
 تنها باشد یا نباشد آن را از مشهور شود پس نباید و نشانیا در حدیث آمده است آه رازیکه از دلب  
 علیه السلام را زوی القهرین از آن گویند که دو گوشش او را زود و ندو حجامه خاص بود که

جاست او میگردد آن را ز گوش درازی او میداست و بکس میگفت اتفاقا وفات یافت جاست دیگر  
بخدمت تعیین کرده فرمود که دو گوش دراز است و بچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی بچکس  
نگویی آخر الامر دنیا باین چلبسته بود و در وی در چاه فی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد و از دو چاه  
نفس پیدا شد شبانی در میان گدازد و بران چاه رفت و نفس را بریده آلت نواختن ساخت چون آن فی را  
نواخت از آن فی همین آواز برآمد که ذوالقرنین دو گوش دارد و از لب درازان زبان زد عالم شد حکمت  
دشمن ضعیف که در اطاعت در آید و دوست نماید مقصود وی انبیت که دشمن قوی گردد و گفته اند که بدوست

دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد به دوستانم ز دشمنان بترند و دشمنان خود  
علاست و گراند و در اطاعت آید ای اطهار و فرمان بردار که دوست نماید بغیر در اطاعت آید دست  
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف است که دشمنی قوسه گردای در لباس دوستی آید و آهسته آهسته دشمنی  
قوی گردد و زینست به برساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بدوستی دوستان اعتماد نیست که اقبال  
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان بواسیس العیوب تعلق چایوسته کردن چه رسد ای اعتماد رسد  
دوستانم ز دشمنان بترند و دشمنان از دشمنان بسبب نماند داشتن دشمنی در لباس دوستی  
حکمت سر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را محل میگذازد و قطعه امر بکشت که  
بیتوان گشت که آتش چه بلند شد جهان سوخت که گذار کند که گذارند دشمن که به تیر میزدان و دخت  
بران ماند ای شخص مشابه است محل میگذازد ای سر و ساز و قطعه بیان شمرست مفعول کشت آتش که در مطمع  
ثانی است که تیر انداخت یعنی زیر که اندک است نتواند گشت بلند شد اسع شعل زن و بسیار شد مفعول  
گذارد دشمن که در صراغ ثانی سعه که زه کند که انرا علت بگذارد است که به تیر میزدان و دخت صفت  
دشمن است حکمت سخن در چنان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نباشی  
ایمانت میان دو تن جنگ چون آتش است دشمن چون بد بخت بهر کم گشت است که کندان و آن خوش  
و گریه دل دوستی اندر میان کو بخت و محل دشمنان دو کس آتش افزونش نه عقل است خود در میان  
سوختن ایضا دشمن با دوستان آهسته باش که تا ندارد دشمن خونخوار گوش چه پیش دیوار آنچه گوئی  
برش دار که تا نباشد در پس دیوار گوش که فاعل دوست گردند دشمن شرم زده نشود که بهر کم گشت  
شخصه را که چوبه ایس دشمن که تا آتش افزونته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دوشمن خود در میان نخل شدن چنانچه از سابق میاید و سخن را میگوید که گویا آتش بنی شمشیر است  
 هر که بادشمنان صلح بید سر از دروستان دارد و شعر بنویسد ای خردمند از آن دوست دست بکشد بادشمنان بود  
 همشست بادشمنان ای بادشمنان طلب صلح کند سر از دروستان دارد و ای خیال آرزوی دوستان  
 دارد زیرا که ازین دو کس دروستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنان آیه الفت دوست همشست بادشمنان  
 سپید چون دراضای کاری متر و باشی تو اظاف اختیار کن که بی آزار باشی شعر با مردم مل گوی شود  
 گوید با آنکه در صلح و جنگ مجبوره اضنا بگذرانیدن و در اگر دانیدن متر و داسم فاعل از دروختی شانه  
 کردن متر و داس مل گوی صلح جوی بی آزار ترست از دشوار گویند که چو سحر کیمیا ناکا بر بر آید  
 جان و خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر اخیل السیف بیعت چو دست از هر خطی بترست و عدل  
 ست بردن البته شیر دست بد نظر فتنه بین ملاک نزدیک شدن و اینجا یعنی ملاکت است آگاه بر حاصل شود  
 جان از در ملاک انداختن نشاید که تا میل المال و قیایه النفس از اخیل السیف ای شمشیر چه ایماهای تنی است بیعت  
 تفسیر این شعر بیعت است بین اول محله مکسور و مفتوح کشاد و شکست دوست ایجا بر آید عایت قایمه فتوح خاص  
 باید کرد و حال است آگاه از دوست حکمت بر عجز دشمن زمست مکن که اگر قیاد شود و بدو حست نمکند بیعت  
 دشمن و بیعتی نماند آن لافت بر بر دست خود مران بد مغز نیست و بر استخوان مرد نیست در هر برین ملاکت از در  
 خود مران ای افکار من دشمن و قوت خود کرده لان مران که دشمن چه چیز است هر وقت که خواهم گرفت میتوان  
 وزیر کنه نیست و بر استخوان را نمی توانی توجیه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت بر تو غلبه کرد  
 حکم بر که بی ای که بشد خلق را از بلای وی بر ماند و او را از عذاب خدا تعالی قی پسندیدند و شمشیر  
 و لیکن بدست برایش خلق آزار هر هم بدند است آنکه حست کرد بر باره که آن ظلم است بر تو زند آدم بهر  
 با و فاسی شخصی بدو ظالم یا بلای برای قظیم است ای بلا بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بر یک  
 بلا نیست بر خلق و او را از عذاب تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب تعالی گردد  
 خلق آزار ظالم که ظلم است از مفعول ندانست است آن اشارت بر حمت کردن بر با حکمت نصیحت  
 از دشمن در فتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنه که این صواب باشد  
 قطعه حد کنه از انچه دشمن گوید آن کن مده که بر از نو زنی دست نشان برایت را می نماید راست چو  
 تیر از آن بر کرد و راه دست چپ گیر چه خطاست زیرا که ارشاد او بشود و بد سے خواهد بود

آن کن بقول دشمن است که بر افروغ عقلت حذر کن است آفتاب زده شده حکمت حشم و حشمت آرد  
 لطف بچشمیت بر دهن چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند قطعه درشتی و نرمی  
 بهم در به است چه برگ زن که چراغ و مرهم نه است چه درشتی بگیر و خردمندیش به نه نرمی که نازل کند قدر خود را  
 نه خویشتن را از زنی دهد نه بجا برتن در زبونی دهد نه بجای اسه زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه  
 و حشمت آرد ای نفرت آرد و مغضوب علیه را لطف بیوقت ای لطف کردن بر کسی که سبب آن از ان توقع  
 نیامده باشد با نخل لطف بر حسن خدمت است پس شخصی که حسن خدمت نداشته باشد با نخل لطف بر حسن خدمت  
 بروی بجاست اگر چه سختی غضب نیست عیبت بر برای عیبت لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط سختی  
 از بیت ثنوی می آید سخنین است درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل خردنی و دهر خردمند است خردنی و دهر  
 بزرگی و دهر تیر کسی که بزرگتر است از تن و زربونی و دهر ای بالکل خود را در تو اضع اندازد که گاهی از خردنی از تو  
 ننماید شش شبانی باید گفت ای خردمند به مرا تعلیم کن پر اندیک پند بگفتا نیکم وی کن بخندان که گرد خیزد  
 اگر گزیند از آن به این حکایت تمثیل است بر مضمون بن سابق شبانی صفت پسر محمد و ف ای پسر شبانی باید بر  
 گفت ثانی مقوله قول است نیکم وی حکم تو اضع خیزد و مگر خا و مگر و سکون تخمائی و فتح رای محله در نه و در و بجا  
 و حیاتی تیر و ندان صفت اگر حکمت و کس دشمن ملک دین اندا و شاه بی حکم در از به علم عیبت بر سر ملک سواد  
 ملک فرمانده به که خدا را نبود و بنده فرمانبردار به با و شاه به حکم و از به تعلیم بیان و کس است و تفرست که با و شاه به حکم  
 اس تمام ظاهر خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و از به تعلیم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید و سخنان مخالف علم و شرف  
 با و شاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد و فرمانده حاکم که خدا را هیچ صفت ملک است با و شاه را باید که  
 باید که چشم بر دشمنان تابم می زند که دوستان را اعتماد نماید که آتش چشم اول در خدا و در چشم افتد اگر نه بانه بخت برسد  
 یا نه سر قطعه نشاید بنی آدم خاک زیاده که در سر کند که و تندی و باد و تیرا با چنین گرمی و سر آتش به نه پندارم از  
 خاک آراش می زند که دوستان را هیچ بیان تابم نیست و دوستان را اعتماد نماید بسبب خوف از چشم او که مباد امانت از دست  
 سوخته شویم کاف کاتش را نه بنی بلکه بنی بلکه این اقصای است و خصم بینه دشمن این در بیت ثنوی  
 مطلق است چه با و شاه چه غیر آن خاک زاده صفت بنی آدم که در سر هیچ بیان مخفی و مخدومت ای نشاید این  
 که در سر کند بنی آدم خطاب بنی آدم هم سر کش است پندارم قی و خاک بلبان برسد و بجا بد که مقسم را بیت  
 از جمل پاک کن به گفتار و چون خاک حمل کن ای قیقه یا به چه خوانده و بر ز خاک کن ای حکایت تمثیل بر شبانی

ب

تمدی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالغ نام شهرست نزدیک دربار از انجا است مخبر بیلقانی ساعه مشهور کند  
 فی الرشیدی و المدا تامل کن ای تواضع یا هر چه خوانده آه چه غور و عالم علم است چون عالم از نذر علم از داغ بیرون  
 کرد تو تواضع خواهی کرد و زیر خاک کن علم را پنهان کن و خود را عالم پندار حکمت بدوئی بدست شش گرفتند  
 که هر کجا که رود از جنگ عفو او خلاص نیاید بلیت اگر ز دست بلباز فلک رود بدو بدست خود بدویش  
 در بلا باشد نه که هر کجا که رود آه صفت دشمن ست در هیچ دشمن ست بلا از دست بلای که غیر بدوئی فلک و  
 گر بخیه حکمت چون بنی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد و جمع باش اگر ایشان جمع اند از ریشانی اندیش کن قطعه  
 باد و ستان آسود و بشین و چو بنی در میان دشمنان جنگ بدو دینی که با هم که بایند که کنار از کن بر باره بر  
 تفرقه دم اتفاق از ریشانی ای از ریشانی خود یک زبان ای متفق نه کردن و باره سنگ بیرون مستعد جنگ  
 و خود را نکند نمودن باره دیوار و حصار باره بر مردل ترجمه علی تازی و بر آخر امر از بران حکمت دشمن  
 چون از بیهوشی در ماند سلسله دوستی بخیزد آنکه بدوئی کار با کند که دشمن نتواند کرد و مضمون این بندست که سابق  
 که دشمن شصت که در اطاعت آمده و حیل دشمن آنکه بجای بسنه نفیست نیست در بار بدست دشمن که کوب  
 احدی از حسین خالی نباشد اگر آن غالب مدار گشتی و اگر این از دست دشمن میرد و بر دوش که این مشور حتم  
 که مغرور بر آرد و دل ز جهان برداشت و این اشارت دشمن آن اشارت بمبار بر دوش که آه این فرزند  
 دیگر است ضمن ذکر دشمن مهر که بسنه جنگ لغت را موافق قیاس و ضم آن خلاص قیاس نیز آمده که ازانی انجاشیه  
 مصرع ثانی علت این شعرست دل جهان برداشت آستعد مرگ شدی در جزیر دانی دل بیار و دل  
 خاموش باش تا دیگر بیار و دینیت بیلان فرزند بهار بیا و خبر بدویم شوم گذارد و خبری تخم نازی کنایت سخن  
 و در خبری نسخه بیا ترجمه و باره و اقصیت یا خبری و دلی فارسی بر آنکه است همچنین بار دیگر بیلان بالغ  
 نداشت کنایت از فرزند رسان ست بود عبارت از خبر بدو رسانده است و یاد شاه را بر نیانت کس و اقصیت  
 که در آن که آنکه بقول کلی و افاق باشی و گرنه بهلاک خود میگوئی قطع کمال ست و نفس انسان سخن  
 تو خود را بگفتا ناقص کن چه هیچ سخن گفتن آنکه ممکن بگوید که در کار گیر و سخن بدو که اوقات که بر قول آه و افاق  
 اعتماد کند و بر قول کلی و افاق باشی ای یقین دار که با دشمن بگفتا تو البته قبول خواهی کرد و گرنه ای و افاق  
 نباشد و در هلاک خود آه جز اگر است و کار گیر و دشمن شود و قبول گردد و حکمت هر که نصیحت  
 خود را نیکند به نصیحت گری محتاج ست خود را مرکب یک برای کار خود کند و بگفته کس گوش ندارد

بصیحت کرمی خنجر است ای ناصح را با نصیحت باید اورا ازین نصیحت کردن بازدارد که در خود رای نصیحت شتر  
 نخواهد شد حکمت فریب دشمن خود و غرور و مبالغه مخ که آن دام زرق نموده است و این کام مست  
 آید و او اعمق را ستایش خوش می آید و لاشه که در کعبش دم خرم نماید قطعه آتاشنوی رخ خنجر که در کعب  
 نامش آتش از تپه دارد و اگر روزی مرادش بر نیاری دهد و صد چندان عیوبت بر شمارد به فریب بایا خنجر  
 آتشین بر بنای مصمم و ماعل گردد اینان او بدعا غرور با بضم فریفتن مداح بسیار ستایش کنند و بدو رخ بپوشانند  
 مداح بدو رخ را تمام آن گویند و تو از حرافت و جمل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن شاد بزن  
 دام زرق نموده ای نیزه که تیر بدم اندازد و کشتن این انشانت بر کام طبع کشاده اسب بخوابد که چرخ  
 از تو بگریزد کام طبع کاف نازی یعنی دشمن لاشه خزر بون کعب با فتح شتالنگ و مقرب است که در این  
 ولایت دلا مان نخماس خرا غرور از شتالنگ شنگافند و بادوران بدیند و آن شنگاف قلیل لغع کم اندک نایه  
 اگر گید و هم به چرخ می ماند و ای و طینه خویش بر تو مقرب ساخت اگر روزی وظیفه او بر سینه خوب شمار  
 تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد خنجرش اصلاح نه پذیرد  
 بهیت مشوغه چرخ گفتار خویش به تحسین نایان و پذیر خویش به اصلاح خوبی و حسن تحسین آه متعلق  
 مشوغه است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود و حکمت بهر حسن  
 خود بکمال و خزان خود بحال ایسات یکی جو دو مسلمان ترا میگرداند و چنانکه کشنده گرفت از نزع ایشان  
 به طایفه گفت مسلمان اگر این قبالة من بدو دست نیست خدا یا هو و گردانم بهدو گفت تورات پیغمبر مگو  
 و گرد بدو غرور خود میجو تو مسلمانم بهدو اگر بسیط زمین عقل منم گرد و بهدو دگمان بهدو بچسب که نادانم بهدو بچسب  
 تمثیل است بر آنکه بهدو کس عقل خود بحال نماید می جستند ای می گفت یکدیگر میگردند و کشنده گرفت چه خنده گرفت  
 است که جو دوین خود را بکمال نیک پنداشته بطیحه بغضب قبالة بافتح خط و ام و جز آن تورات پیغمبر  
 سگو گفتد دست و اگر بدو آه ای اگر قسم بدو غرور مسلمانم مثل تو اگر بسیط زمین آه این بیت حاصل حکمت  
 است بسیط زمین فرخانی زمین ای عرضد زمین نادانم ای بعلیم حکمت ده آدمی بر فرودمان بخورند و بکن  
 مرداری بهر نمرود لرص باجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر تو گری بقناعت ست نه بقناعت فرود و دنگ  
 بیک گرد و نان پر گرد و مدغمست روی زمین بر کند دین و تنگ بدمان بخورند بسبب قناعت بهر نمرود لرص  
 بسر بردن ساز کاری کردن باجهانی ای با جو دو جهانی بنانی ای با جو دو زمانی دید و تنگ لرص قطعه چرخ





به از خاموشی پیرانیت و اگر این بد استی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به کز زبان در زبان  
 جابل مگر نداری نه آدمی راز زبان فصیح کرد به جز بفر بر بسکساری به نادان معنی جابل این مصلحت آخاموش بود  
 جابل مگرست و نادان نبود ای چه جابل خود را میداند کمال فضل و کمال علم اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق  
 گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جابل باشد آدمی رای آدمی جابل راز زبان فصیح کرد ای بکلم زبان خوار گردید که  
 بتکلم جابل اوطاف خواهد بود جز بفرانخ مثال اول مست جز بفرانخ چهار خ که بفرانخ آواز که گویند و مقررست که جز  
 که بفرانخ باشد بسکساری بفرانخی او معلوم در مقررست که آهسته آهسته **قطعه** خری را سبک توایم میگردم و بدو  
 بر صورت کردم و نام **قطعه** گفت ای نادان چاکشی به درین سودا ترس از لوم لازم به دنیا موزد به نام از لوم  
 تو خاموشی بیاورد به نام **قطعه** بر کمال نکند در جواب به پیشتر اندر بخش نام و اب به دنیا سخن آری ای چوم  
 بسوش به پیشترین چه به نام خوشش به این حکایت برای آنست که نادانرا بهتر از خاموشی پیرانیت تعلیم میداد  
 که گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پدیدست بر دو نیز پیشترست پاست سودا به سخن تجارت و اندیشه ملائم آدم فاکر  
 مشتق از ملاومت یعنی میگردد راز ملاومت کردن و باب تفاعل میان دو کس باشد چنانچه دیگر رشد و گاهی از  
 یک جانب باشد چنانچه ساقوت و عاقبت اللقن پس اینی مفاعل از یک جانب است ملائم معنی ملامت کنند و با  
 و در بعضی نسخ بجای نترسی از ملائم ترس از لوم لازم واقعست لوم مگو هیدن لازم اسم فاعل مشتق از و بر که کمال  
 یعنی هر که در ادای جواب سوال نکند پیشتر به نترسی یعنی بسیار سخن و بجا و بی وقایع شود پس چون جواب بگوید  
 او نکند از وقت نیز خاموشی لازم است آری ای امر از آرمیدن ای آراسته کردن حکمت بر که با نادان قرار  
 خود مجادله کند تا پندارد که داناست و دانسته که نادانست **حکایت** چون در ایام باز توئی سخن مگر چه به دانسته  
 اعتراض نکن به داناتر از خود ای عالم تر از خود مجادله با دانسته تا پندارد توئی علت مایه که داناست پندارد که  
 نادانست بیان بداند فاعل پندارد بداند و نادان عالم نادان جابل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه به دانسته  
 ای اگر چه بعضی سخن از وی بهتر دانی پس انگاه تو عالم از وی شدی پس از وقت مباحثه با وی رود با باشد  
**حکایت** همه که با نادان نشنیدنی نمیبند **قطعه** گزاشید فرشته باد و به دشت آموزد و خیانت  
 ریو به از بران نیکویی نیاموری به نکند گرگ به ستمین دزدی حکمتیکه نه بیند یعنی سیرت نیک حاصل نمکند  
 بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گزاشیدند و دشت آموزد تمامی در سیرتگی و چون رسیدگی خشم غضب  
 لازم است از دشت قسم او دشت خیانت دزدی ریو مگر از بران نیکویی نیاموزی زیر که

هرگز نه اگر گزینایت از پستین روزی ای نیکی ای نیکی گنبد پس تو چو گزینای نیکی بیاموزی مردمان  
 نهانی پیدا کن که مرایشان از سوای کنی و خود را بی اعتماد مردمان را مضاعف الیه عیب نهانی است و اگر آنست  
 علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر کن که مرایشان را آه علت پیدا کن هست بی اعتماد و زانست که حکمت  
 هر که عیان و عمل نکند و بدان مانده گارد اند و خود نفیست از عکاسی که در این انداسته آن شتاب است که  
 گارد اند که بیان بدان مانده گارد اند از انکه عیب از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی غر  
 بضاعت را نشاید تن بیدل نشاید که دل سلوان ماسوی اند نه داشته باشد که قال الله تعالی يوم لا نفع مال لا بن  
 الا لمن اتى الله قلب سليم پوست شنی بویج و بی نهایت بضاعت با لکس با که در آن تجارت کند پوست بی غر دست  
 تشبیل تن بیدل است چهر تن بیدل با نیز پوست بی غر دست که در آن سود نایزد که حکمت نه هر که در مجادله  
 و دو معالیه دست است لبس قناعت خوش که زیاده باشد چون باز نماند مادر و در باشد نه مجادله  
 جنگ کردن و انجام از انگشتی و مباحثه است مساوی که خرد و فروخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه  
 هر که در گفتگو چیست چالاک باشد و می نماید دست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چیست اند وقت می نام  
 بے معالی می کنند تقضیل این منقول است مادر و در و ماری و قوت به است اگر شهاب به شب ندر بودی  
 شب قدر از همه بر قدر بودی بدگرنگ بر عمل بدیشان بودی نه پس قیمت عمل و سنگ یحسان بودی  
 عبارت حکمت خیرست و نظم و کسایکه منطوق خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و مبحث تشبیل است  
 که قدر شیشه بقلب است و در کثرت بر قدری است یا است حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت با  
 در دست کار اندرون دارد و پوست قطعه توان شناخت بیک روز از تضائل مرده که تا کجاش ریت  
 پایگاه علوم به دلی ز باطنش ایمن به باش و غره شود که خبث سیند کند و بسیار معلوم به نفی مصروف تمام  
 کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کاینه است بلکه سیرت بعضی زیبا دارد کار اندرون آه  
 ای منطوق هذ الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسن باطن است نه خوبی پوست و تن است چنانچه مولا  
 روحی فرموده به بیت مادر و ن بانگ هم و حال را بد مادر و ن را ننگ هم و قال را به فضائل تحصیل علوم ظاهر  
 است تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز است شین باطنش راجع بر و غره و منشای غافل بسیار  
 که خبث سیند علت ایمن به باش و غره شود که خبث سیند ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار  
 است حکمت هر که بازرگان ستیزه عاقبت خون خود بریزد قطعه خوشترین را بزرگ می بیند

راست گفتند که در مینا لوج بدو دینی شکسته پیشانی بدو تو که بازی ایسر کنی با قوج مد عاقبت خون خود بریزد  
 عاقبت کشته گرد و لوج بالضم و باجم فارسی آنکه یک را دو میند که بناریش احوال خوانند پس خود را بزرگ میند  
 حال احوال احوال است که خود را بزرگ دانسته باز بزرگان ستیزه زد و دینی آه ای زود پیشانی خود را شکسته بینی  
 زیرا که بازی سیکنه تو بر سر با قوج قوج قوج بالضم و باجم فارسی گو سفندی که کو دکان بران سواری آموزند بر تنه  
 پیر زن حکمت پنجه با شیار انداختن و شست با شمشیر زدن کار و دزدان نیست عیبت جنگ و ترقی  
 لمن با سرست و پیش هم پنجه در نعل نه دست مد سر پنجه شیره و نیز بنفشه قوی ظالم دست در نعل نهادن طاعت کردن  
 و تسلیم نمودن حکمت ضعیف که با قوی دلادری کند یا در تمن است در پالاک خویش قطعه سایه پرورد را چه  
 طاقت آن مکر رود و با مبارزان اقبال مدست بازو یکل ستی نمکند و پنجه با شمشیر کشین چنگال بند و لاور  
 کند ای بچنگل یار دشمن است آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن است و نیز شمشیر  
 خویش است چه مقابل زد و آرد و قویست شست بازو ضعیف پنجه بمنقول میگفتند اینچنین چنگال یعنی زور آور  
 در حکمت بی هنر آن هنرمندان را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکلا می راجون سینه ز شعله  
 بر زار و زشت آمدن نگارند یعنی سفید چون هنر با کسی بر نیایند عیبتش در پوستین انداختن و کند بهر نیایند عیبتش  
 کوتاه دست نهاد که در مقابل انگش بود زبان متعال مد مشعل و عین معجزه که بار و غوغا و فریاد اینها شود  
 و غوغاست با کسی ای با کسی که هنر نباشد عیبتش ای نمایند و در پوستین افتادن بنفشه عیبت کردن و ضعیف  
 عیبت عیبت ای عیبت هنرمند کوتاه دست با اعتبار عدم هنر نشین انگش و ضعیف و زبان متعال است  
 در مقابل آن هنرمند زبان گفتگوی آن حسود و گنگ است و نمیتواند هنر و علم با و بر آید حکمت اگر چه در کم  
 نبود می هیچ مرغ در دام نیادی بلکه دام عیادت خود نمادی **پ** حکیم دیدم در خورند و عیادتان نیم سیر  
 و زاهدان سیر و بیرون ناموق و جوانان تا طبق در زندان بخورند که در موده جای نماند و بر غره در  
 کس **مهریت** اسیر نه شکم را و شب بگرد خواب مدبش ز موده سگی بنفشه و رنگی مدبش شکم که نیت از نیت  
 شکم است دیدم در خور نماند غالب شریقه بی اشتها خوردن به حضرت رساند و زحمت پیدا کرد و عبارت  
 لغت خضوع دل و تعبد است و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از رغبت زوال بدرگاه الهی بصوم  
 و صلوة و انزادان این بر آگاه سلیمان به بالضم عبادت کردن و رغبت گردانیدن از چیزی در **مهریت**  
 سالکان زهر عبارتست از بیرون آمدن از دنیا و از چیزی بای که به تعلق دارد مثل مال و ملک جاه

و با شمشیر

و ناموس و غیره و میل زاهدان را گویند که از همه بیزان شود آنچه از ماسوی العدم کرد و انداخته آنچه الحیث از او تخرن  
 با تقدیم که اثر بدست بر رتق و فتنه باقی جان و زاهدان سدر رتق ای زاهدان بقدر بسختن باقی جان خورند  
 است اندک طعام که بوی رتق بماند پیران تا عرق و دستور است که پیران طعام بخورند تا وقتیکه عرق نکند و وقتیکه  
 عرق کردند است تا بماند شود طبق و فتنه آنچه بر وی طعام می نمند تا طبق ای خالی شدن طبق شی رتقه را الخ  
 بیان دوست است معده سنگی بیای مصدوری سنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی بیای تنگی  
 بسینه دل تنگی شدن از سبب نایافتن طعام حکمت مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان  
 گناه است **حلیت** ترجم بر بنگ تیر دندان بهر سنگ کاری بود بر گوشت دندان به مشورت با فنیج صلاح بهر  
 اندیشیدن تباہ و تبه و تبه باطل و کار آندی ای صلاح کاری با زنان نمودن باطل است اگر کسی بزرگ باشد  
 صلاح با وی نه هر چه وی صلاح دهد مخالفت او بکند که خیر و آنست چنانچه حدیث است شاد و حسن و فاضل  
 و سخاوت با مفسدان گناه است زیرا که هر گناه که مفسد بدارد و سخاوت سخن کند گناه آن سخن است ترم بر بنگ آید  
 است رحم کردن بر ظالمین حکم کرد دست بر مظلومان حکمت هر که دشمن در پیش است اگر کشد دشمن را دست  
**حبیب** شست را بوقیاس درنگ بهر سنگ در دست و مار بر بنگ بد و گرویی بخلاف این مصلحت  
 که در شستن بندیان تامل اوئی ترست بجا آنکه احتیاط با حبست توان گشت توان بخشید اما اگر بی تامل گشت شود که  
 مصلحتی فیت گردد که تدارک مثل آن متعین باشد **حکمت** نیک سلسله نده بجان کرده گشت از نده و باز نده کرد  
 شرط عقل است صبر تیر اندازنده چونکه رفت از کمان نیاید بازده دشمن خویش است زیرا که دشمن از نده گشت بخیر  
 یا رست است ای رست فکر و عقل بونوست قیاس بالا اندازد کردن میان و خویش یعنی فکر کردن که گشتم یا گشتم  
 درنگ بکردارال حمل و فتح دای حمل و خوار کردن آرام و تاجر کذافی نورالدین در مدار فتنه و درده بی آهستگی قیاس  
 و درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر بنگ باشد است رای بود بندیان جمع بندی منسوب نمند  
 مراد از بندی دشمن است که مجبوس باشد نه مطلق بندی تدارک این صفت مصلحت است تدارک در یافتن خبر که  
 رفته باشد تدارک مثل آبن در یافتن باند آن شخص و دست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز از شیر  
 انداختن که چو رفت این علت صبرست فاعل رفت و نیاید برترست حکمت حکمتی که با جهل افتد باید که  
 غرر ندارد اگر جاهلی زبان وی بر حکیم غالب آید عجیب نیست که سنگی است که بر او شکنجه عجب گزند  
 نفخش مد غنچه لب غراب تهم نفش قطعه که بر نهند زاد باش جنای بنید ناول خویش نیاز دارد و در تهم

سنگ بدگوهر اگر کاشته زین سنگند به قیمت سنگ تیره زاید در گم نشود و به حکیم عالم در افتد ای مباحثه و مقابله  
کنند شمشیر شمشیر راجع بنعلیب و عنایب و غراب مثل عالم و جالبیت بهترند عالم او باش جابل در نشود  
لایق قصد کند زیرا که بدگوهر را هیچ حکمت خود نمیدر که در زمره او باش از سخن به بلند شکفت مدار که آواز  
بر لب با غلبه دبل بر نیاید و بوی غز از گنده سیر فروماند ق بلند آواز نادان کردن افراخت چه که دانا را به بشر  
بینداخت به نیندا که آهنگ جاری مد فروماند ز بانگ طبل غازی مد که آواز بر لب الخ علت شکفت در است  
غلبه دبل ای غلبه آواز دبل بر نیاید از گنده سیر فروماند ای مغلوب شود و بلند آواز صفت نادانست که دانا را الخ  
علت کردن افراخت است جزیخت ای بشویر جابل از خوش مغلوب ساخت فاعل نیندا دانست حجاب  
نام سر دوست غازی معروف و تیز جانور که بای چوبین بسته باشد حکم به دور گرد و طلب اندیشه همان نیست غما  
اگر بفکرت و جهان خمیس غلاب بکسر قیل و قیل جلش و آب گل در گیسو که یکبار کرده شود غیسو گرانمایه خمیس حاصل  
انکه شریف عالم اگر قدر ظاهر او است شود شرافت علم او است شود و جابل که نگردد ظاهر ای عالیه شود و دناوت  
و خدایت نادانی او بر طرف نشود حکمت استعدا و بی تربیت و تربیت بی استعداد ضلالت استعدا و کور اول آشنایان  
فرمود ای غنی قابلیت تربیت پرورش حاصل انکه تشکیک قابل است ساخته تربیت است و تربیت نیاید و فوس است  
تربیت قابل را در امر بی صلاح نگذار است و تربیت تشخص قابل بنا اهل ضلالت ای بیاست چادر تربیت قبول نخواهد  
دکست به خاک است نسبت عالمی دار که آتش جوهر طلایست و لیکن چنان شمس خود بهتری ندارد و با خاک برابر است  
نیست بیشتر از می است که از خود در خاصیت می است ق چو کائنات طبیعت بی اندازه به پیروز او کی قدرش نیفزود  
بهره خاگرداری که گوهر به گل از خاصیت بر اینم آفریده نسبت به مقتضی اصل و با غازی فراوان گویند که آتش از خلقت  
نسبت عانی دارد و خاک است که از آتش است و از انکه است ای نوع از می است چنان از جنس اوست که از خود صفت  
و استیامی بلکه حیثیتی بود و در خاصیت می ای اوست چنانچه کنعان از کنعان هم بهر حضرت خلق علیه السلام است  
بهر بود ای سیدین بی اسلام بود و در حسب گوهر نسبت خاک گلین که خدا را باشد از پدر بر اینم علیه السلام پس اگر شرف  
را در شرف حسب دخل بود گل و او را بهیم علیه السلام را شرف نبود که بر ایا که اصل ایشان را که خدا را از شرف بی شرف نیست  
مردوی جامی علیه الرحمه و تسکله الذاهب فرموده نسبت جان دل چو باشد نسبت آب گل را چو شود و نسبت بود  
و بواسطه آن نمی در طلب مرغی را هم دلی را آغوشش نزدیک و با ایشان نسبت این نیافت با نوا نشان پیچید  
نداشت آن نسبت شد سفر در سفر چو به پیش نسبت یافت انچه احمد یافت از نسبت به قربت حق را شناخت

اگر نسبت سانهی سرفرازش به بولوب نیز بودی انباشت **حکمت** مشک آنست که خود سودمند اگر عطا گوئی

و اما چون طبل عطارست خاموش و سوزن خاوندان چون طبل غارست بلند آوازیان ستی **قطعه**

عالم اندر بساخته بهال به مشک گفته اند صدیقان به شاهدهی در میان کورافست به صحت کوشش زنده یاران  
بے اطلاع عطار بودی و در ظاهرست شخصیکه باو مشک باشد از بوی او معلوم کند که آبی مشک دارد و بی اطلاع  
این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب است که در اما چون طبل عطارست آه و اما عالم دانان جبال جاهلان تمثیل  
لایق و تشدید که صیغه مباهله است و اندک اول جمع جمع خواهد بود صدیقان ای راست گویند شاهده است بیان  
مشک کشت ایضم کاف تازی و کسرون و کسکون شین بهر انگه زنده یقین کنایه نسیه ال با اصل رای آنکه عالم  
در جماعت جاهلان مسیح نیست و بقدرست چنانچه مشوق در جماعت کوران و شجاعت در انگه به بیان

**حکمت** دوستی را که بوی فراخنگ زنده یار که یک نفس باز از بد طبیعت سبک بوی مال شود دل پاک و

زندان را یک نفس شکسته بنگ است تمثیل مضمون سابق است زمار بنی آگاه باش یک نفس را بخل ناز

**حکمت** هر که نصیحت شنود مشرئیدان دارد و بیست چون نیاید نصیحت هم در گوش به اگرست من از نشستم

خاموش به سرالامت شنیدان دارد و مقررست که هر که نصیحت ناصح نه شنود موردالامت خواهد شد که نصیحت

نه شنوی و بران عمل کنی در گوش ای و گوش تو خاموش ای وقت من از نش خاموش باش و غصه کن **حکمت**

عقل در دست نفس چنان است که هر دعا جز به دست زن گزیر یا پیوست در زخمی برسد ای به بند که با بگ

زن از وی برآید بلند به نفس ای نفس اماره مرد عاجز است مرد بی زور و مغلوب گزیر یا بضم کاف فارسی و را

معه و ضم موحده مکار و میل کند آن نورالدین و بکاف تازی نیست خوانده اند که زنی الکشف در زخمی را به

در دل زخمی یا برسد ای موصول است که با بگ زن آه صله ضمیر و راجع برای با بگ زن از وی برآید

بلند ای زن بچیا و بے شرم **حکمت** را به سبب قوت مکر و مضمون ست و قوت بیرا سبب جمل

و جنون **ف** و نیز باید تدبیر عقل و اندک ملک به که ملک و دولت نادان سلا جنگ خودست

رای بی قوت آه مکر و تدبیر کار بے قوت بدن و استطاعت اسباب کار و کجیل است ای بیفائد و قوت بیرای

لے زورتن و قدرت اسباب کار بیک و تدبیر آن دیوانگی است ای حماقت ست پس هر کله قوت آن هر

بایند کار برآید چنانچه خود فرموده است نیز باید تدبیر آه صلاح جنگ خودست یعنی ملکه و دولت بی عقل و تدبیر که

بخا فلک داری ندانسته سلاح ست که برای جنگ خود قتل و خرابی خویش حیا کرده نه سلاحی که برآه





الاشیاء و الشیطان انکم عدوین طبیعت بقول دامن پیمان دوست بشکنی چه بدین که از کبر بریدی و با کبر پستی  
جان و حمایت یکدم هست یعنی قرار و ثبوت رنج آوی بدن در گنجانی یکدم هست اما آدمی که در آمد و شد  
بدن دارد و روح بدین قرار گیرنده است و وقتیکه دم قطع شد رنج نیز حلت گیرین بشود و در عزم کی حلت  
که او را عدم قدیم گویند و دوم عدم لاحق که او را عدم حلاش گویند و گفته اند الوجود بین احدین عدم که انظرین  
الدین هم چون اثبات نفعی چنین است و ثبوت نیایشان پس بن بدینا فرودشان خیزد اول همست که بتا پیش نما  
گویند ای احمق و فرزند ثانی فضل مشفق از فرزند یوسف کنایت از نسبت مراد دین و اشارت فرودتن بقصه برادر  
یوسف علیه السلام المرحوم الیکم ما ذکرتم من اوله بالفضل و انزل علیهم من دلائل المسح و عبادت الشیطان بنیاد و فیما بین  
و الیهم و نیز من لهم و ان بعدونی و وحدونی و فیما اشارت الی ما عهد الیهم فی من مصیبه الشیطان طاعة الاما  
صراط المستقیم ای صراط بلخی فی استقامت الی صراط اقوم من کذا فی المدارک و نیز در مدارک جهای دیگر فرموده که عهد  
انی حلقه طائفة عمو العبد الاول الذین اخذوا علی جمیع ذریة اهوم بان یقرؤوا و یقرؤوا لله و یقرؤوا لعلی و اذ انزل  
و عهد نانی انما نسی ان بلخ الرسالة بقوله الذین و یقرؤوا و اخذ ناس النسیین و عهد نانت نفس الی علی و یقرؤوا  
و اذ اخذ الیه یتاق الذین او توالی کتاب التلبیة للناس و لا تکفونہ منی آیه کریمه انکما یا عهدیه تهتم ای مصیبت  
نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم باینکه نرسیده شما شیطان را بعبادت بدینیکه آن شیطان را دشمن انگار  
چون درین آیه امر بعبادت بغیر کرده دشمن شیطان و دوست خداست عالی که بنیدگان خود اجماع الامین است که

بریدی ای از دوست قطع کردی با کبر پستی ای بدی رابطه اخلاص پیدا کردی حکمت شیطانی خالص  
و سلطان با مخلصان و طوطی و امش و ده انگه بی ندرست مد که چه در پیش رفاقت با رست مد که کو نفس خا اسیکاز  
از قرض تو نیز نم نداده مد مخلصان جمیع مخلص مست و مخلص نفع لامست یعنی اخلاص کرده شده ای که خدای  
او را از خودی و بندارگی محروم نموده و بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام عبید ازین حال خبر میدهد  
فال فخر تک لا نعبدکم جمیع الامم و انکم من المخلصین و مخلص کبر لام دوست خالص که دوستی و محبت  
را در شانه و با خالص بسیار ازین مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دوست نذاری شیطان خلاص نشد  
حضرت مولوی علیه الرحمته این معنی را تصریح فرموده است ای بیای ای زبیریت ل عشاق و تویم مد خطر مخلص  
راه تو عظیم مد ای مخلص اگرش آبی پیش مد خطر دیدن اخلاص ز خویش مه دیده اشراک ز خود اشراک نیست  
اشراک نه از ادراک نیست مد کار مخلص نص است و خلل مکرر و نفع نیست مد ای مخلص مدی نفع نیست



بیان دو چیز پیش از این بیای تا ناری و ثانی میام غاری قبل اهل بنشینن نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و حیات و وقت ادای قرض اهل معلوم ای نهایت زمان عمر که قمرست که اقال الله تعالی اذاجار اهل علم لایستخوان و ساقه و لایستخوان قضا قضای بهرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدیق و کرمشود و هزار و لفظ و هر کتاب قدیم قافیه شده اما و اقصا باید گفت لشکر یا شکایت متعلق بر آید و فاعل بر آید و نه است لشکر یا شکایت ای شای حق تعالی یا شکایت اهل شانه وکیل آنکه باوکاری گذارسته شود پس فعل بسته مفعول است لایزال است الامر ای مفعول ای و گویند وکیل خزان حضرت میکائیل علیه السلام است بهیت ثانی تمثیل بهیت اول است چنانچه فرشته وکیل یادوستی که باو را میراند بفریاد پیوه باو زنی که چیراغ او پیوه و باو در نزد حکمت

ای طالب روزی بنشین تا بخوری و ای مطلوب اهل مر که جان نبری قطعه چید زرق کنی و دور کنی میرساند خدای غرض اهل روزی در زمان شیر و لاینگ و بخوریدت که بر و اهل معنی اطلب بنشین آرام کن بخوری علت بنشین است ای طلب روزی کن که آنچه تقصوم است البتة تو برسد و خواهی خورد و واسعه مگر نیز از ان اثر از کن که جان نبری علت مر دست ای از اهل مگر نیز از که جان از وی میاست نبری قطعه نظم شمس اگر کسی گوید که مقول شیخ علیه الرحمة است که بعد زرق کنی و دور کنی او از لایزال غنی الف متوازی است که در حکایت شست زان واقع است و زرق بهر چند بیگمان برسد بشرط عقل سینه تن از او را بدو چه کسی به اهل نخواهد مرد و در زمان از او را بدو جواب اینکه شخصی نیست است که طلب زرق را اهل عقل است و از این کثرت مال است و است نیست که زرق باشد یعنی بخور و انید و معنی بهیت اول اینجا است که تو کنی کردن تقصوم تقصوم علیه تو برسد و حال بهیت ثانی اینجا است که اگر خفتن از بلاک نامورست بقوله تعالی و لا تقوا ابائکم لئلا تسلكوا عمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیوار یا خیمه بدو و نزدیک قدا است مغرور و مزور و اگر خفتند و حاصل بهیت ثانی اینجا است که افادون در تملک موت بلا اهل موجب نیست بکذا استفاد من شرح العرفه حکمت بناماده دست نرسد و نهاده هر یکی که هست برسد بهیت شنبه ام که کند برفت و ظلمات و آنکه بخور و آب حیات مده ناماده ای شی که در تقدیر آبی برای تو نموده نشد و ای امیب تو نیست نیست و ای بهم غیر سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة مده است مرقول خدا تعالی را که فرموده و ان میس لایزال است ماسی و آن میس و ییری جواب گویم که گیت که میس و حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند از این کند ثواب آن در آخرت میاید و یا معنی آیت که میس چنانست که نیست چنانست که نیست و اینک ثواب عمل برای غرض

بلکه تقییر درسی سفید است بلکه تقییر درسی سفید است بلکه تقییر درسی سفید است  
لئے نصیب تو نیست ای دست برسد یعنی بسوی میرسد بچند محنت تعلق برفت ای بچند محنت و ظلمات برفت خور آنکه  
خود آب حیات ای آب حیات نه و آنکه غریبی خضر غم خورد و نوشید حاصل آنکه چون آب حیات نصیب کند  
علیه السلام بوسع میرفت خضر غم برای آب حیات می نکرد چون نصیب او بود میرفت و بخور حکمت صیاد  
ب روزی در جلابی نیکو دلی بی اجل در غلغلای نیر و در مسکین درین در هر عالم هم رسیده  
او دفعای نری و اجل در غلغلای نیر و در مسکین درین در هر عالم هم رسیده  
که چهار در و در است تفانی گردون و سر و نیز می شناسی و بی مطلق نیز آمد و اینجا می نیس است انظار اجل اس  
مرکز حکمت نونگ ناست کج ز آمد دست در و درین صاحب شاه خاک آلودین دلق موی علیہ السلام  
موقع دان ریش فرعون علیہ اللعنه است مکتب کلون ز راند دای ظاهر راسته و باطن خراب شاهان آلوده است  
ظاهر خراب و باطن آراسته مرقع ای رقعہ رقعہ و نیش مرقع ای مرقع بجا هر دو در جعفر خوانه بوا هر دو درین میکشید چنانچه  
در رشته می کشید و توشه اند که آدمی چنان قسم اندکی تو نگردد دنیا تو نگردد آخرت و آن تو نگردد صاحب دوم در و درین  
در دنیا تو نگردد آخرت آن در و درین صاحب سستی علیہ الرحمه فرموده است قطع که آیا بین اندر و درین  
به محنت ملک تو چون بادشاهی به چنان نوری از عبادت به تو گوئی آفتاب مانند و ای حکمت شدت  
نیکان روی در فرخ دارد و دولت بدان سر در شیب قطع هر که اجابه و دولت بد آن به خاطر  
در نخواهد یافت به جز در ده کیچ دولت و جاده به برای دیگر نخواهد یافت به شدت ای بختی کند آن از سبب  
بید و بی روی در فرخ دارد و ای توجع فرحت ست اول فرحت ظاهر است اگر فرحت ظاهری میرفت در برمان  
شدت معروف و باطنی و آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در شیب ای لکل سبب سود بدان چنانچه  
و در نیش قدیمه مقبره دیده شده که بجای فقر و شدت نیکان آه این فقره آورده که حدایت نیکان روی در اوج دارد  
سعادت نیکان زوال نیست و در وزیر و زانو نیست خلافت دولت بدان که زائل است هر که اجابه و دولت  
مهد ای بدان خاطر خسته و نخواهد یافت صفت دولتی ای دولتی که بآن خاطر خسته را مرامات نخواهد کرد و خسته به  
و جان بختیش و ده آلی آخر الیت خبر حاصل آنکه کس دولت دارد که بدان بیان مرعانی بیج عاجز اگر رسد  
و بر تو اندر آنکس را خبر که دولت که در دنیا و دمی به برای آخرت نخواهد یافت چه دنیا فرست آلاخره است

و هر که در روز غمزدار است نکند در آخرت خرم نخواهد بود و داشت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بختگاه دشمن قطع هر که شک مغرور اویدم به زلفت در پوشتین مردم جاه که تمام آنچه او بدو بختی \* مردم ملکیت را بختگاه حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل است ای - میکند که نعمت بدو بگزیند و نه میباید که است در تصرف باشد بنده بگناه ای کیس که حق بوی فضل کرده و نعمت وضع عطا فرموده گناه با اعتبار آنکه در تصرف نیست قسمت حیات که بزرگ گرفته باشد تا بدان سبب گناه بکار او را با دیگر گفت خشتک مغرور می سودای فراج و سبک و عبارت از حسود پوشتین یعنی عیب بد بخشی ای دولت و نعمت نداری بختی صاحب جاه و دولت چنانکه غایت بخت نیست این خود از نصیب تو و نصیب غیر حق الا آنرا خواهی بکار حسود دهد که او بخت برگشته خود در بلاست و چه حاجت که با بخت که در پوشتین چنانچه دشمنی و تفاست دهد که آن بختی است ملک بلا نخواستن است خود در بلاست زیرا که حسود مغرور و مهاجم در مثل آتش که میخورد نفس خود را و نمیاید بهریم را و نیز در حدیث است که احمد تا کل الحسنات که تا تا کل الا اخطب با و بی با حسود و دشمنی اول بیای تازی مصدر نیست و دشمنی ثانی بیای فاعلیست که برای بیای تعطیل ای دشمنی بزرگ که حسود با

**حکمت** تلبیذ بی ارادت عاشق بی ز رست روزنده بمعرفت مرغ بی بی پر عالم تیل درخت بی بر فراز با علم خانی بی در ارادت و در لغت یعنی خواستن و حقیقت طالب صادق است که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف عنان قصد از مقاصد مجازی تا فتن و بر باد و بی مراد است حقیقی مشتاق حضرت مولوی جامی علیه الرحمه در معنی ارادت فرموده است ارادت بر هر آرزو ترک مان علیه العادت عاشق بی ز رای بی حاصل چه عاشق را نیز از وصول الی الله مقصود محال است روزنده سالک بمعرفت در لغت یعنی علم و نزد صوفیه علمی است که قبول کتب و شک را و تشکیک معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر اسه هرگز در مرغ پر پرواز نخواهد کرد و بخت بی بر بیای تازی در پیوه ای بی حاصل چه غرض از علم عمل است و چون عمل نکند و علم او بی حاصل ماند خانه بی در ای مانعی در نصیبت که او را از حب ارام و شبنام و غیره منیات باز دارد و امید است که علم مانع از جهالات مذکور است **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت و خوبت تزیل سورت مکتوب عامی تشبیه پیاده فدا است و عالم تبادون سوا خفته عاصی که دست بردارد به از عبادی که عجب در سر دارد **حکمت** سرشک لطیف خوب کردار بهر تر ز فیه مراد از مراد ای حکمت خدای تعالی تزیل هموار و آرمید و پدید آفاندن و سخن لطیف و نایف خوب و دلان سورت پیاده از قرآن از خدمت صفات همدانی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است حال مردم و جهان آن را عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم نیز فرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است فعال و در جهان فنا نموده

مثل مردیست که دلائی منسوب باشد و خلیفه وقت او را فرمانی بفرستند و انواع احکام در آن نوشته و امضا کنند  
و عبارت و الفاظ قرآن تعجیب نماید و با و از خوش میخواند باشد و آنچه در آن فرموده است عمل دریناورد و تنبیه و تنبیذ  
عاقبتی شود حال او چه باشد حال مالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود و گذرانی الحاشیه عامی حاصل تسبیح عباد  
کننده پیاده رفتاری رونده که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانعی بوسی مانع نشود و تمام حق تعالی و  
سستی کننده و عبادت و عمل سوا از خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارد ای بجانب حق تعالی دست نیاز  
بردارد و غدر و عصیان نماید عجب بالضم تکلم عجب در سر و در دای عابد که عمل و عبادت خود مشکبک باشد و سیاست کعبه  
مشکبک عبادت را که کرده اند سرنگ پیشرو و شکاک تبری که هر دو گونید و عسل لطیف نوعی ای خوشخویش و دلدار آرد که گشتی  
خلق فتنه دانا بحلال و حرام و در اواز عادت **حکمت** یک را گفتند که عالم عمل بیاید گفت بنور مجلس و در  
زبور و درشت بیروت اگر چه بکار چو عسل نمیدی پیش وزن بند زبور بالضم پیش دارد و بی کس نشد و معروف عالم غم  
خواند زبور بی عمل ای زبور پیش و در فقط که نشدند و در وجه تنبیه زبور بی عمل آنکه عالم بی عمل زبور پیش ندارد که  
مفضل دیگران خواهد شد عاقلان احوال او دیده بدان اقدار خواهند بلکه احوال او را دلیل مثبت احوال تنبیه خود  
سازد و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای محصیت دیگران میشود چنانچه در مفضل شراب خوردن نشسته که درت در شراب  
انگور واقع شده اند در شراب قندی و غیره پس شراب قندی حلال است و همچنین بی تعلیمی عبادت معاصی فینما  
و میگوید که حق تعالی سببه شقی درازل مقرر نموده پس اگر ترکب معاصی نشود شقی نگردد و اگر عبادات بجا  
بیاید و وسیع نشود پس احتیاج به ترکب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تعلیمی عبادات و معاصی نیز بکفر  
میشود و نوعی بالبدنها و چون عالم موجب عمل بجا آورد و مشابه یکس شدست که هر س از علم بهره گرفت و دیگر از  
نیز افتد با اعمال صالح او کرده بهره و در خواهند چنانچه یکس شد چون عمل میاسکت و چه قوت او هم مردمان  
نیز از روی بهره میگردد زبور و درشت بیروت عالم عمل نمیدی ای اگر خود عمل نیکه پیش وزن ای مشکل  
دیگران مشو **حکمت** مرد بیروت زشت و عابد با طبع به زن **ق** ای ناموس جمله کرده سپید بهر بنده خلق  
روی سیاه بند دست کوتاه باید از دنیا نه آتشین چه دراز و چه کوتاه نه زشت زیرا که مردت نیمه اتصال رجولیت  
زهرن ای زهرن خود و دیگران چند و دم بدین عبادت که برای طبع یکند بمنزل خواهد رسید چون خود گرفته شد  
دیگران که با و افتد آنگونه انهم بمنزل نرسند بهر بنده خلق متعلق کرده جامه نفیست یعنی جامه سپید بر آس  
بند خلق کرده و سیاه خلق مای خلق که رو سیاه و عامی از حق تعالی ست یعنی مردم عوام و کینه می تواند

که روی سیاه از خال منادی باید گفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری سینه را چه بریاعدات  
 کردن روی سیاهیست بیت ثانی مقصود بالذات است یعنی دست از دنیا کوتاه کن و طبع را بخود راه دهی  
 خواه کوتاه باشد خواه دراز و مقررت که صفویان استین بر این کوتاه سازند حکمت و دوس را حیرت  
 نرود و پامی گنجان اگر گل بزیناید تا جری کشتی شکسته و وارثی با قلندران شکسته قطعه پیش درویشان بود  
 خونت مباح اگر نباشد و میان مالت سهیل مدیام و ما را از رزق پیرین مدیام پیش بر خنمان انگشت نیل مدیام  
 کمن با پیلانان دوستی مدیام ناکن خانه را در خور دین مدیام کشی شکسته پانال و متاع شکسته وارثی صاحب زر  
 و مال که در توبه می رسیده باشد قلندرا که صاحب تجربه و تقوی باشد و ایشان کا تلاند و انجام او قلندرا که  
 که مرد بر بنه کنکی بدوش و لنگی بکون بنگت و دوش و دوش و چرم پوش اندر اگر کا مالان مراد باید داشت و دست  
 زیر که اگر کا ملان ظاهر خراب کنند و باطن را آباد سازند و یا با دمی باطن خرابی ظاهر دشوار نیاید و موجب حیرت  
 نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند و هم باطن پیش درویشان آه این قطعه نظم فطوح دوم واقع شده  
 مباح ای کشتن توبه مباح دانند عصر اول خبر مقدم است مصلحت ثانی را بسبیل انجی را و ناری خوانان توبه مباح  
 است ممال کرده اند یا را از رزق پیرین درویش و قلندرخان و مان از قبیل توان اند که استمال آن و خانه  
 و اسباب کنند انگشت نیل کشیدن از ترک کردن بیت ثالث تشبیل بیت ثانی است در خور دین لایق  
 آمدن پیل حکمت خلعت سلطان اگر چه غیر است جامه خلقان خود از ان عزت تر خوان بزرگان اگر چه  
 غیر است خورده اینان خویش از ان بلذت تر است سر که از دست بخت خویش تره و بهتر از نان  
 خدا و بره و جامه چیر که به پیشند چیز را و اینجا جفس ثواب مراد است با صفت او خلقان که جمع است و دست  
 خلقان بضم الحاء علی ذلن عثمان جمع خلق یعنی بسته کنند و در کشف خلقان یعنی بن بستند پس در بوقت  
 صفت منفرد و راست میشود و خوان طرف است و اینجا از طرف منصرف مراد است ای طعام دست بخت و  
 مشقت تره یعنی فوقانی و راه عمل سبزه که با خودی بخورند و تره معطوفت بر سر که ده خدا سالارده تره فطوح و شد  
 را بچو گو سفند و اینجا به تحفیت باید خواند بر اس رعایت قافیه و بره معطوفت بر زمان منتهی است که اگر  
 از کسب خود برای نان سر که یا تره بدست بهتر از است که در محفل سر داده حاضر شده نان و گوشت و تره  
 خورده شود حکمت خلاف رای صواب است و نقض عمدا لوالالباب و او بکمان خوردن و راه نادیده  
 به کاروان فتن خلاف رای صواب است و نقض عمدا لوالالباب خبر مقدم و او بکمان خوردن آه مبتدا و خبر

همچنان ای گمان محبت مرض باید که خواص دارو از رف و ضرر بقیس دانسته باشد نگاه بخورد بی کاروان ای بیکه بر سر  
وراه شناس حکمت امام شریعتی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علم گفت

نداشتم از پرسیدن آن ننگ نداستم قطعه اسید عافیت اگر بود موافق عقل بود که بعضی طبیعت شانس بجا ببرد  
هر چه بدانی که ذل پرسیدن به دلیل راه تو باشد فرود آسانی به مغزانی به تحفیت راه بجزه منسوب بفرال که در سیرت  
مضافات طوس یعنی باشد گویند که دانی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند بفره مرتبه برای نظم است ننگ است  
شمر موافق عقل تخصیص براسه آنکه ارادت الدکا و گاه مخالف عقل کار سیکند چنانچه شخصی از سخنی مرض را  
قاتل بخورد که بمرم و او اصل شانه محبت عطا کند ذل نعم تشدید لایم خوار سے ضد غرت دلیل یعنی هر بر سه

هر سه تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد حکمت هر آنچه دانی بر آینه معلوم خواهد شد پرسیدن آن تعجب  
من که حکمت رازیان دارد قطعه حلقان دید که اندر دست دلو و مددی استن سبحه مومم کرده و نه پرسیدن  
چوبیاری که دانست به که بی پرسیدنش معلوم کرده که حکمت رازیان دارد و علت تعجب است چه درین عمل تعجب  
کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجب سوال در مقدمه حماقت و غفلت  
عقل سائل معلوم گردد که از بیان دیدست آهین بجز مومم کرده و ای بجز آهین را مومم کرده دانی سازند که دانست

نه پرسیدن چوبیاری که بی پرسیدنش آه بیان دانست است حکمت یکے از لوازم صحبت است که خانه بزرگ  
دیو یا خانه خدا و سازای قطعه حکایت بر فراغ مستمع گوید اگر دانی که دارد با تو سیله مد هر ان عاقل که را بجهنم نشیند  
نباید گفتنش بزرگ لیل ۱۰ خانه پر در آه ای خانه محل محبت تو و خانه خداست خالی کنی یعنی و تنبیک خداوند خانه  
موافق طبیعت تو ترن باید که آنجا خیزه باوی مخالف نشوی تا صحبت بر جانا ندای گفته او موافق مانای

و هر چه گوید مسلم و از خانه لقلب ترکیبی است ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر فراغ مستمع ای بر مناسب مرغوب  
مراغ شود گوئی امر است بشکلم و مضر اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن مستمع نگاه است که بوجع و غمت  
تا بود داشته باشد بیت ثانی تشبیه است اول است چو ذکر لیل زیر که مرغوب طبع همچون ذکر لیلی است حکمت هر که  
باید ان نشیند که طبیعت ایشان در وی اثر نکند لعل ایشان شمرم کرده تا اگر شخصی بجز بات رود بجا نگارد ان

منسوب دلی بجز خوردن این است رقم بر خود نهادنی کشیدی به که نادان از صحبت برگزیدی مطلب کردم  
ز دانیان یکے چند بهد مرا فرمود با نادان پیوند به که دانی دهری خبر باشی بهد و اگر نادان بجز نباشی رقم بنادان  
کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که لوازم اوقتیست ای و فیکه نادان از صحبت بخت و اختیار کردی



نادانی بر خود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پسوندی صحبت کن اگر دانی الحمت باناوان پیوندست یعنی باباوان  
 صحبت کن زیرا که تو نادان هستی بصحبت اراحمق نباشی و اگر تو نادان هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیدا است که  
 و نادان بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت  
 نادان تر میشود حکمت حلم تر تنبیه میجویم معلوم است اگر طفل را عمارش گیرد و صد فرسنگ بردارد آن اراطا و غایت پدید  
 آید اگر او بولساک پیش آید که بموجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام اگر نقش در گسلاند و در گستر است  
 نکند اگر بنگاهم در شتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگیرد و بلاطین زیاد کند قطعه کبک  
 کند با تو خاک بپایش باش میدگردستیز کند در دو پیش افکن خاک بدخن بلطف و گرم باد رشت خوی گوید که زنگنه در  
 نگرود اگر به بان پاک مهند با اضمح و فتنی عمارش و در زنگان گویاست مهابت و جویست که در بینی شته کند و در  
 رئیسان بنده یعنی بدست مطاوعت فرمانبرداری کردن زمام بالکلیان مهابت که شکر کلام در شتی انج عیلت است  
 محکم ملاطفت مذموم است و قیقا کار بد رشتی بر آید و بشوخی کار کند نرمی کردن بدست باید که آدمی در اندیشه  
 و شتی کند و نرمی را کار نبرد و گویند که دشمن دوست نگیرد و انج یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن  
 هم دوست نگیرد و بلاطین در اندیشه تو پیش کنای بخاطر ادا کنون رام شده است البته اینها خود احمق و سیر خود را نداند  
 در دو پیش افکن خاک ای باوی مقابل شود جنگ کن و بعضی نسخه سجا افکن کن و انج است و اگر امر است  
 از آنگذاری بر کردن که زنگ خورده انج علت مصرع اول است زنگ خورده ای آهن زنگ خود چنگ است  
 هر که در پیش سخن دیگری افتد نایه تفصل بدانند پایه جملش معلوم نکند قطعه نه هر دو هم چون جواب بدد اگر اگر کرد  
 سوال کنند بدگرچه بر حق بود و فراخ سخن بدعمل و محولش محال کنند هر که در پیش سخن دیگری افتد نایه تفصل  
 بنایچه ضمون قطعه نفر است فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و توقع راست باشد و  
 ضمون او دعوی بر حق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند حکمت ریش در روان جامه شتم  
 شیخ رحمه الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که رشت چو نست و نه پرسیدی که گجاست و استم که از ان استر نمیکند  
 از هر عضوی رو انباشد و فرزند ان گفته اند هر که سخن بسنی از جواب نرنجد از شیخ مرشد را و داشته ذکر بر عضو  
 و انباشت چنانچه غلط کند ذکر و قیج باشد سخن بنده یعنی هر که سخن بتابل بگوید و وقت گفتن از اینکه دیدی اندیشد  
 جواب نرنجد جوابی که دل آزرده شود از چکس نشود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که گجاست پیش  
 عذرت غلط بود و محیب البته در جواب ذکر عورت غلط میگردد و آن بر شیخ علیه الرحمة گران آید سنی

و حجاب بر روی و چون شیخ در سوال کردن نامل کرد از جواب آن گران خاطر شد قیام تا یک اندانی که سخن سخن  
ت و اوست مد باید که گفتن و پس از هم سخنانی که اگر راست سخن گوئی در بند بمانی \* بعد از آنکه در وقت ده از بند بر پانز  
انفعال است از سخن و بنجیدن لطیف راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان شود همین صواب  
مفحض است است که راست سخن گوئی یعنی اگر راست سخن گوئی و بسبب آن مجبوس گردی بهتر است از آنکه  
دروغ ترا بنزد خلاصی و در حاصل آنکه راست گوای است اگر چه ضرر از آن نفس قائل آنکه در دو دروغ گفتن  
است محلی اصل غیبه جز است پس از آنکه که این قول شیخ علیه الزمه مخالفت قول او است که در سابق فرموده که دروغ  
سهل است آید از راستی نه آنکه حکمت دروغ بهتر است از راستی آنکه اگر راست درست شود نشان باشد چون کذب  
یوسف علیه السلام دروغ مسلوب شد یزید یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم  
انکم امزجه بر جمیل ضرب لازب در محاربه و عرب ضرب را گویند که چند بار هم آمده باشد نشان آن بیانده چنانچه در  
جای خود می آید به لازب بالضم یعنی ثابت و ستان و چسپیدن بچیزی \* به ندانی الحاشیه که اگر راست ازین ضرب  
لازب است موسوم شد حق از و ستم بافتح نشان کردن و دان کردن قابل بل سولت آه یعنی گفت یعقوب عم  
بل مکرری کرده است و بدی پوشیده است مرثمار الغصامی شما پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف  
در باره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه او را گر خورده و دیگر در قصه مذکور داشتن  
یوسف صدیق عم را \* این السبب در دو چانه نقره درین نوبت راست گفته بود و دانا نوبت اول کذب ایشان  
ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد از آیت ثانیه است که در مذکور از خرافات شده کدانی الحاشیه قیامی را  
که عادت بود راستی مد خطای رود و گذارند و مد گذارند و مد گذارند بقول دروغ مد و اگر راست باور ندارند و مد  
قطعه گفته اند لیکن در هر سخن قدیمه یافته میشود راستی ای راست گفتن خطا دروغ و گذارند ادای معاف دارند  
و او را دروغ گوئی مقرر کنند و اگر اسه دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغ نمکوی اگر راست یکگوید  
اعتبار نکن و گویند انیم دروغ گفته است قی دروغی گویند صاحب دلاان مد بر آنکس که پیوسته گفت است است  
و گذارند بر بقول دروغ مد اگر راست گوید و گوئی خطاست مد نگیزد مسواخذه نمکنند و گویند خطا گفته باشد  
بر آنکس متعلق بگیرند خطاست ای دروغ است حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اول  
موجودات سگ با اتفاق نزد مردان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس قی سگ را القه گم کرده و فرستاد  
و گریه بر زنی صدق و توبین سگ \* و از صدقه و از اسفند را به کینه جزئی آید تا بود و جنگ مد اجل است تمفضل اصل است

بسته بزرگ شدن و بزرگ اول استم تفضیل از ذلت بلکه در شرف و بلام بخاری اجل کائنات آه که قال الله تعالی  
 ولقد کرّمنا نبی آدم و حملنا هم فی البر و البحر و قفا هم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه از آدمی را اخلاق برکت  
 از روی باطن بزرگ است چنانچه میفرماید که سگ حق شناس آه که گرد و لفظ کم گرد و لفظ کم یعنی نفی ستای  
 نکرد و شین و تیش مضافت الیه سر زلفش صدره ای صدمه تیر تیر خیزی ای که تیر خیز کرد و اطلع بوده باشت خواهد کرد  
 حکمت از نفس پرور نیز نباید بی هنر سروری را شاید مکن رزم هرگاه بسیار خواهد که بسیار خواست بسیار  
 خواهد چو گاو را همی بایدت فریبی بد چو خرتین بچو کسان در نمی بد نفس با لعل نفس اندر که همیشه طالب هوا و بوس  
 نفس پروری شخصی پرورنده نفس هنروری صاحب هنر و بودن و هنر حاصل کردن بوجود دنیا پذیر که غلب او است  
 هست او نفس پروری مهر دوست بی هنر سرور ویرانندای بی هنر لاف سر دارند نیت نیز اگر سروری نه سرست  
 چون نشد سر مقتودست رحم بالغ و الفهم بخشنود و مهر باکی کردن ای عدم چو بودن برگاه بسیار خواست شخص انعم چو  
 نده که بسیار خواهد علت مکن رحم است بسیار خوانانی یعنی بسیار خواننده و بسیار خواننده است یعنی بسیار با نایل و چو  
 مردمان لشکره نیمی شخص بسیار خواننده چو مردمان کشنده و آن چو در نظام چو دگر اگر کرده است تو بر بر مسه ترک تیک چو را  
 ترک کن چو گاو را همی بایدت فریبی بد نصیحت بخاطرب است و چو خرتین بچو کسان در نمی بد نیز اگر فریبی بد بسیار  
 طعام چو مردمان میشو و حکمت و انجیل آمده است که اگر ای فرزند آدم نوگر نه دمت ازین شغل شوی  
 بهال و اگر در لیش گشت تنگدل شینی بحال پس حلاوت و ذکر کی یابی و اعیادت کی شبانی قطع کرد اندر نیست  
 مشغول غافل مدگر اندر تنگدسته خسته و ریش مه چو در سر او و فرار و حال نیست مدغم که بختی پر دوازده و شش  
 انجیل که بر نام کتابی سادی که بر علی عم نازل شده بود ازین مشغول شوی ای اعراض کنه ازین بحال ای سبب  
 مال اس بحال خود که اندر نیست آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور و پندار غافل از خدا نیست سر  
 بالغ حمد و در راحت و آسایش و ضرا و همچنین بالغ ممدوده و خلاف آن اماره فارسی این در آخر کلام طاهر  
 نه شود مثل تشدید آخر که ذانی الحاشیه حکمت ادب چون کیسه را از تحت شانهی خود آرد و دیگر می را  
 در ترک می نگردد و اندر تشدید حضرت یونس عم وقت شب انتقال است از تنگدخت یونس عم در شکم ماهی  
 بموسی ذکر حق تعالی چه سبب نگذاشت او ذکر بود زیر اگر گفته اند ایان ذکر الله تعالی و نعم الامیس و ذلک لعل یفکرت  
 یونس یفکرت یونس او و نعم انما نمیر عم و درین مقام کم کس نون واجب است و درین مقام  
 قافیه با اختلاف توجیه حرکت ماقبل روسه است و شاید که گفته اند که اگر انی است شسته که در





۱ سے ہمسایہ افعال ہی نیند و بیدار فرما دیکند کہ چھینچھان درخانہ میکند بحال خود اسے بطور دے  
خود فرغ خویش حکمت زرا زبیر دکن بجان کنان برآید و از بخیل بجان کنان قی و زمان نغز زندگوشه  
دارند بگویند امید بر که غور و جہ زوری بینی بکام دشمن مہر ز ماند و خاکسار مردہ بجا کندن مردن و مان  
بخیلان مفعول نغز زندگوشه دارند ای بخیلان زرنغورند و در گوشه نشینند و برین امر حجت آرنند کہ امید بر که غور و جہ  
چہ خوردن لذت جسمانی و امید اولت جانی است بکام دشمن مردہ ای مردہ بکام دشمن چہ مرد و دشمن او مردن  
خاکسار همان دون حکمت ہر کہ بر زیر دستان بختاید بجز زیر دستان گرفتار آید بختیت نہ ہر باز و کہ دروست  
قوتی ہست مہر دی عاجز از انباشند دست مہر ضعیف از انہ بر دل گزندہ \* کہ درمانی بجز زور و منہ ہے  
زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زیر دستان ظالمان نہ ہر باز و انخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ستائی است  
ایتمقدم کہ ہر باز و کہ صاحب قوت باشد و ہر دگر قوت دست عاجزان لیکند عاجزان مضاف آید دست است دست  
عاجزان کہ درمانی انخ علت منہ بر دل گزندہ حکمت ناقص چون خلاف دین و دیران بجد چون صلح بند لنگر  
نہند کہ انجا سلامت ہر گز نیست و انجا علالت و دیران آید ای دیران خلق جنگ آید بجمعی از انجا بگزید چون  
صلح بند ای چون صلح و دیران خلق ہی میند لنگر نہادی استقامت گیر کہ انجا انخ علت ماسبق نیست انجا  
اشارت بخلاف است انجا اشارت بصلح سلامت بر گزانت ای عافیت انجا دورست حکمت مقام راست  
ستش میاید و لیکن تنہیک می آید بیت ہزار بار چہ گاہ خوشتر از میدان \* و لیکن سب نذر بدست خوش  
غمان \* بدل لنگر چہ زہندی باز نیست کہ سہمہ دراز بقدر چہار انگشت میباشد ہر ہای آن باری جاری میشود  
چنانچہ بگفتن جاری میشود ہر یک انداز سہمہ میباش و ہر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطوت م  
جمع صفر بطوت چہارم شش صفر و چھین ست و دومہ و دیگر پس وقت با ختن بازی ہر سہمہ میند از و بحساب  
صفر مابین ہر سہمہ حساب خانہ بازی میکنند و سہمہ را بدان شمار روان کنند مثلاً اگر ہر یک خانہ  
بحساب سہ صفر از ان بشمارند و سہمہ را روان سازند و اگر از ہر سہمہ دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن  
شش خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ طرف پنج افتاد و جملہ پانزدہ صفر شد پانزدہ خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ طرف  
شش افتاد و جملہ پانزدہ صفر شد پانزدہ خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ شش و گسترین و دروسہ یک ست  
پس مقام راستہ شش میاید کہ میخواہد کہ دوہم داد بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواہد  
لیکن چون رشتہ تقدیر در دست او نیست تنہیک میاید یعنی واکثرین سہمہ آید ای تازی و بخت خواہد

میرمنه آید بیت تمثیل مضمون نثرست حکمت درونی در شایعات می گفت یارب بر بدان رحمت کن که  
 بر نیکیان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتی در دست چپ جسته بود گفتند  
 چرا چپ دادی که فضیلت راست راست گفتار استی را راستی زینت تمام قطع فرمودن گفت نقاشان  
 چنین را بدید که پیرامون خراگانش بدو زدند بدو از نیکو رای مرد پیشا بود نیکیان خود بزرگ و نیک فرموده که نیکیان  
 خود رحمت کرده خلعت بر بدان رحمت کن است که ایشانرا نیک آفریده خلعت بزرگیان خود رحمت کرده اول کسی  
 این مثال است مضمون که ستی رحمت بدان نیکو نیکیان عالم بخت نقش و رقم جامه که گاو و دوزخ را بر جامه کردند  
 فرمودن که بهترین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشید و او را فرمودن و کسری نیکوین بدو اول روز مهرگان شربت  
 ملک جابوس کرده الا فانی آن روز مبارک گرفتند و جوشها کردند و عید شمرند و او را حکیم پیشه بود و او را شربت از  
 و او را شادان زد و نامند که فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شربت از شمشیر بود و پیاپی گشت فرمودن که  
 است پانصد سال پادشاهی داشت که فی الدار نقاشان همین امی نقش طاق چوب رنگ نقش کنند یا بسوزن  
 نقش کنند چنانچه چوبین دوزان و دنیا طاق پس اینجا بفرمودند و فرمودند دنیا طاق چوبین دوزان اندیشه است که  
 نقش بزمی بسوزن بکنند و رنگ پیرامون بی که اگر در خیرگاه و خیرگاه خیرجا بالا که با کافران خاسته از قیام است  
 پادشاهان و ملوک و این تسام است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی که فی الابرار امی بداند آه میان بدو  
 مردان بدان مجرمین اند که اگر کرده خود پیشان باشند تا بدان مطلق نامنصف نشود و قهوه شنج را که در سابق  
 فرموده که رسم کردن بر بدان ستمست بزرگیان کلمه است پس بزرگ بفرموده نیکیان روزان نقاشی بر جامه  
 که نیکیان بزرگ اند و نیک روزان دای نیکیان فضیله است بزرگی را پر سیم که چندین فضیلت  
 دست راست راست خاتم و انگشت چپ چاکسند گفت ندانی که اهل فضیلت به این مجرم اند و سبب  
 آن که شخص آفرید روزی و بخت بد یا فضیلت بی و دیانت به عبارت این حکمت متعالیه شمشیر  
 متعلق است لیکن مقصود و فائده ازین عبارت غیر فائده متعالیه است اهل فضل اهل علم مجرم از دولت  
 از و سبب است چه جمیع شدن علم و زریک شخص مجال چنانچه چید که او را قاتل کفار یعنی اهل افعال  
 بد بود و **حکمت** فضیلت یا قسمة الباری فائده لنا علم و لایال اهل حکمت نصیبت پادشاهان  
 اتفاق کند را مسلم است که جمیع مردان و امیر در **قطع** به چه چه پارتی از شمشیر بدو  
 به بزرگش به امیر در شمشیر نباشد که پس به بزرگش فیما توحید و پس که به بزرگش به امیر در خدمت

کسی که میگوید این صفت داشته باشد این صفت موجود است پس بیان احوال موجود میفرماید و چون در بیان  
 زرش و چشمشیر بندی نمی بر سرش \* این دو حال مراد و سنادهی اند نه از زرش و سوار و در و نه از شمشیر بکلی  
 نه در پایی نه خنجر زرش و زرش کردن تخصیص شمشیر بندی از آنست که شمشیر بندی بران میشود و بر سیت بنیاد  
 توجیه و پس در لغات از بزرگی منقول است که التوحید بفتح الطبع عن جمیع الوهیت اقلوب الیه این لغت  
 و التامع یعنی توحید آنست که هیچ چیز از آن جدا و دو مانع داشته باشد و چون بناید از بهر فراغ تمام و استغنا  
 تمام است و هر گاه فی الحاشیه حکمت باو شاه از بهر دفع سنگار است و شمع بر اسے دفع و خنجر از آن

و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز و دفع هم بحق راضی نروند پیش قاضی قطع چون معاینه بینی کمی  
 بیاورد و بد بلفط به که بجنب آوری و دلتنگی به خراج گر گذارد کسی لطیف نفس به بقیه زوستانند و در سبک  
 طرار بفتح طار و تشدید را و بینی تیز کردن و بریدن آمده تعال طررت انسان ای حدت و بهو الطرایس مرد  
 بهر زبانه اگر در عرف میگوید یا بلا خطه اول است یعنی طرار اللسان یا لایق استعاره از سینه ثانی بهر حال  
 اینجا از طراران انسان زبان آوراد و اندک بقوت لطف می خواهند که حق دیگر را تصرف شوند و بهر  
 حیت کشنده کذافی الحاشیه مصلحت جوی طراران آتی چنینه تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی  
 که پیش میباشد چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند  
 و نقصان مقدمه بنیاید و دفع مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز و دفع هم بحق راضی است  
 حق ای حق مردم معاینه اسی ظاهر و تحقیق بلفط به ای بلفط بدسے بهتر است از اینجا بجنب آورے  
 و دلتنگی است ثانی تشبیه است اول است لطیف نفس ای نجوشی ذات و رضامندی سر تنگی کسیکه متعلق تنگی  
 است چنانچه فی مصل و پیاده حکمت همه کس را و ندان تیرشی کند شود و قاضی را بشیر نی بیت  
 قاضی که رشوت بخورد و بخیر انداخته است که از بهر قصد خیر و زار باشد همه کس را اوصاف الیه و ندانست  
 و اسی علامت اضافت ای ندان همه کس کند بالضم کاف تازے ضد تیز است قاضیان را اسے  
 و نه ان قاضیان بشیر نی کند شود استعمال بشیر نی در رشوت شهم است و همچنین در آنچه برای استعمال  
 نفوس بهرند از قسم اجرت آوردن غلام گر خیمه و کالای گمشده کذافی الحاشیه رشوت بالکسر و اضم  
 چیز یکسکه و بهرند کار ساز ناحق کند بنیاید بالکسر و رنگ خرپزه زار و زرع خرپزه که در بهندی و طرے  
 گویند آید و پنج و توده از صفت است حکمت قیاسیه چه کند که از بنا کاری توبه کند



و تخته مغرول از مردم آزاری نیست جوان گوشه نشین شیر مرد را خداست بلکه خود را که در گوشه پنهان است  
 جوانی سخت میباید که از شہوت پرهیزد و به کبریا رغبت را خود را به رغبت برنجیزد و به قبحه زن به کار و بعضی گفته اند  
 که بنیعی عربی نیست قبحه برای رویی که او را رغبت بجای نباشد و نه کسی را بصحبت رجوع نماید با بکار از نگاه  
 چه کند که از نگاه بکار می تو بکنی یعنی البته مائب خواهد شد مغرول ای سبب عمل شعله آه و تفت و اختصاص  
 بقمره فخر اول یعنی شعله مغرول که از مردم آزاری تو بکنی ای چون بی عمل شد البته از ظلم مائب  
 خواهد شد پس تو به هر دو بی اعتباریست و حکم غضب و فخره ثواب ندارد پس بایستی که زن به کار وقت  
 جوانی از زن مائب می شد و شعله در عمل داری از مردم آزاری تو بهیسه کرد و قلند را خود میفرماید جوان گوشه نشین  
 اخ گوشه ای تارک از تنهات شیر مرد را خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی  
 علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست بران سختی جوان پرهیزد و حساب  
 شہوت پیرست رغبت ای پیر که رغبت جماع هست داشته باشد و این یعنی را سوا از دومی قدس  
 سره العزیز و عرض بیان آورده است **اجبات** سخن بر او و دل بر کن از و نه از آنکه شرط این چند  
 داند و نه چون عدد و نه جهاد آدمی حال به شہوتی نبود نباشد اقبال و صبر نبود چون نباشد میل تو به  
 خصم چون نبود نباشد میل تو به این مکن خود را خصمی به این شود و از آنکه عفت هست شہوت را کرده و بیوا  
 مکن هو این و فغانی مردگان نتوان نمود در حدیث قدس آمده است که الشباب اللہ است است انار  
 که شہوت لا واصلی بمنزله ملاکی حکمت حکیمه را پر سید مذکور چندین درخت بر و من که خدا را بیالی آورده است  
 بر و من گردانیده پیچ را از آنجا اندر کرد و اگر که تره ندارد و درین چه حکمت ست گفت پیری را و خلقی عین ست  
 بوقت معلوم گاهی بوجو آن تازه و گاهی بعد م آن پرموده و سرور هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است این  
 صفت از او گانست **ق** هر آنچه میگذرد دل منه که جلدیست مد چش از خلیفه نخواهد گذشت و بعد از مد که گرت زد  
 بر آید چون نخل باش کریم مد ورت دست نیاید چو سر و باش آزاد مد و نخل ای و نخل و باران هر دو راجع بنخل  
 ازین ای تازگی بوجو و نخل و پرمردگی بعد م و نخل بد آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست و گذرنده است دل منه  
 ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن حتی تعلق کردن است او را سبب ازین نزل نموده شود که جلد بعد از  
 مردن با و شاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود وزیر که فانیست و زرسید و قنات پس گرت از دست  
 بر آید آینه ای اگر خیری از دنیا تر آید سر آید غسل محل گرد باش ورت نیست نیلای ای چیزی ترا بمحصل پهنون





















